

[illegible]

PER

MSS

891.553

BAH

M80

↓  
2



اول صفت اولی بر آن دالو با اولی بر آن دالو  
 بقدر دین علی برو تعظیم و خلق اولی خدا بر خزان کیم شریف  
 خلق کس و قرانی است و خلق اولی صفت اولی کمال  
 قدم حسن نصیب برکت این و گردانی و پان تنیان  
 نیک کدایت بر نی علم کدایت و نیز دست او بر این  
 ستایش نیکه نایب این تیر حرم لکست کار لاهار  
 کست بمان سر کرب که بدست در کوشن کلید کیم خانه  
 قصه جوید است علی دین و سرور عمر کیم رکود وید و کار  
 توفیق کار است در تخریق و با حاکم و احکام قبول  
 آفات و محنت و جور و ستم و کشتن و کشتن و کشتن  
 و تخریب و مال برادر و کشتن و کشتن و کشتن  
 روست و کشتن و کشتن و کشتن و کشتن و کشتن  
 قریح و کشتن و کشتن و کشتن و کشتن و کشتن  
 کشتن و کشتن و کشتن و کشتن و کشتن و کشتن  
 کشتن و کشتن و کشتن و کشتن و کشتن و کشتن

بهار سخن و از ان ترشح ایرسید حیرت معنی فصلی است که در این  
 سر او در فرزند خطاب لکوال سلطان خلف است که در  
 این سفره افروز طهر کانیات از انو حال حال این است که در  
 و سرور للمع نورش در دلی که در تمام به انصاف اول  
 ما خلق الله نوری را در این سفره است که در  
 و زینتی بی اندازه میدهند که ارمی که هر خط جو که فروغ بواق کلام  
 معجزه است چه اندیشه اعجازش کان منور است خورشید معنی  
 ساخته و نغمی که هر عرض وجود که بر تو بصری بیان شش که بر اثبات  
 شرافت کلام قدسی لیل است روشن گشتن کان طلمای حیرت  
 چراغ سر ابراهیم راه علم الیقین شش که گذشت که اگر خم بر نعت  
 مقدس از شادوی خود بالیدید و خط طهر ام خط افت  
 می نماید زیرا که حروف شش عالی منزلی بر زبان ارم که دارای  
 عرش محمد کتاب عالم را تمام نامش تصنیف کرده و سخن افروز و الا  
 از در داشت نظم کانیات که هم مبارک است با مطلع و روان ایجا  
 در است که تنو العصال را نظم قصیده از شاد و ما خند عظم

ناقص و در حدیقه محرمی در سبحان این کلمات است بهار وین  
که در شب خیالی از از در هر سیاهی معانی چرخان نور افروز نکش  
پس بر نیل منای و حجاز نایبهای بدیع و صنایع ملال زلف و جلال و در میان  
در تحت تصرف خرو و لا اذیت آسمان بر آید الفطرس چه و افریزی  
معنی بیان قصیده مرصع کلمات بی پایان در شان کت و جانش  
بسکفته روی بخواند که در برابریم آفتاب که هر قدر این بصیرت افروزد  
بس که معنی و لا است که این ستمی قدر و مقدار تن میزان میان نمید  
و به که سخن بلند است تو میفهم از تنی و تنی و لغظ و مضمون و در ظرف  
و وصله تحریف میکنی حفظ اندیش از خاتمه زبانی و افع زبک که لا اله الا الله  
و در وضع که در جهان تا معنی پس سحر خیرت و این تیره خورشید افروخته از یک  
روایه جبارت و فقرات در صفحه یکم که کاغذ بساط طالع و سحر و جادو  
به دست خیزد و در خیابان ناز بخرام آمد و خندان مضمون که شک و فای  
چمن فردوس از بخش اوستان باوه سخن را جان و او و او و او و او و او  
صفحه اول از خاتمه صفای و روی چون دیبای تعریف و صبح از تاب آفتاب  
مغشحه و بر افروخته و سواد خیر آموز سلسله سحر و سحر و سحر و سحر و سحر

[illegible]



ناتوان که گوید از زمان از چرخ فرستاده شود و از فیض معنی ای سبب  
روان درید و از اول و اب <sup>مضاف</sup> الی کس چون آینه بکند و بطریق  
صورت مغز توان دید <sup>چون</sup> لفظ و معنی است که در مجامع همان بدم مغز بود  
چون تحریر و او شکار می شود هر مغز قلم مغز سخن شده و لم زمان <sup>کمال</sup>  
اوصاف او پیدا که حکم نکند فیض کردید هر چند این سفال نیزه های <sup>بمقدار</sup>  
و خند نه بای نام و از سائستگی آن نیست که با چنین جوامد را معنی  
هم سبک که دو و در سخن گویم آفرینی بران معنی توان مقدم کنید  
ایوان کستان را از خار بند گیر نیست و بجز بر ساحل از خوش و خاشاک طر  
نکره پیشکاری آن است از این دیوان معنی گراید و بنمایند از آن  
تازه رویان کلمات فیض کرد و کنجایش دارد امید که از برای این نگار  
و آن که در یک رنگین بود و لفظ سفید کلید از جمعیت از یک جان بیدار  
باغ ارم و تار و پود ستان آن زبان خلد کرد و می شد بد و فیض  
قبول خواص و معلوم که که از این تجلی معنی آنست صورت نامستحکم  
جسم چراغ دل سخن رستان و باغ و باغ و خاک سرتستان که  
و از سبب مانند سبب می مردم و دیده و در دنیا اهل نیست طایفه

که طوطی در هوسان قنایان و عارضین منیر افشاید و این است که  
که نه هر یک از این کافیه از حلقه ای موج الفاظ و امیرای صید بسیار  
نظر تو بر حیل کینه و دوشین چرخ و تاب هر وقت که از مرد و طوطی  
بران انداخته معاینه طوطی خنجرین نیکوان در آنجا حاضر شود و توقع  
تو که بر مسکن با او حسن برکنارین خفته اند یا نیکوان صبح نفس مانند صبح  
جایز حریفان کینه و سنایه بختی ای کس که جامع فنون مجوید و این  
مجوید را از این کس و خوبی کار نام آید که است که سار محسنات آن کس  
محض است همان چمن برای این کس فیض توقع مژده منت  
بازدیک تحصیل و تحسین و آفرین دست و پا در متاع کارخانه است  
در هر وقت که در این ماله تازه که از کثرت و مندی معانی و مکار  
مضامین طرب افرازی طبع ابد و دانش و دین است سر سبز که در مسکن  
مسکن است و وقت نموده حرف و سخن در این کاستان است  
رونگای سبیلستان از قصه نازک انداز زمین شده چون سحر و نور  
این رازی تمیز بر او است شورش کنی چون صحرای ابد و سحر  
چنان چون در کاغذ آید که در دست و در سطر شسته جان آفرین



[illegible]

از روستا و لی بلیه القدر زکوة فیض و مدد طلب اندرین نامش  
که بو فیض سنس اسد صفا اقلیم کلمه سنخ کرده رقم دادستان محبت  
حرف سنس دلیل انوار است نسخ کلمه شایسته  
لفظ معین تازه و نکین چون کل نو بهار صورت چین از سواد  
که هست نور افشان بازار و سنس سواد و بهستان

و بیاج پیرایه و بیاج سنخ چه حکایت که ملک معنی را بوسه  
تبع تبر ناطق مسخر بر کمر داند در خط خاک خط خلافت را  
بنام بلند اواز که داده و تبع زبان با جوهر بران ارکسته مقالیه  
اقایم مختوری و قریه اقتدار و معتدل به طبعی سخن زبان آفرین  
و بهین متحرک و متحرک که روح انبیا و روح انوار و بهین  
جانب سیم جلالی خرج چارمین در تک و ناز است و بهین  
و بهین و بهین سنخ نو و بهین ختم و ختم بهین و بهین  
بسیار تحمید صانع و بهین و بهین و بهین و بهین  
کلام سخن بهین و بهین و بهین و بهین و بهین و بهین

مطر المذنب سیم و امتزاز هوایسان دریا موج کشنده و کوفت  
از شکست نبل و شاخ خمیران چون نافه ای مشک آلود و بیا و بیا  
غزالان از برکت رخسار و شوق تو نعلان مانند و آن طوطی سینه  
زخم کشیده بر سر کوه ساری در مکر و نبط مرغذاری باز جرم  
کوه تا میدان غیرانگسب خمد کل طغرای طغرای با بصر فیه خمر و خمر  
بهر چو سنده آید و اندک کل از هر منغری نظاره کرده و باقی بماند و کوه  
شکست خمری بزرگ بهار و شوق آفرین از مشک آن چمن بزار و شانه  
روی آب بهار و تهنه در و آن خوش رفتار و پای کوه بی غزالان  
و نسیا کوهی طغرایسان هر صوم و طبیعت این قاشاکه به شمع  
پیشوئی بدان کوه ساری سنده و اکبر از تاب ساری و زکار خجسته و زار  
کوه و انقباض لب و لب و کباب شکست و شکست خاطر لبه زیاده و شکست  
بسجس هوای طرب افرازان کل زمین آکبر و امان کل شکست  
و اتفاق انصار و انجمن و آلاء اغیار چون خلوت آینه و عین صفات  
و اتفاق بافت بعضی از استنایان صورت است پیلای استنایان  
زنایان کل و دریا چین کشیده که از خجسته لاله با ده نوق و خجسته

صاحبان این ممتلینان لطیف در شارب کمال سیرت خندان  
 مبدولانسته وزین بام و قار از سر خوشی نشاندید بگردان  
 از خیزدای برون انداخته رسام ربیع که همان کون نقش مدایع بر او  
 اعضا الشریع و منشی قدرت در تکایر بر صغایر کلاسر بخار بجان  
 ز کعبین بنیسه منساطه صبا و سمان بهار بهر مغت غم سبزلان  
 بعقیقین جام لاله باوه سیم خورده تسیم بهار چون سنا نوری  
 از نافه کل منام روزگار معطر ساخته و ووسیه کان نبات حسن  
 و لکن ساجد جان آرا که در از خوان خلخ و لعشان نوشا به  
 آب و بار روی بنر منیا کار و چرخ سنا می روزگار چون کند  
 بر فلک نمود زکات امیر ربیع در بزم زکین رباعی از سنا خنبل  
 و بر کتب و کلام مشک با سحر فیه و صغایر نوح سنج  
 از مردین لوح چمن سنان اطفال وستان بهر سنا طائر که  
 و بهر سنا سنا سنا سنا سنا سنا سنا سنا سنا سنا سنا  
 وستان غلغلای آورده و شیار و کار از باوه مروق شخایه  
 خرابات سنا سنا سنا سنا سنا سنا سنا سنا سنا سنا



لطافت آفتاب را بیضا بیند چون چرخ جان از خمار زمین  
از تیر و زلف چرخ شمر کند آن آب روی کوهر خاک میشد  
در لب لعل آفتاب و دشت عقده پروین و آثار خرد بر زمین شکفته  
چون رنگ و گل انکار و انوار عقل از صورت پر معنیست نور و نور  
بیدار و مستی نازک نهای و چرخ و بیری رسته در چرخ چهارده ماهی  
بغض پرست مهر است سر و قدر آینه گوی شاخه ملک  
ببر و بزم ملک خنده آسمانی با رخ و اسیر بوستانه با جاود  
شبی دل چون در میان نفسی بعبور بودن کس خدای کرم  
ببیند از تیر روان کو مسار میدارد و هنگام قیام صد دفتران  
در وقت شب و از او بر نهال با صد جلوه و تار کیمبر سنج صفا  
از این خرامان و در سیم چون باید بوسه از رخ ماه و قمر و چون  
نفس و فغان از نهال با رخاست هم نشینان و صحبت کیمیا و محظوظ  
در کل و در میان این همه که است هم بزمین چرخ و تار کیمیا کلین  
قیمت کیمین و در این بنظره جهان کلین در کن نور نهال کیمیا  
مجدد کیمین و از باز و بسته چون باله کیمین و در این بنظره کیمین

و کاهی از تاس، عارض سمن و عذارشترن خود و افرینش  
از رفقای معنی طلبان و جماعتی که با نفع و نفع  
حقش نیوی کلافه نرسناخته چون صاف مسلمان از خانه  
و حدت و انعام حقیقت کشند و از غزل خولیه ترنم سرایان حب  
بگردانند و خیال سماع پسند و جدا سازند و قصه هر همه باندازه جان  
و رتبه خوش از نظر و چهار آن عروسان رنگین و بختی از هر  
مهر و ربع مستحکم با و نه تو کنند و بتخلیف وقت تلاشی طبع  
و تغیر در زشت طایفه و پای خاطر از و اما، تعلق بیرون که در آن  
و موسیقی کلاه و ازادی هوای بر انداختند و را نمانی چنین حال و حال  
بسیار ماه جینی با جینی و لای و زی و جمالی مهر الکیمه بنان و در آن  
ایر و بسجده آرزو میکنند و زاهدان از عجز بر تاز لب که عین  
نار بستن آرزو میکنند و بیخودان چنین بیکر خستند و مشتاقان  
سازی و سوسن باین طره کافور است و غوغا و شب و ازلی  
آتش بر شمس و قمر و سلسل چون و بوم مجید و از شک جبه  
فرست خورشید خاوردن و زده و از خاک غلغله و غیره و دستش



بر این چنین این چنین در قضاصلیلا و نه باشد چون این مضمون فیض چون  
بر چهره خاطر ثبت است و چهار است این معنی جان پرور روح و دل  
است لایم بنده خاک غایت که بنوا که خوبه پس خیر خداوند  
سبح و ذله ربای سلیم سلطان خوان خرد است و تسبیح کنین ارباب  
و انفس و فرشتگان است با ساروان بدین آسمان کیوی کلبای حمیده  
از و اعز تر خجسته چین بر این ملکستان و انشوری که جبهه قائم است  
و کلامی بی جا را و معزونی فقرات از عذات کل و بالای چون  
آن تزیین اسکل رعنا نماید باین تکریرت و خود تبرع فی و مناسب  
استعارات از لعل نوسین و قامت و نشین آن بیت انتخای و لولیان  
حسم به ام بتید و همنا طلی خام جاود و لکار لغت معشوقه سخن را  
تاب و ادور اینچنین استخوان خسته و از این چنین کلبا صوم  
و صبر بر کس معنی و نیرین و نیرین فیض و بیرون و ضمه و کلت شگفته  
بیهاد و انفس موسوم کرد و امید چه و ایستان هر که بویست و جان  
و ملکستان روح اتقا هر ورق قرین صحیفه کلمه است بهر  
تخته کلمه معانی و روی سکنه و مرقه و لولیان کلبی است

این سیمین شهر را لایحه حیات باز کرد و این پدید می آید اما در حال  
ارباب این شهر را از معجزه خدا تعالی باز کرد و معجزه را در این شهر  
و در هر شهر و در هر کس که گفت که این شهر را باز کرد و در هر  
بعون و مستوفی است و در هر کس که گفت که این شهر را باز کرد  
بغایت عید است و در هر کس که گفت که این شهر را باز کرد  
ز یاد برایم معدوم باشد و این کس که گفت که این شهر را باز کرد  
جبری که بقا را در هر کس که گفت که این شهر را باز کرد  
آن را از هر کس که گفت که این شهر را باز کرد  
چندان و بقای این شهر را در هر کس که گفت که این شهر را باز کرد  
پس این شهر را در هر کس که گفت که این شهر را باز کرد  
بزرگان و بزرگان و بزرگان و بزرگان و بزرگان و بزرگان و بزرگان  
بهر شخص که این شهر را باز کرد و هر کس که گفت که این شهر را باز کرد  
از این شهر که این شهر را باز کرد و هر کس که گفت که این شهر را باز کرد  
از این شهر که این شهر را باز کرد و هر کس که گفت که این شهر را باز کرد  
از این شهر که این شهر را باز کرد و هر کس که گفت که این شهر را باز کرد

فاجرای، بقدر وسع و در اصلاح کوشیده، لکن اصلاح نتواند بود  
و قصه نظر از همه چیز جالبی خواهد بود و این مایه سخن و رایت و اراکین  
فرمانک نبود و آنکه در وقت موزون مناسب لغت و مضمون را  
بهم میزد و آن چه چون حکم را بدو و آنچه مرتبه کاوی و طبع بود  
سخن سخن تا حدی که در جهان فرسای بر پا و دل نبرد و بالاس  
اندیشه حکم را تحت تخت نخواست و قوت مهربان سخن  
مستوجب احترام و ارادت آن معنی شناس تواند حاصل شود  
و تا در این خط و در این نامه که در فکر است و خود را که هر سال  
معنی که شایسته قبول خاطر بر آید این خط خواهد بود بکف نفی  
تسعه حکم سوز و تا معنی کف و آنکه بر محاکم افضل بود تمام خواهد  
برای پاک لغت و خطی شبی بر در آید که هر چه خواهد بود  
اگر این خدایند چند که از سر آید طبع قاصر این قدر رای خواهد  
تسعت خدایان فضل و کمال فراهم آمده قابل آن نیست  
گفت و گوی کنایه و استه با شسته میسر از بعضی نامرئوسیدگان  
از صاف و شمر که از این هنری حسی و حسی را شعار خود ساخته اند

که سائر این غریب نقاب خلق عروسان کلکون قیامی حریف  
در غایت آرمیده امید از غایت عالی منسان کامل خود و دانشی توان  
مما یون فطرت لطیف و الهی منان پرورده آفتاب الهی صاف  
و از ورگاه قدس کبریا می آید امتیاز تمیز بقدر اذانت که چون بیا  
بکمال است این کلکون معنی شتابند و زنده دل را از نظاره جمال این  
عروسان حجاب فیض بهره اندازد که در امتداد مقتضای یک نعلی است  
پوشیده تانسان که ملکیه میباشند و اگر اینها سبوی محفوظ نظر کرد  
و خطای اینچنین میبندد و در خور فطرت باشد طبع ارجشند و به باطن  
شیرین چون معیبهان مغفله منور و فرمایند است فطرت شریف  
زبان را و میدان بیان مانند پیکر آموکیر سازد و در تنگ  
و حسرت گیری بولان نه منند چه میدست که رسام طبع انسان  
که مشهور فطرت عفوای خدای خالق انسان ضعیفا  
موفق و مستر است نفس بی لایس قصور نقصان باور  
که کین می بیند است تواند نگاه است نفس طبع وارم که که ناگه  
بخواند زین محبت نام عرفی تا از روی فکر که بند خطای اینبار و ز

غیر وزه فام و کرم و انداخته و غایب امثال مشایخ و کبریا  
بر و سبک و روزگار و نام اختیار ابدی نه خرام ایام و روضه  
اقتدار است و او و واقعه بسیار بندگان متقبل فرق نیاز بران  
نست نه از نظر به همه اسباب شایع حاصل او و گمانه از روی  
در دل او فلک و خلیل از جورا کردند و لطف با بندش سخت  
پیوند چون در سیستان اقبالش شمع که کاشانه امید فروغ  
و گوشت منور و منور و نخل زندگانی پس نهدی که ذایقه حیات را  
لذت مراد بخشانست لهذا نقطه وار پیوسته و اینست  
بوی و عطر و در خدمت صاحبان الهام و شایسته کوی و کسها  
بزرگانه و ارباب عیال و عیال و خواست منور و آنگاه من  
با نقاشی مشرب و در زبان و مناجات نیم شب و عالمی که  
الهیان معین از فرعون آید و فرط تا کلین اید کل  
مراد کفر و نخل تناسل با امید آورد و کاشانه و لطف شمع  
معالمت منور و شایع از و لطف شمع اقبال معین است  
یعنی نیل از جلال و جلال و جلال و جلال و جلال و جلال



او را سوفاز سوزش تاثیر و اندک نیز با خط و امضا فرق کرده ظاهر چون  
 بعد از آن است استاده و سایر طایفه اتحاد است و در مصلحت  
 ارباب الصاف و تمیز که نسبت و فواید از این سخن بگویم فکر بسیار  
 معنی در یافته اند و باید که این را از این مصلحت و سایر امور مصلحت که در  
 گنایه از این است ساخته اند که مقتضای تمیز و فواید و مصلحت  
 و رفع از این است که مقتضای تمیز و فواید از این مصلحت  
 غیر از این نیست که فواید از این است که مقتضای تمیز و فواید  
 جهان را از این است که فواید از این است که مقتضای تمیز و فواید  
 تازه را از این است که فواید از این است که مقتضای تمیز و فواید  
 که در این مصلحت و فواید از این است که مقتضای تمیز و فواید  
 چیست که در این مصلحت و فواید از این است که مقتضای تمیز و فواید  
 ساختنی که در این مصلحت و فواید از این است که مقتضای تمیز و فواید  
 جهان را از این است که فواید از این است که مقتضای تمیز و فواید  
 به فرق فواید از این است که فواید از این است که مقتضای تمیز و فواید  
 از این مصلحت و فواید از این است که فواید از این است که مقتضای تمیز و فواید



و تحصیل بیون جهانگیری و سهراردی و اوقات همایون صرف نماید  
و کلاه بخلعت و فرمان روانی و قوانین سلطنت و کوششهای  
پاکیزه و ازار بخاک اینرو بسجده بکمرده ای و کلاه و بیل و زار  
جوهر قابل آفریده است و چهارده سالگی از جمیع علوم غیریه و فقه  
و تهذیب اخلاق و حسن معاش و صلاح معاشرت کافیه یافت و بکار  
و دوستی غریب و جاهلست و فخری جوید و رفعت شان و تمام  
تکلیف و فطر بناد و واجبه های بزرگ و اندیشه های قوی و شایستگی  
و ارادتگی متعال و شریقی بین و قوت دل و درایتگی و متانت  
و و جاهلست صورت و محاسن معانی و تناسل اعضا و تربیت  
و فصاحت کلام و آفاق است و غنای سخن و باریک  
عبان و توبه بفرمانی و دست کردن و طریقه بزرگوار و فصاحت کلام  
بس که طبع متعین بنامزاده کیوان بنیاد مقتضای منش این جهاندار  
و فطرت ارجند سهراردی و کار و دست و آفتاب بود و در سرش مولی  
صید من کند اکثر اوقات زین فی الصید افغانی صرف نموده  
و موسیقی بکار منقول بودی روزی بعبادت معبود بایستی چند

جهان‌داری و کوه کیتی ستانی از انانق مولد طلوع و غروب  
شمالی در پستیان امید خلاق از انانق ستارگان ماه این  
موبت غلط و عظیم کبری چنین نیاز خاک منت سواد  
شکر و سپاس تقدیم رسانیده و در لودی حصول چنین بحالت  
در خرتیه کنوده مبدل و نوال همان را یکسره نوکر گویند و مسکنان  
و محتاجان را بگو و مجلس از آرزو نیاز مستغنی رخت افش  
از مهر فرزند غیر و رخت در کنج بیکار و بر سر تخت سناری  
کمر ایند از دور و رنج بخوابند کان و او بسیار کنج القوت  
کوهر و ریای عظیم و بختیاری و ساعت مسعود و زمان مجبور  
با نسیم می و نام نامی جهاد از سلطان و سوم کنست و ایه عمار  
بیدار بخت بخت ترتیب است و الا کوهر سر شدی یافت چون  
چهار سال و چهار ماه و چهار روز و چهار ساعت و چهار دقیقه و چهار  
بند و پیروی بر این اهل اسلام بواسطه گفتار کمال است  
و انشاید و اویس طلوع بلند و انانق و انانق و انانق و انانق  
خود و بخت اصلاح طبع مبارک است و انانق و انانق و انانق و انانق

سرو و سبیلان خون عاشق معشوق و سبیل و سبیل  
و سبیل و کل مانند عروس و داماد و آغوش یکدیگر نشسته و در سبیل  
زهر و کون صحن قلب خون گشته و ناله و گریه مرغان و راجحان  
کماند و ایلی و غوغای کوه و فیکسان و ایلی از فیکسان سر و ناله و بلندی  
و فاشه و سبیل و سبیل و سبیل و سبیل و سبیل و سبیل و سبیل و سبیل  
اسل کوهر گشته و زهر و سبیل و سبیل و سبیل و سبیل و سبیل و سبیل  
بسا و خور و سبیل و سبیل و سبیل و سبیل و سبیل و سبیل و سبیل  
یا گریه و سبیل و سبیل و سبیل و سبیل و سبیل و سبیل و سبیل  
بوستان و طراوت کل و سبیل و سبیل و سبیل و سبیل و سبیل و سبیل  
کماند و سبیل و سبیل و سبیل و سبیل و سبیل و سبیل و سبیل  
و سبیل و سبیل و سبیل و سبیل و سبیل و سبیل و سبیل و سبیل  
بر تارک عید و سبیل و سبیل و سبیل و سبیل و سبیل و سبیل و سبیل  
سبیل و سبیل و سبیل و سبیل و سبیل و سبیل و سبیل و سبیل  
زک و سبیل و سبیل و سبیل و سبیل و سبیل و سبیل و سبیل  
و سبیل و سبیل و سبیل و سبیل و سبیل و سبیل و سبیل و سبیل

از خواص عیان کلامون جهان غم سنج و شیان دشت پیاورد  
احرار و ارباب غم را منعطف ساخت تا بوزن صید کمر بر نهد  
سنا این تیرستان نام این شکارگاه طبع بسک آمیزی  
آفتاب سوزناک و دراج را از هوا بر زمین آورد باز که هر دو بالشان  
پسید و سیاه بچشم نمکوانان نهدی که چشمان عسوه سازد بر چشمان  
و لهای پیدلان بچشم آنان که در قوت تیر و هر و از آمد چنگ باز کند  
و پشاک بدقی آفتاب چون ایام ووزنک چنگ بخون نهد  
ووزنک فیر و پیر با کمر قوت و تیرانی و جومر سبب آنکه راحت  
و تازی تیر ناخن بسک شیر خشت کمر گمان چون اجل بر سر کرد  
که وزن بریده بر خاک افتاد و نظم هم چو در ناله بدین آید بکشد  
در آمد مرغ صید افکن بره از ماروان سحر بر مولای بسک  
جهان سینه خالی که بکشت کوتر و چون پیاورد برین عالم و صحرای  
بزم و کون آسمان بلند پروازی کرده کرم کمر کشد همانند اسب  
که کاهی خوش تاز پروده سایه بو تاب افتاب نیار و در میراث  
بدو لخت خانه فرمود و را شمای راه باغی دید و در کمال لطافت و طراوت

[illegible]



و نیز بسیم پیش نهاد بسان فرما و جان میرویزد و بزرگ جان و دانه و یغیر  
فستق بلبلان چمن و چهره بستان پیش شکست ریاض و ملک سبزه باغ گل  
و رافوس کمره و به نسیم ناز تمام ایستاده بلخی کمر خوش خلق و خجالت و رکوت  
نیکس و انداخت و سغله آوارش از آنش تنور و در پرده دل باز و بفرود  
نسب عاقلانه میخواند و طوطی همراه میداشت بسان و صوفیان  
خلوت کمرین در حجر آهنگین بسته و مانند حجر و منسان و خزلت  
نسب و روی خلدای بسته و بکده و از یکجایان جنت حله بر تن  
چون نکهت سنجان و الا فطرت بسخنوی کوشیده زیر یک مرغ  
که بدانای کمر و از هر یک سبزه جان و طایون طایری که بدست نای از ازل  
نوشین حور العین شکم خورده رب النوع طایران میباید سر و قمر  
طوطیان سکری و بقال مرغ کشاری و مرغان جهان عالم و ستاری  
برافراشته و بخت کمر و باری و بخت نر بوسان و فردوس و خروشی کرده  
جهاندار سلطان از تماشای حسن آن جوان و استیلا و غمزه جان نواز  
که در این چمن سبزه و گلها می مظارا چه چه بلبلان و صغیر و لک و شمع  
مناسب اتفاق و است و بغایت ایستاده و سر و است و سر



اسباب نخست سی در انکیزتانی و اولست بقدر اختیار  
 هر چه در روز کسبت برین توان است که در دوزی جهاندار است  
 شکوهی و اقبال و بی خلوتی کرده با یکی از پرستاران پری  
 جبر و زمام که در هر دو او بوجوب میدانست و از نشان سرشار  
 بی نظیر از سر خوشی آموخته نشان طبع و طاق از روی طاعت و حق  
 عیار در ساغر ماه کون به بی غریبی و نشان و نشانهای که در می  
 میرت و هر دو که از با هر حسن و حسن و نشان و نشان و نشان  
 خیار خود را در آید و در از روی خودی که کاسه درین متاع و نور  
 بدل و رفعت جان خوش است و از تنگ و صفا که هر دو و در  
 در حالت سر خوشی و یحیی داده اختیار بر زبان آورد و که  
 شاه پیر و اگر که است و نشان و نشان و نشان و نشان  
 اما چون که در بی شکوه شاهی و نشان و نشان و نشان  
 هر چه از صف از دست و در بی و بی و بی و بی و بی و بی  
 و در از نای که در صورت و در بی و بی و بی و بی و بی و بی  
 از نوع و در بی و بی و بی و بی و بی و بی و بی و بی

[illegible]

و بر من بگویند جهان خوشتر از این میبارد و میداند که با وی کار خدای الهی هر  
یکست و چون اندوه و غم و اندوه و آفرینش و موقوفه یک کل فی وزیر  
این کلخ منور چندین کلست و در هر یک از این کلها یک  
بوی است از یکدگر شکفته درین بوی که گویند است که در آبادی معموری  
و لذت است و این کل در هر یک از این کلها و فرمانده آنجا  
و خوشتر از این و در این نام که خوشتر از این است و این کل  
فی و ساطعت و جلال و جلال و این کل که تواند که کل از این  
جهان و در این جهان و این کل که خوشتر از این است و این کل  
بهره و این کل که خوشتر از این است و این کل که خوشتر از این است  
و این کل که خوشتر از این است و این کل که خوشتر از این است  
این کل که خوشتر از این است و این کل که خوشتر از این است  
و این کل که خوشتر از این است و این کل که خوشتر از این است  
از این کل که خوشتر از این است و این کل که خوشتر از این است  
تتمای و این کل که خوشتر از این است و این کل که خوشتر از این است  
بدون است و این کل که خوشتر از این است و این کل که خوشتر از این است

تقصیر است باینکه و باینکه لطیف چه گشای که هنوز شناخته و لب  
بیانچه نگاشته بود که در طبعی تبسم که آن تازه کل حدیث جمال از پیش  
خجسته منقبض که و در آثار ملا این ناصیه پیدا و در ایزد روی سوختی و ناز و  
استبداد و بمان سنا برده گفت که درین محال است تبسم  
مخبر چه بود باید که برین آشکار کرد که نه خود را بهلا کیس از هم جدا کرد  
سنا برده و درین باب مبالغه از حد بود استغفار از خود و طوطی را به  
بنطق است نشان ساختن زبان باین تصویر سکوت و درین چون  
گفتگوی از دانه حساب غلج نه طوطی گفت ای خاتون لکن  
این رفیر میجو به ترا هر فکند و سودمند صلاح کار تو و رانست که ازین  
اندیشه خاطره کنیز از آنجا که استبداد و در این میان است و نیست  
این طایفه اجهل و بی دانش می فرمودند این از و نکند است و از این  
چشمه مصر می فرمود و آنانکه بر طایفه سکوت اندر کج فطرت سکوت  
تو امر مان در وطن مسامح سنا برده و خاتون که بجز خجسته می فرمود  
ریخت که باعث تبسم بر خود و پندار غلط این مانو است که خوانست و  
بجز و چهار است و مقیدان است و بر سر خون سنا برده و فراموش



و حمله و لاوران و کیم و تفر و شجاع از میان پینده را برای العین و نظر  
جلوه میگردانی زمانه و در این کتاب این اثر کمال خیران جا و قلم سرکار  
پینده تصویر چشم خیال نیده و روزگار کن برین قطع صندل کون چون  
اوستا این کتاب است بحر کاشف و طراز عجا و زار و در هر طرف طراز  
چون مرغ و چرخ و شمشیر و غیره و در هر یک یک صدم سر و در  
کل تحریر و نگاشته و قابل نشود و نگارند و بیچاره کاف که با و اندک  
بر خیزد و نفس و خود میدانی و کلام هر نقطه نوک زبانه آن سخن کار و  
آفرین و کار و اندیشه و سرچ و میز و بی و سرار و در این کتاب است  
مشهور و سیاه و در هر یک و ستاره و نام آن جا و و کلام و شمشیر و در هر  
آن مقصدی و سیاه و سرچ و میز و بی و سرار و در این کتاب است  
خالد و بی کتاب برویه و ران کامل و این شمشیر و سرچ و میز و بی و سرار  
مرد و داده و سیاه و سرچ و میز و بی و سرار و در این کتاب است  
کتاب و کلام و شمشیر و سرچ و میز و بی و سرار و در این کتاب است  
از لطافت و شمشیر و سرچ و میز و بی و سرار و در این کتاب است  
از کلام و شمشیر و سرچ و میز و بی و سرار و در این کتاب است



که از واده تعلیق غم از او بد پرست نشسته به تنها غمناک از ویدار خیر  
بسان کین دولت که گفت از خیر و ماورای جلوه حسن از ره کوشش جهان  
آرام برپاید روان چون زمین به هیچ اثر نمی ورید به آنگذ عاقل  
کسان را غایبانه به چنین فرمودن بهمانند است و بی نظیر نشان  
میسوزد به کین به سبب به ویدار چون جهان را سلطان از زبان  
درست بیان طوطی گفت حسن جهان کین در و کسار و بهرین  
و لشکر و به کسیر طره تابدار آن پری ویدار شد و طایر عشق آن شایسته  
و در بانی بر شاخسار طریق بسیار که نزد بهشت دفع کمان و حصول  
یقین به صورت حرکت و حال و قلم بی نظیر تا به کمال به کمال به کمال  
رقم صورت به ربع مسکون و اشکال الوه و نامون بزرگ است  
نقش استی که یک نظر از معاینه این به هیچ تصویر بهشت  
نمودی و تا شایسته و قبح ملا و کیش و آبادی و خرابی جهان را  
چون خیال و آنگذ مشاهده شود و در بهشت به کمال  
به کمال پلان کوه و منار و سکری که این و آن به مبارزان و صفوف  
کردن و وسعت به این تا به بی نظیر ساختن که در و در بهشت

[illegible]

غار نگه بگوشت رفته بکبرتی می نماند که غایب باشد که سوره را با خنجر  
حریر مرسم گویند و در غروب بارونی نظیر نمونی خرد و بدیدر بوی  
سفر است محل جان سوره و قطع مسافت صبا و استخوان است  
از دریافت فراهم این پنج توده و صورتی است بدان که نور و نور  
فایز شده باشد منسوب او که پای تخت در آن نور و نور است و در کتب  
در گاه باغی که محل سرور و بانو و در محله ای است که با استیکار و بار  
از اسباب نفس بطریق آفرین و در خدمت مقبلان انوار و سحر  
خسروی و سحر و استیلا در یافت سحر و بار از تاسی که با گاه است  
بغایت مخطوط است که این سحر و تاسی که با گاه است و در  
در حدیث زیاده بر آن در حوصله توقع از تاسی که با گاه است  
و غایت استفسار که با گاه است که سوره را با گاه است و این سحر  
بصاحت کار گاه است که سحر و تاسی که با گاه است و در  
غریب در گاه با گاه است که سوره را با گاه است و در  
و مقتضای مصلحت است که سوره را با گاه است که تاسی که با گاه است  
در نهاده خرد و تاسی که با گاه است که سوره را با گاه است

بخالت باین کلمه محظوظ شد و با و از بدو سخن گفت و فرمود که این کلمه را  
 و بخادمان فرمان داد که آنچه خیر ازین متاع و کایه داشته باشند باید بر سر  
 بعد از ادای مراتب سلطوی معروض داشتند که مندر و تو حققت و محقق  
 پیچیده با خود و از او نامیکت بیدید و بر آنوا از غریب سیای جهان کبابه  
 در باب افتتاح آن حکم کرد و این نظیر لطائف خیل که زمین را می کشد  
 بانوی زمان بپسیر و در سالها فرود و بی نظیر چون دانست که سوت و در جهان  
 استیلاست و مطلق که درین ضمن مطلق نظیر خمر سدا از روی مبارکی  
 بعین سبب که اگر چه متاعی که بران فرازم و ذریع افتخار خود می دیم  
 همین است چون در وقت ما که سبب است و حضور و متوالیم که سوار نشین  
 این واقعه فوق بهره و بر آنوا از یک مسکن است و بالبحاج تمام درین باب  
 افتتاح چند و قی التماس معجزه از کفایت که چه اقبال و خفته و در کتاب  
 بدین باب قصه غایت امر موجب تحسین بیان و داشت است که در کتاب  
 تعلیم ملکوتی نهاده و درین باب قصه غایت سبب و درین باب حار و سرد و در  
 تعلیم از سر نهاده و این انما که تیر خورشید که سبب از و در طریق و بیکر می کشند  
 چون در طبیعت و در خواست ظاهر بهره و بر آنوا در باب است و این است



این خاک را چون که درون سینه بشوید و بخواهد بود بر سر هر چه امر عالی بخاورد و بدو  
بندگان را بجز القاد که سعادت توین در جبر آن مضرت چه علاج  
بهره و در این مکتب نظیر این احوال مقرون است که روزی که میرفتی  
تا بآن که بیان صبح بر سر رود ای نور بر عالم افشاند و در موج زلزل که  
خورشید خاوری در این سبک نه این مسوخت نیست چون مهر  
حالت بدست می شود و چون شد تا در میان چمن از این سبک آن سرو  
روان یک رنگ و سبک از این افکار است که است از خود فتنه چون  
بشد از این سبک نظیر این نظیر این نظیر این نظیر این نظیر این  
بغیر سادمانی و سادمان کل سبک مانند سبک روحی  
و خدمت در این سبک سبک است و اجاب که سبک  
خاودان او است خدمت در این سبک سبک است  
از روی ای سبک در این سبک سبک است و اگر رفت اندرون سبک  
چون بی نظیر است که در این سبک سبک است و در این  
این سبک در این سبک سبک است و در این سبک سبک است  
بست خاودان در این سبک سبک است و در این سبک سبک است



[illegible]

عجب و آشنای نصیب بر چه آمد بود و بی نظیر نظام مری کالیکه و مری  
منتهی و متمثل از اسرار استغفرین ساخت و حکم هر که بی خجاست مشاهده  
جای خنوع و ترس انوار سعادت و برود و بی نظیر اغایت سالک و نشانی  
خود را فراموش کند چون نمره از تابش نور میرو و جو و تازه یافت و لاله  
قطر از روی صند و قی بر و است و بفرمان قیاسان حج عیبت و حلال باب  
آسمان حسن و جمال و جبر و بحر و نگاه مانند یک تصویر بی نظیر و هر  
کس که چشم از غایت حیرت چون نسیم از باز و لب و کس  
بیوسخی بمطاری بند و صند و قی از دست بختین افکار بهر و ویرانو  
از مشاهده حال بی نظیر و تخییر شده پس بد که چه حالت و صفت شد که  
شغیر شستی و از خود و رشی و نظیر به حال خود را جمع کرد و گفت از خود  
سازد سلطان و سهر باری و حالت پیری و کهن و بی ضعف و قوت  
که در مزاج غایت عالی و جنت و کاه و کاهی لغت لطم بر بند آری  
پیر و دولت چنین گفته اند که نصیب و قی و لبر و لیس و عیبت  
سازد که خود تعالی مجاز و قی و شمس و لبر و لیس و عیبت  
بهر و در افلاک مشاهده عیبت و کهن و کهن و لبر و لیس و عیبت

که در این صورت در میان این سید صادق و امیر ای ملک  
نصیب بن امین است برای هر یک که شود بکار و ترجیح  
باید داد که خود سید و امین است و به چنان خرمین خوانند  
برداشتند و از هر یک از این سید و امین و خصایر حمیده  
آن سید و امین است که خود کرده و این است که از کل و خود  
بوی جهانهای است که می نماند و خود بخواند که آن کو  
درج است و در سلاک از خود است که در کل را باشد  
چونید و میر کشند از من بعد از خود و میر از این و خود و سید و امین  
خواستند که انون تکلیف آن فرود غایب از یکدیگر یعنی این  
است که در تمام و یکدیگر می بینیم و امیدواریم که مستطیع نمایان  
و نقدی که بر آن در تمام و یکدیگر می بینیم و نقدی که  
بکلیت آنم و در این و سید است و بعد از احتیاج و افتخار  
مستطیع که از سید و امین و سید و امین و سید و امین  
فلاخ است که در این و سید و امین و سید و امین و سید و امین  
بکلیت که در این و سید و امین و سید و امین و سید و امین

[illegible]



[illegible]



که من غایبانه تا وک عشق این توان در دل خود و ام نصیحت  
بی سعادتی و صحت زندگانی منزه مرکب خواهد بود و جلالت  
حیات و کار مراد است و خود را از سکریت باشد صرف  
خواهد شد پس انفس همای اوج سعاد و ترا بدلم و دیگری که  
سختی و خود را تا انفس و این مقید بیدارم و در این  
از این بر صحت اندیشه و در است به تقدیر اصلاح کار در است  
که این طلب که هیچ اقبال را که گویا با اول است و مقدم  
حصول دولت مقصود است و خود را بیدار است و از غایبانه  
ای که کارهای طلب شد این است و جاره بحسن حاجت طلبان  
امید و ارجو مشروط است به بیداری غیب بعد از هر چه جاوه کرد  
و چون بکام نه فرخ زندگانی تا جود از مرطوب است از من است  
از مریدستانی مراد است که خود را بیدار این بیدار اندین را بدست  
بر نفع و سستی و در می و در حوصله اندوزی و خود را بیدار است  
و یکم و اول در منزل مقصود کسی که خود را بیدار است و در عالم حاضری  
نفس خود را بیدار است و در آنکه خود را بیدار است و در آنکه

و هانی دروزگارین کار نام کتی خنق بنو العج کاه صبار رخت شوی  
نکت به از غاسای چمن آب و رنگ و از نظر رو بر کل سیدی و از  
خمر فریب صورتش نغمه معنی بر کلستی و قلم به کام نگارش  
توصیف حال آن بی مثل پری فریب خون قلم بر سر دروخت است  
بهر سیدی و بیل که بر از لوق نظر به هر کل رنگ آن عالم  
بهر و از آید می است مزاده بجز و نگاه بران صورتی معنی و سیمیه  
جان نواز مجنون و از بحر انور و دایره تمدی و صابر و دریا نوشید  
و بهر خوشی به خوشی چون است از بالای شب زلفه افکار و مانند صورت  
قادرین کتی لغز روی است کست بنکان و خا وصال از معنیه کاس  
مضطرب حال کرده ای بجا که او و ندر بر سر و لب کلایر بخشد  
بی نظیر مضرب سناس و لب و لب و لب و لب و لب و لب و لب و لب  
و در شمار که فته از آن سستی بهشتی بهشتی بهشتی بهشتی بهشتی  
بشماره اما از آنجا که او است بهر و بهر و بهر و بهر و بهر و بهر و بهر  
از دوست خرم و لب و لب و لب و لب و لب و لب و لب و لب و لب  
چان زده حلقه جزو و در کس جان انداخت و از همه

[illegible]

[illegible]



معی به نام آورده از لوی نیکین و خدایت و نیز از چوین اراو  
بر خاسته و تنها را با چهل کار بکر و انداخت و در کمین  
طیبت از زیر کیم برآمد و او از دست یک پیکری و بران  
در قمار و عافیت ناپایه بر سر بیاض لغیت خلعت معروض مقبت  
انوار لغت و استند بال است از استی و این مقدمه عاقل  
گروستاسی اندوه گشته و است برزوه را و در خط طبع  
بر روی این ابواب بود و معنی سخت و در دست بود  
تفصیح و در زمان حال بهشت و کوه بهشت و کوه  
چنانکه در پیش چشم چون انکه اندک بود و عقل پس  
نیافت و اصداد قدم توجه بر جا و به قول شما به سرور راه چون  
چون و بد و نیک و کینه و کینه و کینه و کینه  
حال به سرور و در هر حال غم فرو رفت و در این صفت  
و عقاید و معانی که در این جمیع که در حال این عقده مالا عکس  
و در این است انما بقضای خود و درین و عقده و در این  
چند که انعام این بر خسته ناپایه به کینه و کینه و کینه

[illegible]

[illegible]

اینمضی از روی تکلیف است بلکه جان نخواهد که در هنگام دوری  
محرور باشد آرام گیرد و درین باب معذور دانسته خاطر ناراک  
نرخانند و این باره کوششی که نگاه داشته است بجهت آنست  
که اگر اجل امان بخشد فردا اتفاق آن زندگانی بخیر تمام گردد  
و بر طاق آبروی بدلت باوه معمول شود و در روزان ناماک از معنی  
یغایت سرانند و زشتند این مرز ساوه و جوغ غافل از این  
نمایان زمان و ریخا بکمال شورش و شورش سبیل روز آور و آن  
بدست از قیامت قساوه در و نادرستی و بدست شورش مرخص  
خود را از آمدن نوم بر سر او و مقتضای عقل ناقص و رای نامور  
خویش هرگز نکند آن نمایان را بغولیت و ضلالت رفیق  
تا در وسط دید از عقب یک کوه خانه اشش و زرد و  
شعب برق شتاب بوار شده متصل به خانه است  
و شیب صاف و قیام کمال و شیب به و در و از راه حاضر است  
بعد از غمی که چون شش شغاف در گرفت و درستی  
معمول از اطفاقی آن گونه که نیست زن در سر است و شش



نور اندیش که در بیم جان و دینش نوری شد و نور آید  
خست طینت از او ناصواب تا تو در صفتش خست  
خود را لگنی نباشد و آن ناپاک تر است از تو و عظم و زینت  
نارستش موافق که در نظر وقت نیست تا که در وقت  
هر شین تعادلت معهود است که رفتی فضا را هموس  
ریتد بجانب موضع که محل توئی مایه ویدران کجای  
رفت جوان مدین است تا خانه کوی آن در بهر صفت  
چون آنوم غار است و است خفا بوی غار غریب است  
جوان است که در و زمانه و محله را جمعیت کجای  
نمایند تا چاریدان موضع رفت و خانه مایه ویدران  
انداخت و بار و کوه است بخیر علی که با کوه است  
و است خود را کل طعام میدهند چون همان غریب  
از میدان کوه طعام از روی است تا به نور را است  
جوان کوه است که در و که مایه ویدران  
کمال است و در است که در و که مایه ویدران

پستاران بر حقیقت احوال اکی و او اند و از روحش خالی  
 خبر کردن جوان را بجز و استماع آتش با و روان جان ببرد  
 و لشکر است از دیده روان شد و از غایت سوز  
 مصر و بزدان نور و شمع ای وای ز محرومی و لدا و کرم  
 القصد بفرموده استخوانهای سوخته آن را از زیر آتش بر آورد  
 بدین میان چنانکه خاکستری و فرق و نیکار آن تب کار حجت  
 اثری بدان پس بدید میامد و از معنی متحیر و بگو و اندک کرد  
 که در این پیش از و حال سر چون شد که نشان هیچ  
 اگر خسته می بود و در خاکستر آتش و از اعضا و غایت ظاهر  
 علی بن ابی طالب است و در میان زمین و آتش و آتش سوز  
 که از دلا و انجام و چاکستری از و از نگوید و انسانی از نظر  
 بناید که از انجا که در میان آتش و خیرت از و از آتش  
 و علی بن ابی طالب و خاک و در میان و آتش سوز  
 و از دلا و انجام و چاکستری از و از نگوید و انسانی از نظر  
 بناید که از انجا که در میان آتش و خیرت از و از آتش  
 و علی بن ابی طالب و خاک و در میان و آتش سوز

از روی سرش بر خاک پدید آورد و یکدیگر بر خاکست و خود  
شد افر و شیرین را بیدار کرد و هر یک را سر یکدیگر بسته متوجه  
اثبات البیت شدن و این اثبات وقت مختص آنست  
برآمد و بران جنبه موافقت در وقت حریف از آنجا  
سپید کرده پدید و دیگر وقت و در آنجا مسکنی مخصوص است  
آورده هر دو نایاک متواری گشتند و یکام و در فرق بود  
کار خود خاک شد و گشت یعنی شیرین و شوق استخوان بود  
چون آتش فرو نشت خود را بر او زور خانه نیافت از روی  
اضطراب و اضطراب تغیر کرده جدا شد و از خانه خارج و بود  
غنی کرد از آن و نیای نیدر کمان بود و رایش بود و فی الحال  
نوع نیای و نه و و محبت شکر گفت و آنکه جوان در آتش شوق  
بخت و یکسایه و وفات شد و یکسایه و یکسایه و یکسایه و یکسایه  
آنها بر خانه خاک بود و در صحت خاک یکسایه و یکسایه  
و از آن زمان پدید آمدت برت و در تمام جوان گرفتار  
کثیران پسند به بیعت حال حبس و در آن خانه از هر یک

[illegible]



کنم چون بگریخت خیر یافته که از خم نایب پدید است چون  
بپوشان و انت که آن سینه از روی بد بختی و تپاه اندیش  
حاکم ساخت و در راه فرستاد خال انداخته از باغ کبابی  
خاکساری بر خوراست نکر و سرور و فراخی که آلوده چون  
در یوزه که آن جهانگیر جاوه پای طریق بخش و گرم روان  
تغیض گشت و هر منزل و مکان و سر و قدم رفت بهر کوه و دریا  
کشتن آغاز کرد و تا آنکه در شهری که آن زمان پاک مکان  
نشد و در سبب کتب و تصنیفات و کتب و کتب و کتب  
و استنداده است و در هر از اندرون بیرون آمد جوان  
پیرایه پیرایه بود و سینه که فلان زن میبند و رفته  
ست و در آن کتب و تصنیفات و کتب و کتب و کتب  
از برای می نماید و آن کتب و تصنیفات و کتب و کتب  
البر که آمدن تو بدین مکان بدون اخذ روضه لطافت و قضا  
عجبت زان کور است و در آن کتب و تصنیفات و کتب و کتب  
و پیغام تو در این کتب و تصنیفات و کتب و کتب و کتب

چون قاصد بجان مست و پاوه باز گزیده میباید نوم افکند  
از آنجا که فلک شعله باز و هر چه بازی تاره بسوی کار  
در انداختن و واقعاً ظاهر می شود چنانچه خود می بیند  
وزن انقراض و سرخ و باغ و گلاب مروه بخت خود  
بودند و سر در آمد و بد که مروه خود بخت خود و این  
شماره است را غنیمت الهی است و بیدار از شب کم سیه  
مروه را خواست که به سر عدم بخوابد و ناقص را می بیند  
با این بود از این اوضاع مختلف آن نیست بدین  
بجای که سر او را کون خود و غایت است اول  
باید که در این ویرانه ها که کنار این درم طمع  
راخته باید که سر کون مدارا بوار باید فرستاد که تا  
بجای هم می رسد لاله از دل خست بر و شالی  
شد پس نوزاد الطاف حکم و دست باری است  
در آنجا که این حال است باز کرد و قضای برقرار  
شد و در آنجا که شد بر ما و این و این و این

آینه دید که زین بر رخ یوسف رسیده ای نوایست و نور  
باز ابراق کمالیستی و جهان هر طرفت را به یکدفعه  
نام راه میروند از طرز اولاد و انست همان سپید کیم است  
جای که یکدفعه نور را بدو سپید و یکدفعه تاریک و تاریک  
از خلایق کشیده کار از این دو تن به یکدفعه است و خاک  
آن رفیق چون رفیق دیگر است و این حال را در تمام عالم  
جوان و پادشاهان است یکدفعه این را یکدفعه  
شهر که به غیر کمال شهر اندازد و او را اندک کند و در  
تو خف و در تمام ظلمت است کار این همه را تمام  
که به از روی کار خف و سیاه است بخانه و دید چو این  
و تعب پیاده روی از هر روز و شب که در خانه است  
و هر کوی برون و درین بسیار شبیه بود که در  
بیشتر است و اینست در میان این که است و در  
تا لغت است و اینست در میان این که است و در  
تا لغت است و اینست در میان این که است و در

خود را عن بصر صاحب مدینه و پیش چشم این بزرگوار  
که گشته شدت غم و کشتن و دمان و لا سوره شریف را زده  
باز بخرج افرا که اربع ترین اهل است مریضه چون سوره  
بالک با انواع خوراک که فایز و حیرانی نماید برای برای العالی  
مشاهده نمود از غایت خیر و بختی که التماس بجناب و السلام  
بکرم من اعتصم بالله فقله بخیر او در تضار و کس  
با و دماغ و دماغ این مرد و کار با حق شناس از با و دماغ  
تبی سانه و الی سینه سینه سینه سینه سینه سینه  
سینه سینه سینه سینه سینه سینه سینه سینه سینه  
او کتبه خزان حال این خراب طبعان تمام میگردان اما از جاری  
مجال انتقام نداشت و در شای این حال بکرم قاهر و العالی  
مارکی سیاه و خنجر یک ناکه از بالای سینه و زخم و زخم  
ایده بر تن جوان که فایز و کتبه و کتبه و کتبه و کتبه  
کذاشت و کتبه و کتبه و کتبه و کتبه و کتبه و کتبه  
چنانکه در کتبه و کتبه و کتبه و کتبه و کتبه و کتبه



نعلین کهنه نایب حکم آنکه در تندی بپوشید و در تن  
 بپوشید و در تن بپوشید و در تن بپوشید و در تن  
 که در این کشفه تا پیش از این در تن بپوشید و در تن  
 نشسته با و بهمانی بپوشید و در تن بپوشید و در تن  
 فلک در بخت هر که در این بپوشید و در تن بپوشید و در تن  
 هر که در بخت هر که در این بپوشید و در تن بپوشید و در تن  
 افزاینده شورش بختی کام میرا و شما که از مستی بپوشید و در تن  
 ناز بختی کهنه در شورش بختی بپوشید و در تن  
 ظاهر در این شورش بختی بپوشید و در تن  
 گاه آن رسد که جانش از لذت وصل و پیام و طالع است  
 در نام این شورش بختی بپوشید و در تن  
 و در نام این شورش بختی بپوشید و در تن  
 بار سر از دوشش ناپیش بر او شده و در کفاس اینم  
 که سر از دوشش ناپیش بر او شده و در کفاس اینم  
 بعد از ناپیش بر او شده و در کفاس اینم

پانزدهم از این که در این بپوشید و در تن  
 بطرز و نادره و در این بپوشید و در تن

کدام ملک خوش بود و سر از این سبزه بگریزم میانید  
شهر کامی قلم ازین عصر در محداه آتشین برارم و از خاک  
مزارم دو دانه و ده پیر غلام شد جوان که قمار خنده بالا آمد خوش  
درین گفتگو بود که مار خود را بر زمین فرو بست و آهسته آهسته  
بدین این دو سینه در رفتند که برست که در یک نشست و منظره بود  
گاه که بعد از آن که یک سال با خمر شراب آمده بود  
چون را که می شناسم شراب سیه ستان سیر بالا که در از غلبان  
شربت آبی در قی بر غنچه ظالم که در قطره چند ناله زار  
دایب نیمی و سبزی از زمان در آن سال خمر شراب حکایت  
و در این جهان سبزه نون مایه آهسته و خسته و خسته  
ساختی هر چه در این عالم را که آهسته و آهسته بهای تیر که بر شمع در  
از این که آمده بود باز رفت و از این که پدید شد جوان که قمار در  
چنین حالت است طرز این چیز است ضرورت این صفت های رنگا  
رنگ صانع می نیست و نه که هیچ تواند بود و در  
که درین سال و حیوان و جانور و هر چه خواهد بود و از او و قلم

و باو گفت که سبحان الله این چه حالتی است که در ظاهر  
و باطن بسته و از ساخت و زشتی بیرون و بیرون  
غذاهای ایام جانکد برای العین است این که در دنیا این همه عفو  
و صغیر است صورت و معنی از این قلم و پند است اگر که از تصور  
کثیر تر و آب میشود بر سر شسته و غرض قصد هدایت و تسبیح  
فعل است و عمل نام است از این منزه و بر عصیان و در وجود آمده است  
که این و تعالی باو است آن بکین عفو و پاکیزه است و در  
بعد از این عفو و پاکیزه و انیده ظاهر نفس چند از حیات  
حیات بران نرف و اوقیت که این و یونان که از تو فخر  
در این خون و این پس بدست خود بخود و قسمتی ملذذ  
نور و وجود حاکم خواهد ساخت که کاه کاه و زور و روان  
مشیت و باب من است این چنین رقم شیده باشد که  
روایی و ناکامی و عرصه مردم باشد شافت بیکر اما این  
در دهر و اعتدال و جتنای حلی و تعویض نام چه عاره بیکر است  
عده نیست که در ناکامی و عرصه مردم باشد شافت بیکر اما این

بهر چون این تبه کار را از جو نس قهر و غلبان غضب تا به شمع  
سخت پیر میزدیم که در آن وقت دست و پا بسته بود  
و از سیاه و زخم او بخت که از عهد کار بر نمیشد  
زن بود و یک کمر بود و اچار از روی عجز و حیا به حاج  
در آمد و گفت ز ما به تسکین بپس و و کلی عرض مرا که  
کن اگر پسند مزاج همانست آید بهتر و الا اختیار باقیست  
زن دست از سلاحت باز داشت و پرسید که ای  
بد بخت مرا و او را بگو چه میگوی آن که قمار و ام بلازک  
بسیار است و ده چهار شتر و فروتنی گفت آنچه از تو بود  
آنکه دادم که ترا و آن اختیاری بود چه هرگاه در دیوانه  
منشی را دست لم نزل منسوب بشاید مریدین طغرای رلوان  
میرین ساخته و طاک قضا و جریه است من من چنین  
رقم کشیده باشد از هیچ توپی این مهر و یار نبخشد  
عقل و خصلت نه پس و صورت که از اصل مصور باشد  
کشتن به فایده و دل و دل از قوت من مفر



چو بانی بوی بوی کار خواهد آید چون چشمان بیدار  
مرد که از خواب بیدار شد معشوق را دید که تورا  
ناز سر بر سر آید و دست و پا فریاد کند چون کاه داده  
چون قدری نشاء روی بپوشد و زده بود بدخاشی آن ساء  
بلال آن مود را بجز فرو برد و در کف دست کف دست  
عدم ساخت بعد از شامی که آن فاجعه سبب بخت بیدار  
چنان خود را بر خون باغ فنا یافت از میان حال  
ملال آید و غرق بحر حیرت شود بدانش که در  
نای چاشنی لب لب خامره فنا چو زخمی شد و سر  
از ناز بالشت کند کانی چه سان بر خاک عدم افتاد چون سبک ناگاه  
از ساحل امید در کرد و آب ناپید داشت کامرانی بخار ناگاه  
سدر گشت غضب بر طبع نالایک رسید یافت و حق  
قدح گشت لعل از لبش افشاند و ابدار حریف را  
از طواف کشید بر سر تو مراد و خواست که کار از ترنم کار چار  
تمام سازد و با معیشت از عانی بود و بسبب خاک عدم رید



و قمری درین بود پختن چه بود و کمال آن غریب و لطیف و سحرآمیز بود  
بسیار از حد علم بشر است و تا روزی که درم بایش نظر نکنی  
کجا نیست و است اکنون کجا نیست و دهشت برین ملاحظه کن  
سیست بسیار از پدر و فرموده جای نیست که قمری یکبار  
بایستی و ولایت حرام میاید و عفو بوسی و میاید  
نشد و بی ایم که اگر آسیای خاک بر سرم که از عهد قمری بر سرم  
پس عهد میاید که اگر تو از روی نوازش و کرم حقوق محبت  
و میرید و از حالت تنگی مرید هست از سر نون من مگر بی از آنجا  
بعوی غیر مترو دارم و سرموی بار از تو نکوستم که در غیرم  
عاد و در از میان جانان و غیر بران اقسام این معاللات  
بسیار از حد علم بشر است و تا روزی که درم بایش نظر نکنی  
نعمتی لازم نیست که بایستد و در علم لازم که یکبار قضا و  
رو و اوه با چون تو باری منی که بکین بر منم که کز دست  
زلف ملکیت خطای رفت رفت و در منم و  
بر زلف من رفت رفت که در علم از قمری اخبار تالی بود

باینست بطلان کائنات است و ستم و ستمت و احوال  
موجبات که چون بخت افروزه بودند و این کرم مشهور  
خروج طبع آنها که از رسیدن این جوان القباض یافته بودیم  
حکایت شیرین و تعلیم زبان و بدنه ای لطیف و لطیفه ای  
مجموع شکفتن و زانو و آنگاه که کرم ساخت که ارباب  
انجمن و خود این را مغنم انگاشت و در حشمت را بدل نمیداد  
و متاع مویستش را بجان خرم بدین جوان از واجبات  
ظاهر بهره وافر داشت اما در صفی خمار کس خطو را غیر مکرر نمی  
ببینست پس بعد و نبدی لبیکان خلیا میزنم و چون از مجلس  
طرازان با وقت که از سخنان و لغت بیست و پنج  
غیر بزرگ است آن کل شکفتن پس از فهم معنی این رقم تازه  
که بر صفی صورت شرف مشیت در که نیاز مندان  
عاجز مانده که استانی نباشد القاسم جان دارند که از  
زمان و زبان لغت پس از نوره معنی اصفا نمایند و بدین  
تعدد عقد و طایفان از رشته ظاهر و در نزد جوان از اوقات



تا خبر نت یافت بهرانی با چون در بر و کیری نشیند و خود  
که ترا و کینه بنید و حکایت و کیری از ندای با فر ملک طوطی  
زبان لک کیری در راه آورده آغاز کرد که آورده اند و فتنه  
در باغ طرح مجتبی افراخته با هم صحبت میداشتند و از جبرش  
مواد و پس و طرب میباشند و علی الله هم روزگار بجام حضور  
باده سرور پیوسته بخان میرست آید و کلمات بهجت انگیزه رونق  
انجمن وافر و دوزشای این حال تفریحی اجنبی و از وقت  
ایستادن چند برسم بسلام گفت انجمن نشینان لطیف  
بستگرا به جواب سلامش فواحه رسیدن او را مکرده  
و داشتند و اصلا بد و توجه نموده و جو و کسر به محل مجلس  
خوبش انگار نشیند و از روی تعریف و یافت و عرق نشو  
بر رخ آورده بخانه بگوشه بساط نشست و پس از زمانی  
سر از جیب پادشاه آورده و بگوشه نشست از کتبی و خطوط  
و دوامین و امن و جوامع و بلاد و لایحه و اسناد و سخنان میرست  
انجام یافت و انجمن را از مبارک و لایحه و اسناد و سخنان میرست

خبره نارس و تار کمال شسته و پود و پود و درین کار مرا صناد  
میرا بیدار و درین وقت طبع در لعل تر زده و کشته  
میرا بیدار و درین وقت طبع در لعل تر زده و کشته  
فایده و هم نامت کنم که بالا را چنان که در پیشگاه  
فلک صحت بدو از غیر طویر حاکم از کمره کس میرا  
چگونه بر می آید اما اینجا زیست و لایق آن است  
میرا هم فلک بر آید چنانکه از آفتاب و قمر و کس و جوهرات  
فرد خواستم و ازین امر استعدا نمودم و کشته و لایق  
خبر و دست از من بکن باز و استعدا نمودم و لایق  
که در این سبب چون سطران کمر زدم و در آستین لایق  
بگردانم از آن سحر کاران و دست فلک که تو گویی  
نشان بام سپهر است بر آدم و خلق و رغابت  
انوار چنانکه بام سطران کل خلق است چون نهان  
از بعضی رفعت فرزان نمودند و جوهرات قامت بلند  
و زینیر است که بودند مانند اطفال خور و سال و در نظر می

این معنی نیز باز در این کلام ظاهر است که این سخن را  
 نیز از این جهت گفته اند که این سخن را  
 نموده و چون مقتضای عقل و طبیعت است که این سخن را  
 گفت و گفت که این سخن را و این سخن را  
 و این سخن را که این سخن را  
 میگوید که این سخن را  
 نیست که این سخن را  
 موافقت این سخن را  
 بحد کتاب و در وقت  
 مایه ای تراویک و لغات  
 برآمد از فریاد و آواز  
 میرسد چون احدی را  
 مرسوم و این سخن را  
 مانع از این کار باشد  
 و این سخن را

[illegible]



میشدن و نگاه بکار و نظر و غیره و اینها بدو می نمود و منتهی به هم  
 بخاطر مکه که شهر مقدسه است و خداوند تعالی بطرف او طاف  
 و ملاقات نمود و در وصال آن کرم چاره برپا داشت و نگاه  
 بوی سیاه بر سرش و قفا را سپید روی مادر و عایت سطر  
 و در اثری که از نگاه جان کاس زهره آید و دل بسایه  
 ناک آب میکند و از بیان برکها پدید آید و سبیل  
 سوی حق حاکم و پدید می آید و نگاه لبر و بر اندام افتاد و از دست  
 پیش من فاصل و اینها است که از هم متلاشی کرد و روح  
 جان از گسیختن کالبد پرواز نماید و بدل کفتم اگر خود را بر اندام  
 نفس شهری و زنده بر طایر روح می شکند و دیگر توقف می یابد  
 این اثر و مایه خود را در خاک انداخته و ای کاش شاه و اهل کمالی  
 کتابه از این است که نفس خود را فرو بر تو هر و مشکل و از سر می کند  
 که بتاری زبان خلایق می زند و آن که می بیند از هر طرف  
 جان و آدمی و بانام پدر و مادر و کارش کرون  
 بر جان و غیرت تلخ از مرگ گشتن و از بدبختی و فاندنم و در جا

[illegible]

با کمال نفوذ و کرم و از چنان حکمتی که هر یک از قضایا  
نیز منظر است و مقامی است ازین بزرگوکاران و در هر  
درخت غایتی که در آنست و از هر دم سبک و نام و غیره  
با هر یک از این عالمی که در آنست و از هر یک از این  
مردمان که در آنست و از هر یک از این نگاه که در آنست  
بیاورد این اصل رسیده که هر یک از این که در آنست  
با هر یک از این که در آنست و از هر یک از این که در آنست  
چون آن نیست که در آنست و از هر یک از این که در آنست  
این بر آنست که در آنست و از هر یک از این که در آنست  
بلکه نام آنست که در آنست و از هر یک از این که در آنست  
الهی اختصاص نمود و از هر یک از این که در آنست  
از اطلاق تبری برین از وی خود کار از هم و یک است از این اصل  
که در آنست که در آنست و از هر یک از این که در آنست  
در آنست که در آنست و از هر یک از این که در آنست  
اقتدار و در آنست که در آنست و از هر یک از این که در آنست

و سپاسی که تر و درویشی را از این طایفه طلاق از این کجا آورد  
از بالای و زشت فرمودم و بخانه آن تکلیف و جدیت  
رسیده تا منزلت ناگه از منزلت من رفتم و بهر کجا ام ایستاد  
و بخیزه روایت خون کج خاک سپردم و برست ایون تو تو  
از همو بجای بخانه اس اس آدم و برسم و این ایون روزگار  
بسرماندای او را و لداری کردم و سر الطاهر ام سر  
شکین بخندم که در نورش که این ام سر استیاری اضطر  
بجای کس جان و کیز نباشد و بخیر خبر و شکیبای قیام و قیام  
بودند هر چون مرا رسم تعزیت و مراتب مصیبت او را  
یافت ساعتی توقف و زیدم یک نگاه دیدم و خری  
چون ماه و هفت از هم رحلت پذیرا من استمان کون کون  
بان ثوابت و طاعت سر شک که در الحقیقت  
سیاره نو و نو و نو و نو و نو و نو و نو و نو  
از دهم آورده و زلف بدارش کند که جانم شده است  
که مبتدای لام مصیبت بود و من از یقاری و ناشکیبای بنیاد



نیاز نظر بر خود و به خود نیست مگر در صلاح و فساد گفت هر کس  
گفتند به پیکان تیر است چون تیر میزد به پیکان  
بهر این زمین آورد و بر او از نهادن خداوند بر پیکان  
حی الذی لا یموت و هو علی کل شیء قیوم  
چون تیر را که مارقیم بود و مردم عالم را و است و بر تیر را کنند  
چون که اندازد و پیکان را اندازد و تیر را بر پیکان  
بهر بار بر او است و تیر را بر پیکان  
گفته بود و به پیکان که گفت و تیر را بر پیکان  
طاعت و چشم زدن بخداست و تیر را بر پیکان  
ماهی کاغذ کبر و پیکان را بر پیکان  
و بزرگ برآمد و از قدرت های بزرگ و از او نهایی گفت  
بزرگ چون که در بارگاه جلالت پیکان اندک را باز پیکان  
در مصلحتها بشر انسان ضعیف خلقت را و در پیکان  
کاز نیست و در بارگاه بزرگ و تیر را بر پیکان  
بهر این زمین که و تیر را بر پیکان

فلسفہ معارف و محبت کا مبدیہ کمال کی سید و مریضہ  
تقویٰ جس کو راہیں تو دور و امانت و عصمت کی سبقت  
رہو و مدنی برین برآمد و احکام کی کیمیا و کیمیا کی کیمیا پر پخت  
نما کہ کسی دور و سید کی کس افسانہ ہنسنا ہی ملتا اور  
نور چشم پر از شد چون نگاہ کموم اور از دست غافلیم کمان بزم  
کہ بخت کے از غنائی حاجت طلب رفتہ باشد چون خواب  
بر طبیعت مستویاں باز نہ بیاہد بیدارم و بخشوم و بکسر میرا  
محبت و کار سید و ظل نور حق و عصمت فائدہ کمر و دست  
سیوم باز ہمیں آتش و کار سید فتم تا خدای چشم و در راہ  
باز آستیم آخری کی بخت کی ممانک و خروکس موذن  
و خروکس تو یک بعد از ایک کس کس سید و ہم  
و رہند از این مرتبہ فلن یحقین ہوئے و در ہر عصمت و خدای  
پدید آمدن طبع بخت است کثافت این امر و انکس و این غم  
موجب شد و اضطرار و اضطراب و در راہ یافتہ  
و اضطرار و اضطرار و اضطرار و در راہ یافتہ

بمقتضای آنکه چون رخت نام برانداختند و بخت  
در نوشتند و در سال انواع نوا و وقت هم جلوات و اطعمه  
و عطریات طریقه نوآور و نواله مرعیه استند عقد معرفت و رابط  
اتحاد استحکام مضبوط گردانیدم تا آنکه فیما بین و الجملة اواب  
موالات پدید آید و در ابداع تحفه و هدایا رسم و اخلاص بختیم  
رسید بعد از آن اظهار مطلب کرده بخت تا آنکه بدینان  
یکانگی و پیوند موالات مسؤل است ختم ملاک حسن چین از او  
متعارفه و مبالغت بکار برده آخر رسم موالات را  
مرعیه است آن که آنکه کوهر و برج خصمت را در شکست و در  
کشیدیم ازین شادی که جوهر و بری منجوبه برسان کل  
است گفتیم و از غایت شادمانی و برین منگنجیم و در استغفار  
خاطر و دلاری بخت میگوئیم تا آنکه خنده محبت و استغفار  
و شادمانی و کار حسن از معنی و بخت می رسد و درین  
وقت هر طرفین بغایت محبت و اتحاد هر طرف نظیر بر دوستی  
معلوم و ضمیمه و ترفیع انانی حسن و ابد حور است تار و رف

موت از کعبه بیرون کشید زن زبان غشای کعبه  
الکعبه صاحب تعمیر نام از بهر زکات از جهت این  
دست و او که آن بدیخت سینه طالع است سیدار بود  
چون خوابش بر بود و از روان بخندست متافیه که  
ازین جرم اضطرابی بگذری و گناه هم را بدید عفو بگویند  
کنجایس و اردو قنبر را بعد از دیری خوشی شصت فرو  
نشست و آن سینه طبع است و از آن بار داده  
خاک سیمان بر فرق و زکات سر رخت و هم خود را و هم  
اورا سواد الوجه فی الدار غایت مر از سینه  
این حالت آتش بر سر پا در گرفت و نمره و را اندام  
درین اثنا قنبر بس از غشای کعبه بیرون آمد و متصل بان خوش  
که از بستن هم جهت اراخت چو دل نشست چون خواب  
دست بود و نمی را بر کعبه نشو فروز را و در سینه کوی  
مشارب خاک انداختم و خود بالای درخت آمد و بر کعبه متوار  
کشم چون ساعی ترین سبزی شد زن کعبه نام از آن



از ابتدای شب بیدار شدم و در خواب نماندم و دیدم  
که از بیداری من اظهار حال به من آن خفته بخت ظاهر گشت  
و بر من وایا تکلیف خواب بنمود چون براراده خاصه ای  
اطلاع یافتیم از روی مصایب بسیار این بهرام و لحاف بر کسبه  
خفته مانند نفس تند زدم آغاز کردم آن سیاه روید باطن مرا  
بخت خوابش نماند بخت بلا شمس از بستر خاست و از بالا  
دیوای بر حست من بستر خاستم و منیجه شمس در بخت گرفتند  
هر یک یکم و از دهان او روان شدم آن تنه کار زنت سرخ  
بیتز کامیراه صحرایی گشت و مانند بکره از آباوی دور  
مرستان بود در میان آن کاب قلندر غصص کعبه چارست  
بناب رسائی زوه خفته بر روی قلاب و آتش افروخته  
از نظر اشک می گشت پس از رفت من از بستر گشت و نمونک  
آن کلبه و پناه تنه و خست بایستادم قلندر بجز در سبدن او  
از روی غضب خاست و بچون که آلت شکای او بود و پند  
و بپوشش نرم بخت سخت نالش سرافق و بپند

این فاسق را مفت هم را در بودند ته تیغ تیغ اسفند غیر توان و کمال  
چهل و هشتاد و شش هزار اصد و کل و نصیب الزم آن جا بدان  
و در آن وقت کاران بد بخست و نواستم ساخت و بتدریج  
تدریسند و خواستم که تخت محفوظ خود و پدر و اخوانگاه کار  
آن نایاب با نجام رسام نیا بر صحت و تقاضای وقت روزی  
خود را اصدرا شنای این معامه نگردم و از نموده صریح  
بآن نیا و در مزن پوسته چون مصیبت زوکان قرین شدم  
و اندوه می بود و بخیه مراتب قائم داری کجای آورد روزی بخت  
تیمه باز و زنده و طهارت بودم و باستان شتار و شتم  
افتاب بر آفتاب در صحن خانه بود و آن تیره برای بدنها و توکب  
بآن بر کرسی نشسته بود و گفت افنایه را تو فزیرا آن بد بخت کلام  
بر خاسته بکمال تراکت و شتی با فتنه بر سینه باز بگذشت  
گفتم چه ایناری لغت بس که سنگین است تو نام بویست و کلام  
از زبان من چون تیری که بی اختیار از شست را تو مرا که هر حال  
از لاشه قند و سنگین تر نخواهد بود و مجری که این سخن از زبان

برآمد قلندر را و از که و صد امر برخواست زیرا که مرغ سر برید  
بانگ زد بر چون تو بیکر آمد و بیک سر ازین جدا شد و افک  
وسیل خون روغن کشید از معاینه این حال نشنم و در سال  
آن بدنها گرفت و هر یک از یکدیگر و وید بیک است تیغ  
آباد رو بست و دیگر شمع که فته خضناک میرون آمد  
و دیوانه وار در رستگان هر دو دیدن غار که در تارک کعبه  
امر مبارک است نموده است انتقام شد و اینجا خضبان  
و قهر آلود میبست که اگر سر غریزین رو بر دیر سر و میزد چون  
از قاتلانی نیافت مال و سر بر گشت و لاس قلندر را  
در جوانی قائم بسته بدو سر بر گشت و از اینجا صد کرب  
بعد در روانه داشت و غلیر و ملول از کنار رود مر جعت نمود  
شوخی نه هر سر بیکر کام هیچ کس پیش ازین که  
تبه کار چون بیاید مراد جواب یافت ازین مرقاط  
جمع کرده بر کن رسته نازده نهشت و چون ظلمت لیل باختر  
رسید و صبح پدید آمد بعالت معوی برخاسته تهنیه باز منقول شد

و دین را بخال و خد و زلف و ابروی این طالع ناقص که سر است آنها  
از کبید و ترویز است و از کله خراب رانان را یک و فابم نام توقع  
فانزک است این اصلا مکانی ندارد و خود را به میدانسی و بخیر وی انگشت  
نمای همان بیان است از بد شخص هم بزرگ این میشود زن گاه است  
برو و کسب نام که باره است زن و انکو طفل یکد است نام سبز  
و بخت و وسعت است حاجت ندیم و یکم شاید و لغیر این  
بنا و محمد بیان چنان جاده کمر ساخت که در شهری جوان بود و بنا  
منظره یکو سبایل و تل کمر به بود و هر رخ روز رخ داشت  
لام الف و ا که یکی بر دیگر تقاطع کرده گاه یکا گاه نو میاید  
و لطیفه او بدله با سلفی روی از وی برسد مکه بدین زبان  
رخنه ها از اینجا بوده است اما در خبر دگاه با صنف و لا و ران واقع  
ناور محلی که میان دو چارکشته میجوایم که این زمین بر زمین است  
جوان او بمعنی لغایت متغیر شده زمانی ساکت ماند و بعد از آن  
بسر از کمر بملک نام بر آورده گفت که اگر از روی عاطفت از من  
تکلف معاف داری میساید زیرا که این رطوبت قابل گفتن نباشد



پیر آمدن ز ناله و غصه بایست تنهای آن بون متغیرند هر چه آن فدا  
عرق آورده بجا بمانی تمام می فاند در سطل از اندرون آورد تا نگاه کنم  
و آگاه کردم بگردار برق و برقیستی هر چه تا پیشتر هم بر صورتم فرو  
آورد و من که غافل ازین حال مستغول بستی بودم تا بند از این  
و خود را جمع کردن اقلیدرس و از روی کارها بستم و بستم  
غریب و آشکارا هیچ بر سر من نماند و ابروهایم از  
واقع آن دیو لعین را که فرم و دستهایش بر من کرده بود  
تسلط پیدا کردم و بر کفایت حال خندان مال آگاهی داده از نظر  
در گذشتم و دل از تعلقات روزگار برداشتم و تن و دار  
از روی گذردم و کسوتی بر تن خود راست کرده و حلقه  
خاکساری در آمدم و در یک روز روی باریاب تقابل نمودم و در آن  
آن سیاه بانش عذاب سوخته و اصل چشم من افتاد ای  
سازنده این جهان آفرین پاکشاهان از هر صانع عظیم و حاکم  
که روانیده و ذات مقدس ایشان را بجهت کبر و آبروی خدای  
که در وایع بدایع خالق اندازد و هر چه را نام بر گرفته لایق نباشد که

چنین آغاز کرد من هر کلمه که بشنیدم کرم غسان ساخت  
بدن بال است تمامم و در اندامی تا خشن از رفتن جان جدا شد  
افا و دم که بوی مرگ است تمامم تو چو نایب فضا را در حال  
که در وجودت قطره که قطره قطره خوی شماره و لعل گلگون فر  
سنتاب بال نعل حلیه ز روی زمین را چون ساخت  
سپهر از ثواب میوه یالپ که بوی درخت در است بر  
افا و من با تندرستی که از خنده جوکان جلال کرد و معلوم زن  
از آسمان بر زمین تمامم و ابلان که سیب سخت عقوبت  
کشیدم و کان بروم که با حیات با هر جل فروست در ک  
زنده گای منقطع که درید اما چون بنور از حیات مستعار مرغی  
بود است تمامم و سخت لغوی ناره که در چون بصر رخ بخت تمام  
و خود را سنجیدم طاقت انقدر نیافتم که ای ستمگری غری  
تا در خاستن توانم کرد و که در نهار است غمی حیدر خاک  
مستقام و خود را جمع است ختم تا آنکه کایه سر که مانند طاس  
چرخ نیز و بجای است افلاک که در اندامی چنان چنان خورن

بلکه سزاوارتمعنی است از آبا آوردن متعین شدن او و خواست غلط  
و در باب استکشاف این مطلب از یک پدید شید و از آنچه  
پروم زیاده ترستید کمر ویدم و میان او را از انداز وقت پس برو  
مجوم اما جوان بهمان و تیره و نخبه است و این اصلا بمرتبط  
نمیکنند و مابین زمانه از آشنایی یکدیگر نیست چندانکه در میان  
افسردم او و در الحاج و افسردم او از معنی یکدیگر است و غراب  
و است و او که بیخلاف است و درم و عثمان سیکهائی از و است و  
و اصرار و است و در حاجی رسید که نزدیک به آن منصور  
بنامند جوان خبر آنکه غراب از روی سب و دراز بود و است و  
آنچنین همان جا و کمر ساخت و از چاره اندید و جوابی آید از سر او  
بمیران زبان سنجیدن آغاز نهاد که وقتی مرا با بی چند از وون  
الغافق سیر جانب صحرای افغانا کا و آهوی چون چشمان طنار  
شوخ و شورای از گوشه مرغزار پیدا کردید و سینه و کل حریف  
کستار خانه نرو و یکتر آمدن بار کی صبا شتاب سوس حب  
بر اندم آید و یکدر در بر قران صحرای سرفته دران سینه و یکتر

شیرین بودم از خود روی براه نمی بروم باری از غایت بی  
اندازه اسیر دل بجای آوردم و دست امید بندیدم طغیان زده بر غایت  
تو دانه بودم و با هم روی درو گاهی چاره کار خوب بن از آن پیر  
میجیستم و بخت است که از آن وادی هو ناک بیدار  
انگیزه خوشتر از بهشتی خودم در آن بهشت و فیروزی دل تو بر  
از صدمه و ابو چون جوانمردان کرم نهاد و دستم بگرفت و نفر  
وار و دلیل که از ظلمت آگاه گشت گریه بر آورده بر سر چپ  
ایمنی فانی ساخت ایمنی و زین و بر نه که ممکن آن بزرگ میسند  
حداقت در کمال لطافت و دلکشی و طراوت و روح  
انرژی بر کنار رو و بار که چشمه خضر است نه آب زلال بهر  
شیرین گوشت مرغون سک و نوال خانه از فی تربت و او  
که طبعه قصور بر قهر قهر و غفور نیز در مد نظر غرور چون ساحت  
جنت مطرا و چون روضه ارم مرست افرا گلهای کونان  
در وین کف و مرغ خان نیم پیر بهر رخ گل شسته نظم  
به هیچ گاهی در آن مرغزار روانه شده چشمه خوشگوار و هوای خوش



در نهایت کسری که آثار ضعف و سستی و بی قوتی را در باطن  
قائم می‌شود چون امروزی می‌بینان می‌شود و سست و سست و سست  
از هم گسسته و روزگار بهر چه رخسار سست و بی قوتی از رنگ چون نسیم  
بر روی آب به بیاوری عصا کام می‌برد و از فرط ناتوانی پس از  
غبار به محمد مانند سبب افتادن و خیر آن در رسیدن از معاینه  
حالت سخت و در طریقت فرورفتن و بغایت بی‌توانی گسسته  
که درین صحرای بی‌وق که تصور وجود بی‌نوع انسان بخیال آور  
نمی‌بخشد و مردان سست توان از بیم جان چون بر کسب از راه می‌گذرد  
زنی درین ضعف و خافت چه کار دارد و مانا می‌باشد که بدین معیت  
متمم گشته تا دیو بی‌است که خود را بدین شکل و انمو بهر تقدیر وجود  
خالی از قوت نباشد چون تو بگفته که از غایت هم زود و تعظیم بر خاستیم  
و فران و آن لا بهیچ و سالوسانه از راه تملق و چاپوسی و راه  
بیزن چون مرادین حال سست و سست و سست و سست و سست و سست  
همان فکر سست آمده شفق و عاطف نه که از اندازه بظهور رسیده  
و از روی توان سست سست و سست و سست و سست و سست و سست و سست

و است بکلیف آب و هوای این در هزار ام شک و لطافت آب  
روحان و طراوت سبز و وضارت گل و گیاهان در این مثل خط لایق  
طرح افادت انداختیم و این بگویم که چندی سجاوه کسره و بکلیف  
معبود مطلق مستحق است از مسامحه احوال آن عقیده حق نگاه کرد  
هنگام ضعف توانی مری از خطای تو متاثر هستی و در طلب کمال  
مستغرق که تنهایی بر تو است تنهایی نبرد و بهر طایفه نفس و کمال  
نشد بهر چه در حق راه تو را می بیند و در سبب و در سبب  
فرود رفت و سبب آن کی از مسامحه و سبب و در سبب  
دیدار و در سبب و در سبب و در سبب و در سبب و در سبب  
به رنگ حال که نهاده و بهرین نام و بهرین چون پسانی نیکو  
کسلا باید و ماده گاو می طبع و تر از غزال مسکن همراه آورد و بهر  
چون او را دید آثار شفیع بر ناصیه پیدا آورده با استقبال رفت  
به پیشانی پس و او بهر سبب و در سبب و در سبب و در سبب  
و در سبب و در سبب و در سبب و در سبب و در سبب و در سبب  
کاوه سید قدیر از این داشت و بخشی بدان غزال رسنا

و میوه های فراخ و درختان بار آورده و سبزه ها را در وادی گسترده  
سبز و آلوده و چو سیلاب در یکباره آورده و گیاه های نازک را قطع  
چو سبزه ها را میسازد و در آن مکان میوه ها را میوه ها را  
میوه ها را و الا که میوه ها را میوه ها را میوه ها را  
و با این که میوه ها را میوه ها را میوه ها را میوه ها را  
گفت اگر چه این که میوه ها را میوه ها را میوه ها را  
نباشد لیکن از میوه ها میوه ها را میوه ها را میوه ها را  
پایه اعتبار میوه ها را میوه ها را میوه ها را میوه ها را  
سبزه ها را میوه ها را میوه ها را میوه ها را میوه ها را  
نارنگی ها را میوه ها را میوه ها را میوه ها را میوه ها را  
چنین مکان میوه ها را میوه ها را میوه ها را میوه ها را  
آن در آن میوه ها را میوه ها را میوه ها را میوه ها را  
خیر میوه ها را میوه ها را میوه ها را میوه ها را  
باز از آن میوه ها را میوه ها را میوه ها را میوه ها را  
و با میوه ها را میوه ها را میوه ها را میوه ها را

اینان که فتم و از آباوی ثروت گزیده وطن و رویراه اختیار نمود  
نظم چهار اندیدم و فاداری نخواهد پس از یوفایاری هم  
زهر کشنای شمار است آشنای حشر کار و این و خمر  
پس زاده است و پدر و عتیق ان بناب جهان فانی را بدو  
کرده و مارک شمر عالم جاوید ستانده کفتم ای ملک مهران  
از برکت انفس نیر غله تو تو فوق رفیق این سر سیمه نوی خصیا  
کشته میجو اهرم که بخت تحصیل سعادت بر زبان پرستی آهین ترا  
کمریم و بعد از این روی حرکت نهیم و بمن صحبت فیض بخش  
بمشروبات عقیق فایز کز دم کبدین امیدوارم که از روی غنایت  
و عاطفت و شرم گیری و بغیر زندی پذیر و معتضای رسم اسلام  
این نورس نهال عصمت را در سبک از دو اهرم شمی و بدین نورانی  
سرافتخار مرا در این فلک سیاه و این اهریست تا که میر که مطابق فغان  
الهی و این آن بر و من مستقیم است و سر انجام اعمق در صورت  
ولادین واجب این صورت لایق نیست که بدین پوز در این  
و می زیرا که و یکیری یا ایند اراوت و عقیدت موافق نمواند



سپاه را و ده مایه خود و شاه را که در آن شهر چنان و شمری میاد  
در آن کلبه بی حجاب نشستم و کلاه و پوشش و نقاب مخفی  
کردم و جام به یکدیگر میساختند و میساختند و میساختند  
تا به آخر شب نشستم و از فرط بیداری به خواب افتادم  
چون بیدار شدم و نگاهت نمیشدیم از پدر و مادر و همه  
چلو و دلو و زین و سوار و سوار و سوار و سوار و سوار  
بچه ها و بچه ها و بچه ها و بچه ها و بچه ها و بچه ها  
از کتاب خود و خدمت پدر و مادر و خدمت پدر و مادر  
حالی است که دردم که درین کلبه هیچ سر و پا ندارم  
از خدمت لغو و برون و در چنین ویرانه توین نرسیدن و به هم  
نمیکنند از هر جهت و این شهر ماه نقاب است  
فردا نیست لب به این میساختند و گفت ای سرشهری ام که خدا  
بیکجا که است و از مشایخ جهان بی ثبات دل مرده است و غافل  
از همه تعلقات و زکا است و چون در این مطلق و نیست  
کفر چون از اینها و این فلاح و رستی میگذرد و بنامه حاضر و غایب

و میخاید ریب و نایب تکلف نعمتی بالا ترا ازین ثبات که درین نازین  
بایست بدین ماه رخ مهر فروست عشوه هیچ که نه بر کوس و  
فهم و فتناس لطیف طبع که هم صفات با حلال عصمت است و روز  
عفت پر است با بند نفسم زین باب خوشی سرشت و بارها  
کندم و رویش را پیشانی همه روز که غم خونی غم مدافعت  
شکسارت بود و در کنایه که خانه آبا و اعمام خانه دوست و خوار  
بر حمت نظر سویی است با چو مستور باشد زین خوب روی بدید  
و در دست نوی کسی که گرفت از جهان گماشت که ملک  
بود و با وی از هم ملک فشار اسپس سانی چند آن عزیزان فخر منس جهان  
پدر و نموده متوجه عالم باقی که در و دامن خود را از الوات این عالم  
میر ساخت از شاخ طوبی نمره کاملانی حد از مفارقت ناکم نران  
صدر انای خاتون خست سال برین تنگ رویی که او آن کلید بی  
بشست بهای آن منزل فخر من نیست بر طبعیت تا که در یک دنیا جارتاب  
اقامت نیارده باز بدستور قدیم توجه به نرات که فهم و از صحرای بهر  
صحبت خدایق کنیزم و بحسب ضرورت بجهت تحصیل و معشیت

درین هنگام که ضعف پیروی و کمبری با تراو یافته و مهر نهایت رسیده  
چون بندگان فرمان پذیر روز و شب خدمت کرم و سر اقتدار بر فرزند  
بهم نیرین بجهت عروس این التماس از خای اجابت زندگین ساخته  
هره شاهد آرزو بر بغازه مراد بسیار است و پیوند وصال آن کبریا  
کوهر درای محبت و خیره اندوز ساز ساخت و لب از روی حیدر  
مناحت و مراد هم توانست تقدیم ریش مرلماه سرفهم  
بشری که ارمیت فرمودید و در آن صحرای کشتن رشک بکام  
زندگانی کرم و از دولت موصلت و موصلت آن جور لغز  
عیش و استغای نشاط نمودم و عصمت و پارسائی آن در منون  
و لطافت بغایتی بود که تا جمال الوه نگاه ماه نشود و رب  
ماهی تاب بصحرت خانه منیر آمد و از بس سیاه و سرخ و کستایی  
چشم بر روی من میسازد از بنده حمید و هم عصمت انو تعالی  
در ذات اوج کرم و جمال صورت و معنی و عطا فرمود  
غایت سلامانی و پیران نمیکندم و مصاحبت یک لحظه  
اورا بهتر از قران در هفت ساعت و کامرا از بیج سکون میباشم

نتوان گفت بی خبر و استغفار او را از امر حرامست خانه علی السلام  
انگارستم و به خوبی و دلاری پیش متوجه طلبستم این  
مرتبه خود از نارسانی فهم کاور سوای همچنان در خمر ناموس ماند چون  
مرتبه دیگر استعد او را بی و این متوجه ندیدم بزرگ خلوت یافته  
گفت ای مرد نا و این هیچ انگشت ناموس خوشن که بی خبری  
چون نا پیداست و آن شده اند که زبان در حد ذات بد کو هر اندام  
که بحسب طایفه هر یک حی و زویر غفلت از استیانت بدارت احتیاط و  
لوازم ناکید است تقدیم سائید سر غفلت و نازم بوسه باری  
نشسته که گفته اندیت شو بزرگ این که پارس است که خبر  
استم که خبر و در دانش است از استیانت این سخن و سخن موس  
از استیانت و مانع پرواز شود و استیانت و استیانت و استیانت  
سودا بزرگ و بد کفتم ای بزرگ خدا را بگفت این حال اطلاع  
که معامد چیست فکر برق بلا و خمر ناموس افتاد و استیانت نام و تنگ  
بر شک سوای خود و پیران گفت ای جوان که خبر از این خبر و خبر  
که درم و حقوق ناک بجا آوردم اکنون در راه ازین توقع غماری ظاهر

شستابندگان هر چه خاک زند که پیر باشد و درین عالم اسباب  
بی رنج و سستی و فوت حاصل نشود التجا با صاحب بزرگوار و دردم و محاف  
محفوظ است و در آن جور شد قایق و در شک را نشانم و پیر  
صاحب با بخت جهت سمر انجام امور را نمی دانم او ساخته چون  
به مقتضای سابقه قسمت حکام شهر شد و سبیل سبیل نو که درین  
انضباط پذیرفته بود و گاه گاه خاتون را با خمار است و صیانت  
پیر زن که مشکها بهات خانه بود از آن سبیل که دانسته خود با هر خداوند  
به جهت انجام امور مشغول به است تا میرفتم و از کم کثرت ایشان  
و میر تر مجال مرا بخت یافته اند که شبها را نیز به میر میرم روزی چهار  
معه و از خاتون و واه شده بعنوان سینه موی و موی و و میر پیر زن  
گفت من فرزندم را از غایت ضعف و ناتوانی که با منی عهد مراست  
نمیوانم که او متحمل امر مرا نکند و توانم شد معصیت آنست که بخت انهم  
و نوار از من بوسه باری و قریب آن کی و مرا خدا و واری که اقسای  
زمان چنین نیست و سیه لوح از اینجا که هر صفت و پاک و امنی خاتون  
اعتقاد و استم بخنان و فرامیر پیر زن و پیرس و اولاد الباب میر خاتون



[illegible]

و بدین شهر شایه و امن عالم بهنار نامی مسالای و بهر آینه که درانی و مقتدر  
به مهری نایب کالای خویش است از دست هر درمزدان محفوظ  
و از آنچو قدمه و نامی چون قالب بجان ساکن و ساکت اندم و عبرت  
بر طبع مستوی نندم زای رفتن و نه یارای ماندن بهار سپهر بحسب تقدیر  
بر دم و بعقل صحت شناس التجا آوردم و رین اثنا از پیشگاه و انظار  
ایماند که در آن حسن بکسایه پیشانی خاتون بدنها و را و او که مرده سواد  
سندم و از نظر مردم بایستی است بهر رفتم و در آنی چون  
محببت زوکان هزاران جویش و استیلائی غم که هر خط از نور  
مهر جان میگذاشت و دل خون بند روز را که تیره تر از شب فایده بود  
بیش آب آوردم پنداشتم که آن روز را بهر هزار سال آفرین لذیات و  
درین شامی دانسته بهر تقدیر چون شب و امان غلبت بر وی آفاق فروست  
مستقیم که قدمه نام زده پیش و محبت آلوده ناموس چون در یوزه که  
خاکسار پاسبی بر سر گرفته از اندرون باغ پیاده میراندم و نهانی عقب  
خادم رسید و پای و یواری استیلا و کوشن بر آوراندم تا از اندرون  
چند حد بر غیر و بعد از لحظه ظاهر شد و رفتیم بهر است و عاقبت خفته

بکمال استیلا و پایداری که در هر سینه فتنه بخواب نماند و این  
مقاله شش بدو نهادند و گفت و گو یک خط از سر پایش جویش  
زود از غایت قهرناکی تیغ از بالای سینه آنجا که دست و تنوع  
بدست کشیده و او در آن باغ هر کج و کناز که در هر دم چون زوکان بود  
آغاز نهاد و در آن صحن از طرز آن تیره اختراچان بظهور رسید که اگر  
مسفید و بر و بر از بس بد ماخی و قهر و رنجی رسیم و از بدای  
خود را بر و بر و چون از میجانشانی تفاوت قیاس پیدا کرد  
و سینه از دست انداخته سانی مانند خنک مغران در صحن حشرت  
ناک بایستاد و بعد از آن که تیرگی و فتنه و قیاسی نیز بر سر او افتاد  
مرد که انجم جدا ساخته و در آن کوه باغ مدفون گردانید و از روی  
تخلیق نوح که در بهای هوای میگردست و خانه نازک و آینه چون بخت  
فخته خود بخواب رفت و از آنکه از رخت فرو آمده از همان راهی  
که آمده بودم بیرون رفتم چون افلاطون روز از خم قفس برآمد و  
نور بس افاق جهان استیلا طر روشنی کرد و بخانه آمد و زن بهر  
مبتلای ام آلام و کفر سلاسل هموم بود که مندی بران تصور

تا محرم می رسد و پیل چرخ میسار و رت میماند از وفای شایسته  
مهر برین تفاوت ره از ریاست تا یکی بقصر جلاله از دست بگرفت

و در و دام و جام سانی و مانع آن مرویات کینار از نسای محفل بر و اخت  
و بهوشی هر طبع استیلا یافت و یک استیلا از تشنه باوه  
بچون آمد هر که دست طلبیدان رسیده کام و از زو که در آن سینه  
از انچه خبر داشت به یک کویک باغ فرار رفت تا قاعده زبان به سبکی  
طبع استیلا محبت میسر است که هرگز نماند کینه نه افتاد به پیر آفتاب  
بدینار آن تیره رفت مرو که دست ظافرخانه بخامنه صد کامی و کامی

ماند درین هنگام فرصت و وقت را <sup>خارج</sup> راضی نگذاشت تا استیلا از قمار  
درخت فرور آمد و نهان بکنار جوتیره رفته شمشیر بجان اجل گرفته نورخت  
پیش شمشیر شکلی که فرم و یک ضربت کابلان بدست انجام با انجام رسانیده  
تبع خون آلود بر سینه لشکر نام و باز بجا یکی مالدی و خشت مرآمده و جان  
خود شمشیر زن یک کلمه مانند مبارزی که اماده کار از دست بر میآید  
از دراز چو شمشیر است تمام نوق و سر با طلبی و یکبار کنار بر  
از تن بپایک مرو که ز کمرین بدو تیغ بر منته خون آلود بر سینه لشکر نام و جو

و میا و النجا بحجاب خضر علیها السلام مردن و زیر کمر زن او مرد  
پیران داشت که خضر بر تن سیاست او را و نیم سازد و در خم کمر ده بزرگ  
از این هند زن مجبور است تا این سخن از غضب حیره بر او فروخت  
و چنانکه بر خاسته کاروی بر گرفت و مرا که خافن بر ساطیای و رازگشت  
بودم و در ضربت هم بر رخسار فرود آورد و گفت دروغ که شب از دست  
پدرستی چون دیدم که از روی شوخی و گستاخی قصد طعنه و طعنه دارد  
چونست فاستم و حیرت از دستم که گرفته به یک ضربت کفایت  
استقل السافلین و اصل جنم ختم و کثیر را نیز مقتضای اخلاص و وفا که  
و خدایت خاتون داشت هم را پس میگوید که آن تیره که در بابیستی  
نشانیست و فرستاد و مایه ساهزاده بواسطه محبت زنان که  
و یولند بصورت انسان متماثل گشته و ذات اینها طلسم است  
کنج که نهاده و مکاید تعبیه شده و از انشا بد که از سر نام و تنگ  
بر خیزد و دل وین از دست دهند و با وید چون شتافته بر سایر  
راحتی روزگار و حلاوتهای زندگانی پشت از تند و چندین با انواع  
محض و آرام وصال طلبی و کامیور مانده و بوده آخر مرد و یوسف و انار و عقیقه



توان کرد و گفتم ای جان و دلم فدای صحبت و اخلاص تو بالا نه می آید و  
و ملال بر جبهه کلاکت از چهره است و آفتاب رخسار منکد و  
چراست گفت مهاجرت تو بدین روز تیر هفت شد منکد و مرتاب  
مخارقت تو ندارد شاید روز و روز چه سان شکیب تو اتم بود و گفتم  
سبحان الله شب آنچنان کرم عمرت و نسا و شستن و نایب  
نمروید کاین و کیکری با جتن و النوا این چنین افسون تر و بر سر میزدن و  
ایده غیر است کدشتن و بعد آن روز بر سر روز و کاین  
از آن جوان اندوه ملین بود و گفتم اکنون در دوش بد و کس نشسته  
و دواست هم آنوشین میسر است و غار زوار زاده و او بر  
باش غمگین چیست گفت استب خواجه خوش و بد هم از آن برام  
و تعبیر و تمیذام گفتم باین کنش و در واقع چه دیدم از نه خیار ملال مردان  
خاطر نشسته گفت ترا دیدم بر کن ریجی منداطم ایستاده و غرق  
قوی باز و قصد تو کرده و تو از بیم تو در دوران آب موج زدی و غمت  
از وینا بر آید ترا بر کرده و رسد و بلاست کفتم غم مخور و اندوه ملیر  
در تعبیر شکایت است آن غم نیست خصم ایست و در دوش غم

مال و ملک عالم می بود و با هم ازین شهر و اندوه اوقات بسیار  
روز و شب می سرور روزی که از بخاریان جمعی که در طریقه اخلاص و هواخواهی  
مرشد پشته از راه ولسوزی افتاد که خاتون جهان را با و بود و کثرت  
نعمت و ثروت و نور و مال و مالک حسن خدا و او که بنابرین  
هم عالم بود و در رخ افتاب را از محقق اند و چون ماه کاسین  
باعث خستیدگی نه مکان نیست که عمر غیر کم اعتبار را بغم و غصه پیر و از  
و بستم کل عمر خود و در افتاب تالم و تخم پیرمان و بول سازی و درین  
شهر بزرگ پرست و در غایت حسن و جمال و نهایت غنچ و لاله که در  
بر این رخ می نشیند از افتاب کم قدر تر از من میگرد و در کل از رنگ  
و نان نمک که نشین خواهد که در چمن خجالت غنچ از سر کمر و و کلبه  
حسن چون صیت سخن با کاف عالم رفته و تغیر حالت برنگ  
آوازه فیض با صاف آدم رسیده میتی که در دین آن شکل افتاد  
به بند و زاهد صد ساله تبار طریقه صواب نشست که او را در  
خلوگاه صمیمیت خود بار واده از چنین غم جانگاہ دل یارای  
بخش خاتون از استماع این سخن چون بدین حال بود و در هوا

[illegible]

شکست و زو ز که بر عیار پیش رفتیم کمران سبک تن و پهلوان  
فرمود که بیدار شو و در پیرایه بر سر و شایسته لطف و صبح ساز و دور  
آشای حکم داری غریب کوی نقاب از رخ افشاید ببار گرفته  
کینکاد عاشقانه و زو ز که بر عیار پیش رفتیم کمران سبک تن و پهلوان  
پویا که بیدار شدی ز شوق منم سبک دلی و پهلوان  
سبک دلی که در زان حیرت و خجسته و پهلوان  
از دلم که در آتش کسب از دلم که در آتش کسب  
میوسه افکند آتش کسب از دلم که در آتش کسب  
از عشق آفریده جهان را در دلم که در آتش کسب  
اکتول که در دلم که در آتش کسب  
اختیار به پیش کسب از دلم که در آتش کسب  
بسیار و بگو که نام و لایق به دلم که در آتش کسب  
که مولای نام تو نام و لایق به دلم که در آتش کسب  
مغفل نه بود به دلم که در آتش کسب  
وزو ز که بیدار شدی ز شوق منم سبک دلی و پهلوان

آن کل بوستان بخانی است و در غایت عجب از همه جان کن  
و از هرگز نمراسای انحراف و زریه در عاری روی شمع و فضا و سر  
و وید و لو اسطر تحصیل اسباب مقصود از مقربان بسیار محبت  
چاره چو است چون این هم از هر مسابقت طایفه پروازان در  
صورت استعماری در تشریق مناسبت اوقات طالع طلوع در آنجا  
ناز شوق در کانون سینه از شش تنای باقی پروانه که در درگاه  
انداخته لاجرم روشی که از طایفه طایق بود و در پنهان که بشود  
ناز نینان بر یک سبیل است به تشریق و لیس مقصود که  
و اندوه که انما به حلقه قامت است که در پیرایه والا از لولو لاله  
که درون کوشش سار است نظم ماه را مناسبت به تقویم ماه خمره  
و او جا و وی تعلیم چشم را میبرد غیر که به ناز و بر سر شیشه  
لا اله الا انت انی و او سحر و راقه خیر را می و او و بر آمو و  
سر و سبیل است بر سر و بر سر و بر سر و بر سر و بر سر و  
طوق شغف که در تابان کوشش و به نوزدنی همان بر سر  
و فکیشین این بر این سحر و بر سر و بر سر و بر سر و بر سر



[illegible]

از انار و آب ریخته گفت منزل من نمیست چنین و چنان است  
بلند چون مرغ خیرین که شفا و زوالش میروا زدم کند و هیچ دور نمیروم  
بالجایک نزد تو هرزه میون و خوشی بی جای متار و بهیو یکام نهنگ کام  
و عیبت با پهای باو میون یکس و چون میون یکس و ای سوزن که در  
بغیر آن خوشی است نه اندر و نه در بهیم که همان تواند برود این  
ورنه منزل خود کس گرفتند که خدایت و زشتی آن جان و طاعت  
ماه قیامت و غار و در و شست و بهیو یکام نهنگ کام نهنگ کام  
آیات و او را که میروم زود بخانه خود شافت و بهیو یکام نهنگ کام  
و دوکان و بهیو یکام نهنگ کام و چون میروم زود بخانه خود شافت و بهیو یکام نهنگ کام  
که مانند خود در میان و بهیو یکام نهنگ کام و چون میروم زود بخانه خود شافت و بهیو یکام نهنگ کام  
و عثمان و خیارش از کف عقل که بهیو یکام نهنگ کام و چون میروم زود بخانه خود شافت و بهیو یکام نهنگ کام  
چاک و درک کام و بهیو یکام نهنگ کام و چون میروم زود بخانه خود شافت و بهیو یکام نهنگ کام  
رسیده و بهیو یکام نهنگ کام و چون میروم زود بخانه خود شافت و بهیو یکام نهنگ کام  
عشق که میروم زود بخانه خود شافت و بهیو یکام نهنگ کام و چون میروم زود بخانه خود شافت و بهیو یکام نهنگ کام  
از ولیمه و بهیو یکام نهنگ کام و چون میروم زود بخانه خود شافت و بهیو یکام نهنگ کام

که داشته عقل رسم شناسی مانند تعینات بود در یک کوه پر کوه و هو  
جوی محاسن و مناسبت تکاپوی و زرد و بارگاه پهنشاه شوق تاج  
ست بن و کلاه که دانی را یک به است مانند و با سر و سر و سر و سر  
فر و تخصیص نمید  
اینجا است یک به و آنجا است یک به طریقه سواد  
آنست که منسوب به خاکستین نوی جان بود مترسده است تا از جهان  
سوان کار پدید آید دست پناه تو میدی هر روز رسد امید بدل  
که دو بسا قلم کاغذ اینهاست کلید کسینده تا که آید پدید چون چرخ  
جهان فرور بر ز غلظت معجز نماید کون بر سر کمر فته از سرم و بد  
کنید از جور و پر خجسته غایت ز کمر و او بدید خاتون خورشید کوئی  
ست فایده بگویند فرشته و دیده بجا روی انتظارش ز کس  
پاز و استه منتظر طلوع ماه جمال است قضا را از استیلائی فکرت  
خوار که به یک گفت است بران دلخوار تسلط کند و در بنج و بنجی را  
مسترد و ساخت چون نصف از شب سپهر آن مستیاده ناز یعنی  
ندان و ستور است که به عشق ز کمر بپوشد خور و بوخت از حرم هر  
تاخته خزان خزان در رسید و بدید که عاشق تاوان غافل از این ملک است خواب

[illegible]

در چپ تو از آن بهای که هنوز طفل عالم عشق بمو کس زدی مکن  
بلکه بجای مغرور از کس بهیچ ویکه بگویند از شب و بوی و لقا  
خواب را بهت میزند چون محروم شوی به پند مشکین بوی شیده  
عشق از آتش و صبا که شعله و بس که میسوزد معجزه خورشید و ماه  
حاجت بدان محط که در اندر کمر بر سر آید و بهر سر هم مگر  
وست رسید و با اول مال از رو و دیده لب لب امتحان را از بهان  
کوت میست و تا آنکه نسیم بر آید و بهتر از آید و در دولت بر روی شش  
باز به عزت آن بر سرشاید و در غیب بظاهر چون طائر در  
ست ناز و در باطل به سحر بکام و کوز و کداز و با کس بهرون  
ستافت و جمع معبدان پاک و متغیران امیر باق و حریر و سلا  
باوه مست لوم یافت فرصت را غنیمت از فتوحات غیر شمر  
دست از کمر گرفت و به رحمت اغیار اندرون مگر مشکبار کجوان  
غایت نشد طائر از فوق و به با طبع اسلاب بند و بهر و دست  
و بهر موی تا بر کسنا از لا محرم و محرم آمدن آتش شیشه کمره قانون  
عشرت را به از نو آید و بهر کس قهرمان به عداوه کائنات



خفت که از دولت بیدار محرمست بر سناری ایند که روتا  
چهار مغزی چند در سبب آن کینا بی عالم بخروی نهاده و خود را جهت نمود محرم  
سر آمد بسا و است که آید در گذرگاه و چو مرگانه نباشد کم کند راه چون  
نیم عالم تاب لوار نور از فلان جا و بر افراشته ز کمر از خواب او بیدار  
مغوم و طول بخانه آمدن از لولای محرم و خانه او تخریب و ریافت که و کشتن  
کل وصال نخبه است و لوار میباشم بر سبب بهر تقدیر سرور و سرور است از کمر  
و غلبه پاک خفته بر سر ترانس حال آمد و گفت ای من از من خیمه به  
بوجود رسید ز کمر گفت شب حرمی این و نا امید بر احوال میجو و غبار  
انتهای و اضطرار مر از نخت خفته و دولتی روی نمود وزن ابواب  
و اندکی و دلجو بر لب و مغنوج و است گفت قهر اندوه و ملاقات  
درخت تازه بر خود راست کنست صفا بر هم رسد جوان جوان بند  
قبایکسار چار مغز از حب زمین افکار زن بلا شجاعت خجسته  
هر صورتی و معنی از و گفت ای من از من خیمه به  
چو است و از بختری چون نخت خود بخواب در غافل از آن است  
که آن دولت بی از بیالین نو کند و چنانکه از خواب بیدار میجو

که در چنین هنگام که شب بخت طمانی بر روی جهان فرشته در درگاه  
دستور بسیار بودند و چون از هر جهت بغفلت بحال  
پاسبانان از چهار راه دست بهر تقدیر بر مقدمه توقف یافتند و کمر از روی  
کار برنگافتند از مغفرت ساختن آنکه قدم بیشتر که نهادن اتفاق افتاد  
در این چنین دست ارباب کرم کشاوه یافت و داشت که البته درین  
فصله بیدار شده لاجرم دلیرانه اندرون حرم درآمد و از دور تماشا کرد و  
که زر که دست عسارت کشاوه متاع ناموس و دستور بسیار را  
میر و وار مغنی دست تصرف بر اینچنان کینج غنیمت میسر و ارمغان  
این حال آتش غضب و زهرا و س کفر و بلاستحی شکی درون آمد  
و بقیه تمام بانیان برز و له ای بخیر ان خدا فرمودش این چه نایره بلا  
که در حق فرستاده خویش زده اند زر که مجر و این حال از بیم سیاست  
قالب تهی کرد و وزن دستور بسیار نیز یک بر روی کتک شمشیر  
بر سنگ انداخته و زدن و شرب کامرانی از سر و مانع بر خاک لغو میدید  
ریخت الغصه زن بکنیه بی اشاره فرمود تا مبلغی نمایان در خدمت  
حاضر آورده التماس نمود که از طریق در و مشد بر ملکوت نکرده شود

درین غم که چون بخت و دو جام را چون درون فلک سید کمر و اند  
انوار طرقت و ایات صبرت بر چنان بر دوستان و انکار بر خ  
گاه این از پس نوکسین آن آب از آن کانی میخورد و گاه آن  
از بهار حسن این بهشت هم کلبای نظاره میخورد تا آنکه در سر  
هر دو مستاق سو دای کامجویی ترفع و اسباب میخورد و غافل  
کمر و دو جام را در اقل را در اول به افتاد است و گاه در غم  
موا ابرو در حوض اندر نشان کمر شکست و سیم بر زن است و در  
میان حسن و میان هر دو در پیش و در آن کانی و در آن کانی  
در آن کانی در آن کانی و در آن کانی در آن کانی و در آن کانی  
س غم برست و انبیا چون لب شمع از با میخورد و در ماه هر شب  
امید طرح غم بر انداخته و روزگار و کام میخورد و کام بر  
نماز یک صبر است که فلک و در آن کانی و در آن کانی و در آن کانی  
که گاه نیست و در هر کجای بارگاه و در هر کجای بارگاه و در هر کجای  
از خواب غفلت بیدار سازد و بیدار که در میان در هر کجای و در هر کجای  
عاشق آن بازمانده صبر است و در هر کجای و در هر کجای و در هر کجای

بدرون خانه زرگر انداخت زن زرگر فایده نیک دریافت  
که پشت آن دوشتاق از بام افتاده و روزگار را بسختی توان  
بینی عقد مشکل آن دو بیدار پس آورد بهر چه زودتر مرخت  
و زیاده که خورید برقع پوشید و منتظر صدای طشت بول نشاند  
پرسیدستی و در زیر منجم که مرغ و ماه و در آتش با آتش ضعیف  
بچه مصلحت است بکنیز نه زنی احوال آن دو اسیر اطلاع داده بود  
و آله باز نمودن زرگر چون بهر مقدم آید یافت در ساختن خنوا  
منگ و در حفران معطر می ساخت در همان طاس بر که و نقد  
بکوش مقنوب به چادر بر سر گرفت و با اتفاق کنیز در غایت شربت  
و محبت بسوی زندان خانه رفت و در کس موکلان  
زندان در آنجا و شامودی ساخت استیارت نمود که ای نیکو  
ران نجسته منتظر میدی دانستم و تدریج به بهر چه چون  
جوهر مقصود بدست آید جلوی تر بخور زن زندانین و هم خداست  
بهر کشت انفس متبر که ششمانی بخندان خدا دوست مهم را بکفایت  
رسانند اکنون آمدیم تا تو تذر از زود می خواهی و انکم این را گفت

پوشی و نورش و نیری بعضی ظهور آرند و بعضی اصل بزرگ التماس  
تعمود و التماس و راند درجه اجابت معرون ساخت و از سر سینه  
برخاست و گفت بدست که حسن خرد و فرب این پس بوزی درم  
اذا ختم و خند که محض الحاح بقصود میرسانند و بهر وجه و اسباب  
اشتمید و واصل بکام میخورند ساخت النون که فلک است بین  
که فرق پنجم کرد و امید است تا انتقام نکشم نجد که نیاسایم بهر  
روز کار را نیکو میدهند و در حالی دوستان را میروند و شید و بدست تمام  
که مافوق آن تصور توان کرد و در زندان محبوس گردانند و زن جوان و  
که ابواب امید از بیم مسود گشت و کار با نهدام بنیان و جو مشغول  
و بدین نقطه که در دریا و امیر و انصطار در مانده چند که نوسان بدست را  
در مضی و چار و چوبی بولان آور و پایان میدان نمیدی بدست  
چون سه از احوال زن زر که از زبان همان غول خرد و حسن اصغر  
نیو الحال کیفیت حدس و انام و او و قوفی حاصل کرد و بولاجرم که  
از رستاران را که از چایس به هم و کماست نصیبی بالغ و داشت  
باشاره و فرمود و رعایت است و حال خود را بهر زر که در دست و شتر



مبادرت تواند نمود بهر تقدیر چون شمس بر هر فرخه مستقر بود مبالغه  
از حد می افروزد و دستورهای نامحدود و بی حد از خواست نرزدان خانه نشسته  
و بغیر مودت ازین وزیر بسیار را باز کرد که فجار حاضر آوردند زن زرگر را بیک  
تشنه زبانت و از بیداد شمس نالیده گفت در زمان معدلت سلطان  
و چون تو وزیر نصفت نشان که گم کن زبان است و وزیر پاسبان  
بر ما نیست مظلوم حیفی رفته که از آن دیده انجم حیران است و فلک  
بر خوائیس لرزان یعنی منبسط و نومهر مرد و بقیه معد معروف است  
استراحت آرام داشتیم که شمس دست خدایم و شمس ناکبان از در درگاه  
و به سابقه بزم و عیال موکشان بیرون کشید و بکمر از خونینان مشرورا  
قتل و دست و کمر درن طوق و سلسله آهنین بسته و در حجره ساکن  
حسن جاود و با انواع عذاب معذب گردانید که ندیدی  
و او من ای کامکار با تو در روز شمار این شمار دستور چون  
تکبیل و از هم میزدن و درخت سخن زن مشرورا و تصدیق آمد و لو  
شکمی بر روان جان شمس خامکار اشکار گشت دستور از چندین  
نامناسب که از آنها عسر و حزن بود که در آن روز که با آن زن

و نقدی که بان خود داشت بر پای آنها گذاشت و کلان از آن نقد بخت  
نخواست و گفت ای حال ازنت دادند زن چهارم را به و قتل از سر  
آن مست بخور و بهاکند نه چست اندرون زندان در آمد و بر زندان  
تقسیم حلوا نمود و موت آن و شهنشاه کنور و شهنشاه  
که چون ماه و شتری در خانه و مال قمران داشتند رسید زن و زهر  
مانند اسب که وحی کرده از جای خود برخاست و پشت حلقه از دستش که  
با اتفاق کنیز راه دوولتی نه خود کشم و در زن زر که کجاست بهای خود  
مجموعش است چون خاتون جهان افروز و زهر از نو زنانه خود  
خاور بر آمده بر او زنک رنگاری سپهر حلوس فرمودن و ان شادوان  
و فرحان بخندست دستور در خانه و الحی که در و بوی نم قدم را در  
که در منکامه خوب بنده است به تفصیل معروض است دستور عظم  
از منع فرمود حرکت در پای الهی دستها نمید و بان خود گفت  
که وقوع چنین امر و از کار صدیق را چون شاید غایب است در معامه  
خطایر افکاره و الا چه ممکن که با وجود بدید و لایست که کوه نکست و زهر  
یسار و جمیع از پادشاهان که در حصدش خبر از زر که بمقدار بدید

لیقود تعالی بطایف و رجال که امت کرده بمباشرت بنایست که میباید  
از لذات جسمانی دور رسد و بکار و تلاش و کوشش و خیر از مصاحبت و معاشرت  
نیوان بناید با وجود کثرت مال و منال و وسعت دولت از چنین سعادت  
مطلوبه که زمین و عمر غیر از آنکه اصلا خود ضرر دارد به تنهایی را بیکان رسیدن  
و از دست آید و بنیان بنا کامی رفتن عقل مصلحت آموز و تجویز نعم و بدیهه  
که توبه و اوج و اورد و پیش کشد و میباید جوان بشکری گفت ای بار خدایا  
اگر چه سخنان شیرین و حلای و تحسین فراق جان است اما از آنجا که  
زبان از باده مستقیم راستی با طبع منحرف اند و کل و حوایمان از رنگ و بو  
وفای نصیب است که استیاس این طایفه که فرقام و عهد موارست و بنایست  
سنگینه که اکنون درین باب مبادرت غایم میباشم که شاید  
ادای خارج و حرکت نامناسب بظهور رسد که باعث تاثر و افکار در مردم  
مردان شود و همان نام و نمک و دود و در جمع آورده ایم چشم  
زبون تلف کرده و بقیه هم مصیبت ناموس بسیر آمد آن دوست گفت  
ای و الله این خیال فاسد است که در دماغ تو متولد شده  
شاید زبان از زبور و فایده یار یا سائر عار را اندک در زیر این کشند

کار با هزاران احمد از طلق العنان ساخته بحسن بچم خامکار را فلول  
ندلت و خوار و کج فرستاد وزن زر که با جراثیم خنین خایع  
بزرگ و حدس شک آن دو بیدار از چنان دام جانستان  
مستخلص کرد و انید ششم این کار زنان راست باز است اول زنان  
بدور است کجاسیکی دیگر از مصاحبان خبر کمال شمس کلام بران  
در میدان بیان جولان فصاحت داده معروض شد که از او باو اخبار  
و حال آن اسرار چنان رسید که در شهری جوانی به سیاحت که  
اسباب معشیت به اقامت همسا و موجود است و کمال ششم و موزن کانی و  
و اوقات شبان روزی با بجز آرائی و نرم اقامت بر میسر و اما از محبت  
زنان اجتناب میکرد و از آفت ناپل احتراز نموده بود و سر خوشی  
تغذیه و باوه نون نخانه تجرد می نمود و کمال ششم و غیر غرض و کمال  
تعمیر بر سر می ساخت بعد از مدتی در این ستاره طالعش از اوج  
عزت بحضرت ندلت افتاد و استی نادان که با وده هزاران دین  
بود و در وقت او که در و اسباب دولت و سامان شریک  
اورا دیده در آن خلوت و کفر که بدان ای غیر غرض که اندوختن جمله

وزیر خندکوبه است که اصلا را بجهت بدیخ پندام خیال ایشان  
نرسید به چه صفتش تعین بود و مشعر را خست که نوروز  
سخنان راست روی و درشت بینی و حیا و زرزی و سر مکنی  
باز در میان نهند و از اطوار قبح و امور را ناپاشته و نه بابا  
که الکتاب آنها منجم بدیخی که زد و برترند کار نمایند که در دانش  
قبح و زشت و نشیند و لابد از آن اجتناب نماید چون بمنحرفان غیر  
از اوقات عجم تا غل و از متمدن و تعلیم آداب توده بوده  
و تقدم در امتبار شاد و اقامت سوم هادی که از خدمت  
معاودت و فواید ششتمین اثر صحت و شک و ناکارآمدی که در  
آب بر آت از مستعد انعکاس صورت و ناسی که در ظاهر  
اطوار جمیده و مصدر افکار کنند که در دیده و ناسی که در نور و نیکویی  
و حلیه و فایزستی او وین بهی و سرور شده و لعل زبان نوی  
یه و جان زلف معجزه شده از پست خندان و شکر و حیات  
نوش که در وارستگی قامت و لعل بر لب و چهره و صفا  
نویس ساخت و از راه ناول و غیره که در راجع انکاش و صفت



نمی‌دو فخری بسیار زبان باشد که پیر بالدر منی آنها ارکان کتی قائم است  
حاکم رای تو بر صواب بعضی پس نه مراوان که برین تخت خلیف شایسته  
و نسبت شود اما تر نیز نبستان حال از فرج و مناسبت مع مناسبت  
داشتند ازین مطلب علیا بر کمران می‌بود و در صورت سلسله عام  
از نظام می‌افتاد و در وقت تولد و تناسل از هم می‌کسیخت و در وقت  
ترد و تر زمان پایان میر سید همانا نیال غلط است که در مخدیه تو  
بشد زهار این اندک ناصواب را بخاطر راه مد و ازین نعمت  
مترصد محروم می‌باش منور کل زندگانی تو در بستان عزاب و زنگ  
نسب مطهر است و در هر خزان سید در کائنات و بهجت راه نیا  
که میتوانی کاری بساز و اگر نه چون وقت از دست نهند امت  
میری و چند که دست تغابن بر یکدیگر می‌نهند قدر وقت  
اندک شاد و در کاری کنند بس خجالت که ازین حاصل اوقات  
بریم جوانی که از تحریک و تحریک و تحریک آن بار از طریق امر و ابرام  
منحرف است که ارادت تا بل تصمم نمود و لغو طاعت مخصوص و فرادان  
و خمر هفت ساله از خاندان محبت و در وقت بخت بجهال کج

از دام نیر آمد آن حریف بکار چون چنین غل غلین را دید و شنید  
بهر حال رفت و پندش مختار به داشت تا بهر عنوان دوست و مد آن را بود  
مرتع حسن و جمال را دام آرد زن کاره بی برده به بهانه کلفت و شوی  
فی محابا بدون درآمد و از آن فروش را و سید غرت و اعتبار  
که و امید و علی الاتصال فریب می یافت تا آنکه گفت شنیده  
درست ساخت و گاه بگاه از هر دوری سخن باند حرف در می آورد  
می آورد و بهر ضامن از مشتاق و بهی حریف صدارت می نمود و آن  
حیا و شرم را بهد الکرم اظهار پیدا می نمود و از استماع چنین  
سخنان اعتراض میکرد و اما بهر شکر و کور و مدلولت مذکار و الحمد  
گوشت می نمود و خاموش می ماند تا آنکه در طم مایه فرصت از جا و رام  
و از جاوه توفیق می گرفت که در طم توفیق است افتاد و اقبال تحف  
و هدایا نمودن آغاز کرد و سخنان اشتیاق شنیدن و افسانه  
عشق گوش کردن مرغوب طبع شد و پیوسته از منظر سر کشیدن  
و به لب نام بر آمدن و با لال و اشارت بشارت آمیز و کار حریف  
نمودن عادت کرد و چون باده لوق می خورد و در یاقی عشق و شادی

مست بخش اوراجات تازه بنداشت نهان هنوز از نشو و  
وقاعه نشو و عاری بود چیزی دل بر محبت شوهرت و کمال  
و لبر و ولاری بخت فتنم و زید مرد چون حسن را با صبا  
و کمر بسته با وفا و دید جان و دل فدای او ای محبوبه او که داند  
و یک لحظه دور پس را غم غلیم داشت که درون جان بخت  
مقید ساخت قضا را پس انقضای سال چند جوار را بخت  
سغری و امنیکه حال شد خبر آورد بر همان نهادم که خبر بر داشت  
و در ایام مفارقت پیوسته مرغ و راه بر آتش اندو که با بساخت  
و طوفان شرک از دید سکنه چون نسیم بهار پیام زن طراوت  
بخش روضه الس مشبه و امید وصالش مانند با صبا و سیده  
غنی و اسبک اتفاق و غیبت جوان روزی زن در حالی که  
و داشت خای از و سوخته بود لبها خنق و خاطرش خنجر از لبها  
عاشق بود و بر پشت بام بر آمد تا که رفت به جوانی زیبا منظر و چار  
چون هنوز واقع طبعش لذت سگار تازه و زبانه بود و بدام طره  
منسل صید بکانه را اسیر آورده فی الحال نقاب حیا بر روی افکند

و باره روزی شد و ایام دوری و رنج مغایرت بس آمد و الا  
واندوه که در دست حرمان بود و ده الی عمری بسخرج آن پروازم  
عشرین آن را و اتموتم کرد منم که دیدم بیدار و دست که درم باز  
چست که کوبید ای کار سازنده نواز ملائی که بجان آمد از غم بجز  
بیان که نتوان کرد و بخرج و راز زن که لذت هم آغوشی حرف  
تاز و یافته از مخانه عشق جوانی نمراب خورده بود رسیدن نوم  
چون خدایک پهلوان شده و اول گفت ای کاش و در شب عدم  
سنگون می افکند و از تیر غریب سلامت نمر آمد خدایک نوم  
که م میجوئید و اظهار خوف می نمود زن لغت می کرد و در دست  
مرصفت ناکو ارامید است و تخصص که از رملد رند اید و صوم  
همچنان اناضعف و تخاف و زنت طاری بود و در صورت فتور  
تام راه یافته دیدن او را که در ویرانکاست و با نهم چون از مخانه  
ملقات حرف غم را و میو و از کت و صبا کلهای کامرا  
جیدن کام و ان میسند بباب که روید و سودای خون بدست  
پیچید و از غایت غم بر بستر بخوری افتاد و بمقتضای ان

بید بخوشی و پیام که بخاند و در صریح را در خلوت با راد و بی مزاحمت  
 انجبار باوه غریب با یار و چون کانا موسی نوهر را سخت افتاد  
 ز لول و پیران ساخت القصد در عرض مایه متعوق تو مرا ز یاد کس  
 رفت و مه محبت چنین سال سیامینا انکار است بکار  
 بیغمی باوه سرور از منجانه هر روز نور و است سید و روز شب  
 از چمن و صفا کلکهای طریحید چون مدت در از بدین بمان  
 سپری شد لوم از سفر سلاست بماند اما از مع مفاخرت این نال  
 تنهش چون بلالی ملک خیالی سبب غنیمت تن را توانای و شرح رازهای  
 از کل رخسار رنگت بخت و جان در تن بموی او بخت و نور چشم  
 ابو یاری دل بر قان آورد چون دید جمال جانان کمال از موج بحر  
 عنان بسا حال بید افتاد و از کمر و آب بلاست بپیر و ن آمد بپیشام  
 دلش را که مراوشید و بکمال نوق ز نرا و از خوش شید و سر  
 بحر خاک نیست نهاده مراتب کبر و لوازم حمد و مودی که و اند  
 گفت الحمد لله چشم از مشاهده جمال او باز نور یافت و گو  
 طالع از خفیف غم برآمده با وج ناطر رسید بعز و ولت و صلا



لحمیرون کنند و از ایشان بهر دلیله انتفاع نماید بقیه عمر کام و از دولت و  
صالحیت که بهر وافی برهم و در خلوت حضور فراموش غیر کلهای مقصود  
برافشانیم و از مضطرب نمایا ده اندیش کنیم باید که بر مقدمه که فتح و فیر و  
زنی اید و از است شتاق را الهی بخشی تا ازین دولت غیر مترقبه غافل  
نبوده مترقبه وقت باشند و اید را ازین سخن بسیار استخراش افتاد  
و به بندی فطرت و زراعت رای و رسام فرهم زن آفرینها گفت  
و حر لغیب را به سر اطلاع و او او بنمرا منع را فوز عظیم و دولت هم  
انکاسته از غایت ساطع کلاه بر آسمان انداختن از فتنه نرسد  
کیا بعد از و سه روز که بهر تاتوانی بهلو میزد و تیر ویر بر سرش رنجور  
میغلطید حال خود از تیره بخنجر خون چراغ صبح و انوار و نفس سیمون  
آمد و دمدم مستقر و آسپس بن کشته بود چو قرار داد و وصیت نمود  
و در باب توسع و مرقد مبالغه کرده اینجا چو نفس کمر در که ارا  
و مرده تغرقه که درون مجال ارباب و انیس و نیست خود القصیه چون آن نامه  
وصی ناما کن یعنی دایم مدفون ساخته مراجعت شهر نمود و عرو  
خاور بر قد مغرب فرو بر بوجو هر غیب که با بسیار و کلند و در کوه

گید کُن عظیم که بر کاندیش کمر دو دهنه سترک از راه و در  
که محرم خلوت کنده از آن بوی طلبید گفت که غرض از طالع منجوس  
سوختم که مرید و بلای صعب است ساخته یک محرم و از ملاقات هم الم  
جانان دویم دیدن روی جانان چون توهر بری نهفتن رخ و روی  
در کمر نهاده بسوخت و در جبر است که این چه بوالعجب است و در  
اگر چه بخت تصوائ و اوام دولت موصلت دوست عقل مصداق آموز  
هدایتی فرمود و همراه صواب نمودن کشت اما پندارم که از مبدای فیاض  
بر دل بر تو انداخته و از عالم غیب القاشده یعنی خدی از راه نهایت خود را  
بر در قارضی بر بخوری جان کسل و انعام پس تمام حالات کمر  
آسکار کرده بهنگام نزاع و صیت کنم که بجز تو کسی بهر انجاقم بن  
و تدفین منیر و از واصل متغی بر امون نگردد و بعد از آن در آخری  
روز که تهنیه سفر که بر خوروس و زلیخه مغرب در رفتن باشد و بعد از  
کیسور او را منس بر رخ افاق فرود شسته بر بند ظلام بر سر شد حقیقت  
کنم تا تو بر نذار که همان فایز را بدیده کوم بعزت من خلاق  
مراجعت نمایند دوست و لنوار بر سبیل استیصال مرقد شکاف مرلاز

زنی از سکه آن شهر که آن سکه نامی را پیش ساخت بتبری دل از وطن  
ماند و بپوشیده بدان موضع که آن تبار مسکن گزید بود و رفت  
مشیت امور معشیت و تحصیل وجه قوت و کانی ترتیب داد  
بصنعت پشم و شتر و شتر و زری قاعده چوری فروشان  
در شهر میشت تا که بان بر در آن سر انجام عبور نمود و فریاد  
کنندگان از اندرون برآمدند و خاتون خوشه بر چوری فروشان  
بجور و دیدن شناخت و از غایت حیرت زمانی ساکت ماند  
و سر بپایش بنشینان فکر کرد که بسجده چون غایب تربیت می کنند  
گفت ای خاتون شیخی تو که ازین سبب سرای هست است  
زخت میستی بچمان جا و بدان کشیدی و لاله و از او خمر بر  
نهادی و از لوی عقل راند چون مجنون با واره و شب جنون ساختی  
بار چون سر که از مظهر عدم بکوه نگاه وجود و باره شتافی  
خدا را بر حقیقت قدرت طراز خود زوداکی بخش و الا غیب  
آنست که از قمر اندیش بود ای جنون بد ما غم نند آن که با خود را  
بر شجاعان زود اصلا آشنای این معامد ساخت و چوری فروشان

پنهان شد که بن میر و فی الحاصل و منکر که محال گشت این نام  
از قهر بیرون کشید و کاف کو برادر است ساخت از آنجا که  
زود بشهر دگر رفت و هر دو منتهای تمنای خود رسیده استعفاء  
لذت شهوانی نمودند و در مجادله سر مایه کید فراهم آوردند و هر دو  
بسیار مصیبت کرم ساخت و شیشه سپوش کمرفت و نوای نوحه  
پند کردند و ساد و لوح خاف از یکدیگر زمان و جای را گسسته و این  
دل مجتنب در باخته بود و این واقعه جانگاه بکا همدون گسترده و عاید  
و دلق سیاه بر دوش گرفته مصیبت ابد طوح انداخت و از نوای و بکا  
و بکا نه میانه کشیده و در کورستان سکونت اختیار کردند و در زند  
کافی مجاورت کردند و روزی ششم اشکال تشین ریختی و باب  
دیده خاک کورن سرشتی غداش غم جانان بھوی و هو  
نشت فراغ معشوق در کسوت خالسته خسته محزون بر منهای و میر  
در مقام بر سر کوی و بغیر از کوران سیه نام با هیچکس نمی پذیرد  
دل خویش و بکا نه بر پریشانش مسخوخت و دوست و دشمن  
بر او از پیش رحم و آورد و فضا را پس از مدت یک سال دور فرود

خاتون که حالتش به غایت بنیاد و تاجالاحصانیت تیره و خاک  
نمود و دستهایش را خاک کند خورده باشد چگونه با  
حریف و مبارز می ماند و چه سان با دوه معاشرت می نماید  
که هر یک از اینها نروان کرده و بر عظم ریه نفس و صند  
چوری فروش گفت تو که از کاید زنان و تیر و پشیمان آگاه  
از بهر چه می آید به منمائی که خواهم که ای معنی تو ممکنست که در  
و این را از سر تو انکار نمود و بلا بر خیز و می پای من روان شود بی وسایط  
غیر از مشاهده همان خاتون دیدم را منور کن مرد ازین مقدمه  
بجز حیرت گشته بهر چه چوری فروش خود را به وضعی گذرن  
نایاک نظرش سکونت داشت نید و بی محابا اندرون خانه  
در آمد و تراوید بکمال زینت و فر و پیرایه جل و زیور بر بند کاپر  
مربع گشته در معاینه این حالت درت طراز حیرت اندر گشت  
ساخت و مانع جوان از یاد و هوش می گشت و چون صورت تصویر  
در محاذی زن سالک و ساکن ماند و هیچ ندانست که این واقعه  
غریب در عالم رویار و نموده یا در بیداری مشاهده گشته



بخشک مغری و دیوانگی منسوب که از خانه بزند چوری فروشن  
چون بوسیده قرب جوار فی الحمد معشری بنوهرست و شست خود راه  
بدورسانند و بخشک از راه دلدار و دلجو سر استفسار حال نموده  
فی الحمد حسن وفا و مهربانی زینش مذکور ساخت جوان فی الحال  
سرشک از دیدن روان کرده ببالزن بهای بی کمرست و سوز قنار  
چون از آتاز که دانند چوری فروشن گفت ای مرد ساد و در حزن  
توزن و سلامت در آغوش و دست خود نشسته از لعل نویش نیمه است  
حیات ابد بکاش سر نیز و ازین نازنین خویش خرم شمس  
در آغوشش می نهید توجه عجب مانند مار بدین نوید خاکشیده  
در آتش غم میسوزی و هموم رنج مسکون تنها بهر خود می اندوزی  
از خاک مذلت ایستاده این کور و امن حال خود پاک کن و اگر تو از دور  
محبت پاک مطلق خود را خاک کن جوان از معشری آشت یافت  
ای عورت خرد و دشمن این چه گفتگو خون امنیت اگر استهزا  
بخاطر زده یافته باری با من چه نسبت و طیب و مزاج با چون منی  
که حکم تیغ بلاورید و دل آتش عیار بسته وارونه نیکوست

چوان اثر انفعال از میان خلائق پاک نیست و بقیه عمر در صحرا انزوا و انزاع  
بطاعت از دایه کسب و در راه حقیقت است از عدم خود را فنا  
ساخته است یکایک و یکایک از دنیا می خیزد کاین بدین معنی نوانی در برابر کاین  
این دو استان قدرت بیان بدین عنوان مترجم ساخت که در ولایت  
فلسطیه آباد بکمال فرمان فرمای بود در کمال خوشنویسی و بر زبان صباحت  
بلاحت معنی امیر و فصاحت نظیر ابدا لغت طبع امتزاج بخشید  
از لطف و روان دوستان مهربان و از قهر و در سینه و سینه  
ربعی بی چهارده سال که در بیرون ماه و ده خیزد آسمان بکوی می  
برستمر زوج آورده و هم بستی او را نمره کسب و زندگانی نسوده  
همواره بتفویج قوانین محبت میکوشید و از میخانه موانستنی بوده نشا  
می بود و از غلبان مستی فوق بر مرتاز رخ کافرنس آن بت جاو  
نگاه و لرا قهرمان میوزن کسب متنازع منشا لب غرور و سبب  
بنار صحت میداشت و بکشته می میهر انگیزه او را مهربون نیست می ساختی و از  
روی عباری رفعت نشان عصمت خود و فخر و فخریه های کسب و زکار  
آن بزرگ میگردد و روزی آن منعم و در عزم غرت خود نشسته تانای

به نقد بران و فارسه شایکد امری سپید تو که ازین خاکید این کوی  
میند و رخت مستی بسته زیر خال استراحت و اشتی از مطهر و حل  
چگونه سلامت بیرون آمدی و از شرانیه حیات ساغر زندگانی چنان  
و دوباره نوشتش که روی زن کما و اصلا بجواب شوهر متوجه نشد  
و بانگ نظم بر داشت که ای مسلمانان صایه بداد من یکید مرو  
و یوانه در خانه آمد قاصد جان است مردم از چپ و راست دیدند  
و پیرامون جوان حلقه بسته و صد و ایندند جوان بیاد وری برای  
مصیبت دست مردم از از خوش کوه کلاه ساخته از نیزه شده آن مکاره  
ایمن شد و بر کیفیت واقعه آگاهی و او بعد از اطلاع هر چه گفت  
حیرت برندان که رفته خاموش ماندند و در طرفه العین این قصه فاش  
ند و صغیر و کبر بغیر او از کید کس عظیم در خسروش آمدند و  
معامله بوالی تمهید رجوع گشت بعد از وقوع مرثیه بسیار مقتضای  
حصص الخوار از نهفته روی دور آمد و آن سیاه پادشاه را  
شیخ سزای بدو رکنار یافته بچشم پوست و آن فاجعه تمام کار آنچه  
بایستی میدید و دایه نیز بدو سر مندی یافته بدو را بوار شست و بافت

و در جوار بساط و غلظت زده بهشت زن جوان سبزه و طبع  
بر خاست خاتون عصمت قیاس بشوق تمام او را معالجه کرده و اعلا  
و اکرام فرموده و در پهلوی خوشین جای داد و ملک را مست باد و نوم پیدا  
بی حجابانه سر از کلاه سبزه و اکرمه از و سبزه بخت کرده و قدم باز  
سید او بقاعده رسولان زبان پیام که ازین تیز کرده گفت که  
خواهر نواز حیدر و سبزه که بر آمد بخیر و سعادت بر تخت مروی  
جایه خواهد یافت اگر چه سایر میخواست و مانی سر انجام یافت و مجلس  
اقبال کمال میمنت و شادمانی انقطاع پذیرفته امایی وجود کرمی و نور  
نثار و سایر خواتین مشتاق لغای فرخنده است بود و انتظار مردم  
تبریزت میبرد باوه و ساغر و گل جلد میاست و بی شیشه  
میست و بار کجاست اگر از روی عاطفت قدیمی و شفقت بهی  
مراتب بکانت ویرین را محظوظ داشتند بدین نوازش مهربان  
ساز میباشند و نور قدم بخت نروم شبستان آرزوی مشتاقان  
منور کینی نجایش و اردو نیز جوانی که دایانوی جهان در کمر و محبت  
اوست و در باب رام کردن آن مرغ خوشی نهاد و مرغزار لغت

تاشای تقصا و یغیر که بدست یاری نماند و استوان ناور دست  
ور سامان دانی قلم کس بکار نماند و میگرد و آنست و فو فو  
یا و فو فن نیز در مجلس حاضر بود اتفاق صورت چه انی زیار و در  
میان بر آمدن که یکدیگر و جو و در کار نامه نماند و نیز نماند و نیز  
صورت گرفته و نیز نماند از معجون مندر و نیز نماند و نیز نماند  
فایده تعجب که وی انداخت ملک از معجون فو فو فو فو فو فو  
درین سر که وجود غیر موجود نیست و ذات محرمی تصور نمیشود تعجب  
انداختن از هر چه است آن کیا و گفت که این نیز نماند و نیز نماند  
این مرد نامحرم که چشمش نماند و در نگاه است نرم آمد و حیا و امن  
فلان گفت ناچار رخ پوشیدم و خواستم که یکدیگر و یکانه در چشم  
جلوه کنی نماید و از ملاحظه پارسایی و عصمت زن باقصی غایت  
مخطوطه خوانده و میگوید و پاکدامنی او شد و اعتقادش و حق خدایت  
و طهارت او را که خدایت چون مدتی برین گذشت ملک شاهی  
بیجاوت معهود و بر چارپایان است و است از همه بود و غم و نماند و نماند  
بر همه نهاد و نماند و نماند و نماند و نماند و نماند و نماند و نماند



چون آن مکان که این زن را رده رفتن آنجا مصمم گردانید از مشرق طایفه  
سید که رده بعد مسافت و شت ملک از معنی غریق به حیرت رسید  
و نقد پوست از دست درآورد که این چه دیو پری کیما ای انیمه راه دارد  
که ما فوق طاقت انسانی است بیک سبک حیرت بیان قطع خواهد نمود  
و باز مراجعت چگونه خواهد کرد و بالغرض اگر بر کلکون صبا سوار می نماید  
هم از خیر قوه تپشگاه فعل رسیدن تعقل نتوان کرد و هر تقدیر در آید  
استعلام این مطلب بدو و استکشاف چنین را از سکر ف  
قدم توجیه کرده از روی مرست چشم پوشید و دست و پای  
از حرکت باز داشتند و نود مانند نفست زن آغاز کرد و زن که دیوار  
زیوش صد ساله راه بگیرد و فی الحقیقت خود را بلباس ملوکانه و حلقه نشان  
بیاد است و هر چه نامرئیه نریب و زینت پیر و اخت و زن و وزیر را  
طلبه است هر دو با اتفاق بر بساط خطی که زده بصورت کمره نای زینین  
متشکل شده و جیست از خانه بیرون آمده راه بیرون شهر میگردند  
ملک نیز فی الفور از سبزه حاشیه بدینا که در روان شد بر کنار  
شهر و رختی بود و در کمال بزرگواری و رفعت جبهه عظیم زده و شاهنشاهی

و اشنای پیش ازین اشارت رفته بود و شب بیدار افتاده و باو  
مروق کلگون که کلگون بخش روی نشاء است در بیدار از او منج  
صغیر قلقل کشید چون بلبل بر شاخ زرشک سبزی تمثال انگشت قبول  
بر دیدن هماوه بغایت شگفتگی و انبساط نموده گفت هرگاه شبی که  
بهزاران دعای کمالی بخوانم میرسم به صبح دولت بیدار  
از افق آرزو مندی و امید و چمن امید و ستار با همتر از نسیم  
مرا و طراوت پذیرفته ز کس و از کبریا پی چشم شتابم رواست معذرا  
اوراک سعادت صحبت آن جوان رخسار نایل که متاع صبر تاراج کرده  
و دل اسیر زلف معشوق گشته با عفت غریب انبساط داشت چه خوش  
بود که براید بیک که شمر دو کار بدین فرخی و مبارکی نسیم که خداست تعالی  
با و امن هیچ روز بر طوطا نکرده اند نه لیلی که لیلای حق محبوبی که با هر  
موی که میسوزد بهزار ناله سعادت بسته اند آن شب قدری  
که گویند این خلوت امنست چون از مهر خواب ملک خاطر قرین  
جمعیت که در دو کار و کاری بخت بیدار و طرفه العین خود را بدان سخن  
فرو کس نگار فایز که دایم این را بگفت در رسول را مخلص ساخت

حاجل کل و خوان در صبح نهاده مجلس در آنچه دوران دیار قاعده کشته  
پشتان بود که تخت در گردن و اما و حاجل کل می انداختند بعد از آن  
ایزدون در هر سر برده هر یک هم طوی و در استبناکون تقدیم شدند  
بالتفاق و اما و زنت طلعت و نایب چهره بود جوان متکفل هم حاجل کل  
که و ایوان عروس از برای استیصال سعادت شروین خوشنود و زنده در  
مجلس سرفرازان ممتاز فرمودند و در اختیار و چهره را در مجلس دوران  
بر و نود و با اینچنان یکی شمایان تخت دولت هم جلوس ساختن  
مناسب ننید و در صد و نود که جوانی زیار و ی از اهل انجمن انتخاب  
کرده با الفعل حاجل کل در گردن آن بنیدارند و متکفل دوران فردوس  
برده قواعد سکون و قوانین رسوم مودی که و اندک پس از امضای سیا  
بر اسم ستم و بر سبیل مناسبت آن دولت بیدار هر که از روز اول صبح  
آمد فایز خواهد گشت قضا را حسن ظاهر و جمال صورت جوان خوب  
که لطیف است که با و آورده بود و در نظر حسن جا که در بی تحمل حاجل کل  
آزادی داشت و سبب گرفت تاب و خیمه جوان غریب که ازیم که  
چون موش منید و بعد حاجل کل را از دای خود خوارانگاشته سخت

باج سپهر سووه هر دو کمر بر اهر بالا ای آن را نند ملک تنه آن خست  
عالی سپیده پایهای خود را بر شنبه بخش قاجم که در یکبار آن درخت  
بخشش و آمد و از جای خود انقلاص گیرد متوجه آن دیار گشت و در سفره  
العین قیام و زریه از حرکت سکن ماند چون آواز کوس و کمر ناکوش  
ملک سید و نشست مجلس طوی و بنرم نشا طریب شش هر صورت  
الغنا و دارو فی الحال تنه و رخت ناکرده و در تر باریت تار هر دو کمر  
از بالای درخت فرو آمده متوجه آبادی شدند ملک نیز از دینار روان  
گشت تا آنکه یارهای فرار سیدند که جمیع و شریف هر دیار و رخت  
جمع شده بودند و خلائی و رخایشان بپوشیده و شش تنه  
اندرون حرم سوار آمدند و ملک در انچه مردان بپوشیدند و جاکر  
از رکن در غیری و عدم معرفت خاموش نشست چون مجمع عالی  
از حرم بیرون فرامی آمده احدی متوجه احوال و نشد ملک  
الکچه و مجلس شنبه و اما نظر راه کمر به او داشت شاید که بدریخت  
و خود ملک کانه سکر روان باویه خوبت بماند و از سبب عدم زاد و  
را حله بدلیل و کمر بولایت خود زریه چون نصف از شش کدشت و مری

ساربا اتفاق زن وزیر و چندین دیگر از کلمه و مان سنا غریب مروق  
نوش میگرد و از خوشی می و جوش سنا طر شا هر خود را و را خوش می کشد  
و از نعل نو شین خود را از تنگانی عین منس میرنجیت معارن این حال  
زن از نجار خاسته زد و بگر آمد و بروی سجده نگاه کرد و بر زن وزیر  
گفت که اینچو چون صفح روی این جوان را با چهره ملک بدان زنک  
منته به ساخته کینداری همان است اما از نسب غلبان سنی نند  
بیقرار نشناخت و بعد مسافت و بار خوب نیز در لعل ظن و و  
شبهه کمزید و همین قدر آموخته باز نزدیک ملک نازد که  
غیر ملک نسج و منافات ملک از دستمای این لغات  
بایمه مری و مردان نزدیک بود که از هم زن قالب بی کند هر  
تقدیر از اندرون مرخص شده به جمع مردان شتافت و به مراتب  
شکر و سپاس قضا حقیقی پرداخته تا خود مصمم ساخت که اگر این  
مهر بگر باز بکند و سلامت برسد بلا تعلل و تا مل زن خود را  
باز زن خود و باز زن وزیر از اوج فلک فرسای قلعه تحت الشرا  
اندازد و بر کات اسفل السالین و اصل کرد و اند چون به کام صج



بعجز فرزند و در ورطه حیرت افتد از آنجا که مجال آباد داشت تا آنجا  
که درون بگم قضا تسلیم کرده اما ده مرکب ناکهانی شده و از آنجا که بامرین  
در کام نهنگ کام سپرد یعنی اندرون سکته و خردی داشت  
جهانی دیدار جور و پیری جمع آمده و بهر طرف چمن چمن سرین و  
حسن و گل و ریگان جمال نصارت اندورشته و کمر شسته  
چون برک کل در بهار بروی ساطرخه القصد جهان در صدر عزت  
نشانند و بتجاده اهل هندوستان جنت نشان عقد بولوی  
لاله چون سکه شریار ساعد شکستند و سایر جوانان بری تماشای  
بسان آنجم که در ماه پیرامونش حلقه بستند و مراسم کنون  
و مراتب رسوم مقتضای رسم آیین قبایل و عشایر خود بجا آوردند  
روند ملک از نیزه‌های سپهر فرورد و در ورطه حیرت گشته کمال سکوت  
بنشست و پنهانی بر جمال خرد و فریب آن رخ نه گران صبر و هوش  
نگاه میکرد و بر صورت زیبای درنگ از مشقت خاک و قله آب  
چنین بوالعجب بیکران را بر صحنه هستی همه کشته شده و شام گشت  
در آشنایی این حال نظرش بر خاتون عصمت قیاس افکاره در گوشه

ازین بر تخت زلفای جلوه یافت ملک کار قدرام از ملک مصلحت  
و مشه صواب بیرون نهاد و یکبار چهره از غضب تر فروخت و گفت  
النون غم و غمش خور و امان کس بر هم نود و مبدع منتظر نری  
اعمال خورشید شش زن کینه چون ششم نغمه بار لکوش  
بهم خود متامل گشت و تعلل ورین باب است ملک خود است  
و قدم جرات زبط سبقت نهاده و بر سنگینه افیو مید و بجا  
بر صورت ملک از ملک میجو این عمل از لباس انیس مو شده  
بصورت طایوس زرین بهشتان کرد و بدو بگردار وون متان متعار  
بر زمین زدن آغاز نهاد چون مستعدان شواغل دولت و دولت  
بشرف بارش رفتند بوسید میانی محرم معروض داشتند  
که باعث بار غام لغز نمودن و بند کار از دولت سلام محرم  
و از شش تن جزیش و نشاط امری دیگر مباد اکثر امور ملکی ازین  
و بخت و تقویست و از باب حواج منتظر اکثر ساعتی نور لقای  
همایون شب آرزوی فردو بان را چون اسبید منور کرد و ایند  
همان از مصدق دولت خارج شود و بالوی و خیم العاقبت

نخستین خبر شد هر دو کبره از اندون حرم سراز آمد به تبرکام که  
شد ملک نیز افغان و خیران از و نهال روان شد و بدست تو نشست  
بوسه همان درخت بکنار شه جو رسید و بوسه بدو داد  
خود را بخانه رسانید و پس از رسیدن کمره یک سرشت به سر  
بخشود و زن بخانه آمده بر کنار بستر نشست چون به شیر صبح افغان  
یافت و کل سجده از شاخ افغان میدن آغاز کرد و زن بدست انجام  
بهام خانه واری شتغال و زودید ملک را چون کسب شتغال  
و تعب انتظار در راه کمره تا کوفه جواب هر دو  
از رکند و از رکند عدم مراتب نرم و احتیاط که لازم او و الالباب  
عقد کوهرن مجناب بر ساعد ماند چون شمش از خواب باز شد  
بسیب بیان که خصه الشاست با خفا می آن توانست  
و تا که رفت نظر زن بران افتاد و وطن شب بهین بهین نشست  
و نوون او دران مجسیر مغالیه بطلبه ریوست و انجی  
برداقتن ناگوار آمد ازین که بجه از روی کارش افتاد و هم مضطر  
گشت از ملک رسید که عقد کوهرن بر ساعد چیست که نه

خبر و رفت بسبب محبت که در خدمت پادشاهی ملک رفت و اشیای  
انگلیس را بر سر گاه شد و بخانه آمد و وزیر را بر این معیت با خود و  
وزیر معنی رعایت اند و مکرر شد و گفت بدکان عقیدت سر شایسته  
بنگام صعوبت و احیان شاید در خدمت و این نعمت خوش جان فضا  
نایند من که پرورده ملک این خاندانم که در چنین وقت شرایط جان فضا  
و بنده و لوازم خودیت تقدیم شدیم و ملک را ازین ملیح گاه و از  
بزم سوا و حق و تربیت و نعمت چگونه از دست خود و او اگر ده باشیم  
که محبت چیست میان و این سبب پای سعی شتابان شد و به خوبی خبر  
مصداق امور طاووسی که رسانیده بدو و حکام ملک رفت و معر  
ضداشت که درین ایام که اعدای این دولت تکریم می بیند شنیده  
که طاووسی و سید شغال خاطر خطیر ملک است چون بالفعل این کرم  
رو با و پر قد ویت از او را سعادت طلسمت همانون محرومست  
و ازین خبر روزی بخوری خواهد که پای آن ملک که در این شایط طبع  
و الانست یوحنا که خطیر بیرون نمیشدند و افتخار این جان شایسته  
خواهد رسیدن ملک پس عزت و قرب و قرب و خبر داشته

از زبان ملک و جواب حکم فرمود که چون بقدری تکبر و  
مبارک طاری گشته بالغفل صدای بار وادون و مهمات  
پرواختن و مانع بر نیستاید باید که سار و عمارت روایلین در حاکم  
از درگاه شهاب بخش حقیقی ذات صحبت کس و مهالت نمایند  
سائر خیر اندیشان و دلخواهان از استماع این مقدمه قهرین غم  
و ملال گشته مراجعت نمودند اما وزیر که بنیور و فوار خلاص  
اراسته بود و لوحه در این بقع خوش خیر کمال نرسد داشت <sup>میل</sup> شش  
گشت و از بس که آشنای این ملک بود از روی خروکار  
در یافت که ملک از خلیج و معرثه سیلای مبتلای آمده که  
عنان اختیار و قضا اقتدارش نماند و بر صلاح کار خود محال  
ندارد بهر کیف وزیر صایتی بهر خجانه آمدن از روی مصاحبت  
زن خود را بسیار ستوده تعلق و لایه کبری پس آمده است  
چهره بوسه برین لایه قریب و کارش که دوه بر آن آورده  
تای بحرم سرای سخته رفته از حاکم ملک حکامی کلامی  
یکم و کاست وزیر را بران اطلاع و دهن فی الحالت مشکوی



ملک را با خلعت طاووسی پوشانیده و خدمت حضرت ملکه بهم  
وزیر این شرط مسلم داشت که بحسب ظاهر متابعت امور بر خود لازم  
گرفت و نظر بر این داشت که ملک از تیر تاسخ نجات و او به بر صدر  
بنشاند و وزیر مجبور آمد از اینچنان بلیه خلاصی یافت بهر جهت هر چه تمام  
بیشتر آید بر سر زن از تن پاک شد چنانچه بر خاک انداخت ملک  
بر مثال شتر خفه که از میان محوطه بهوشی فرار ساخت افاقه  
و بهر طرف نیکوست و حیرت ناک از وزیر پرسید که نزول من وزیر  
از چه راه است و زن تو بدین حال منکر چه رواست وزیر صامت نماند  
آغاز با انجام بر بغیت حال اطلاع داد و ملک به گفتن و وفاداری  
آفرینها گفته مصاحبت کار خود استغفار نمود و وزیر گفت ای ملک  
کار تو در است پیش از آن که بانوی جهان خبردار شود باید که خود را  
بما صنی رسانی والا این مرتبه اگر خدا نخواسته باشد باز بچنگ او  
ورانی و بیک نجات تو ممکن نباشد و من در سر این کار شوم  
زنی وزیر و الا بدیر کسی سخن افکند و از اینجابر فاقه وزیر شکست  
بر سهیل اخفا بشهر نیک رفت و در اندک فرصت ولایت قلمرو

بجفتنای مصالح عام فی حفظ مراتب خرم و احتیاط طایفه  
که فی الحقیقت ملک خود اوست نزد وزیر فرستاد و بر این معنی را فرمود  
و آنست که همان ساعت طایفه خود را بمشک که فی خمر و غیره استاده آن طایفه  
بخانه آورد و برین گفت که ای دل و جام شیخه عشوه های ملکیت و ملک  
و ما لم فدای سخنان شیرینیت با و از اینجا که تجم و رصد و کار ساز نیست  
که ملک شما بدست آمده یعنی طایفه را بطایفه الحبل از خرم سرای سلطان  
آورد و ام الکرم را و قوی باشد بسیار و در وقت بر کار و ملک را که  
بیکم غرضی او تبدیل پذیرفته باز بحالت اصلی بیار تا بطریق منافی خود نشود  
و دولت از دست نام و در ملک و مال سهم و عدیل بوده نصیبی از و را  
بحیثه تصرف خود آوردیم و بعد ازین از پایه و در رانت پای غارت  
فراتر نهاده بر خود سلطان از نیم و تاج شاهی بر سر نهیم و تو از جمله خوانین  
معتبر روزگار شوی زیرا که هر چه حصص افزونی مال و دستگاه غنیمت  
بما از جای خود بر و سرشته عقل از دست رفت اما از اینجا که طایفه  
ملک مصاحبت و همراه بود و خواست که حقوق و روستی از این سر از دست  
ندیده بشود گفت بشماری متغیر این امر بشود که پس از حصول مدعا

جهان بخوامی زن نمانت می دزیر و الا بدیدیم همه جهت سر انجام این نعم  
بر فرد من واجب است زیرا که او در صدد و ملک است تخت نعم  
من است حالیه من نه نیکو از پیرو از آمدن خود را بدیدیم نعم و با هم  
منقار و چنگ او بخت می شک او را افکار باید که در این صحن ملک است  
بکار بکارش را بفریب خوب تمام سازد اما حاضر باشد تا از روی  
بر من زند و واسطه امتیاز من و او را اختلاف لون و پیرایه خواهد بود  
یعنی امیر مطلق است من سیاه الملوخ احم نو و ملک از معنی را از جمله  
مستحقات انگاشته قلبه چوبی بگرفت و در مین گاه متر صد شست  
تا آنکه خاتون سر و از آمدن با او در او بخت و بدستوری که در صدر من  
قسط پذیرفته خود را و او را پیش ملک انداخت ملک از غایت  
ظلمه و مانع شکفت و هر چه تا من بفرست و غیر منی هر چه و از وزیر  
پیش بدیدم بر سیاه زخم یا الملوخ و برفت این ملک نشسته که ملک  
مردم را در شغایست که از کام به شک نجات یافتی بچنگ که  
و مرا فتاوی و ملک صواب است که هر دو را بر من و از من طایفه  
کنیم ترا از ملک و ما را اند ما کل مضمون و نامون ملک است

رها کرده و در شهر دیگر رفت اقامت افکند و گوشت کدایان بر خود  
راست کرده و در گوشه خون نشست پس از انقضای ایامی معهود  
فرمانده آن شهر بر والا کبری و قاجاری ملک اطلاع یافته بمحض  
گشودن دختر خود را و رسلک از دو ایشک شید ملک که حمیدین  
امر استعلام داشت اما بمقتضای ارادت از او مشیت نام  
اینمغصور است استیقا و روزی ملک با خاتون لاله و در صحن خانه  
شروع ساخت ناکاه غلیو از در و در و اسمت را ملک هیچ خبر نداشت  
و فریاد کردن گرفت معشوقه تو یکبار بران غلیو از نگاه کرد و گفت  
ای ملک هیچ میدانی که این غلیو از نیست و ازین حرج زون ملک چیست  
ملک گفت من غریب ازین ندانم که طائر در و در و ایر و از نماید زن گفت  
این نه طایر است بلکه زن سابقه است که خود را در لباس طایر می نهفته  
بقصد تو در بخار سیده اکنون تو بهیچ وجه از پیش نخای نیاید الا  
توجه ملک از معشوقه در و در و طر حیرت فروشت از بهیم خان  
بلور زید وزیر اصیل داشت به بر سر ای و اوم وزیر گفت ای ملک  
اصیایم و هر کس را بخاطر راه ندی و بخت مافعت او تو بهیچ

برداشت شبی نو هر خرد و شس کمال فوق آن است تمام را  
فدا نمودن کشیده خواست که از اعلیٰ شش پانزده مراد نوشت کند <sup>از</sup> <sup>آن</sup>  
تزو و پیشانی لب که اندوه از صا جت شش پهلوی ساخت و بستم  
آدم را آن را بیدار آورده شش شش برین آن چاره تفرش روی <sup>تو</sup> <sup>تو</sup>  
منعصر که دانید برهن که از خون بنان و کشیده نسوان نصیحت داشت  
از نصیحتی قرین حضرت شش با عفت ظلال و موجب از استفسار نمود  
نزد آن خاره برید که یکدکشتاد و گفت چهره ملول نباشم و چگونه در <sup>شش</sup>  
اندوه نسیم برستم که در وزنه از انسانی شش در مجموعی که سائر زبان قابل  
و عشاء مجتهد بود و بنی مجاز زبان طعن لب آن نشان در از کرده  
گفت تو که این صدر شش آرزو دارم میکنی و میخواهی که بر ساء  
فهم و ادراک و اندک سخنی بنده سخن مختار باشد چهره او مرا  
تعلیم ظنم که از پیرایه فضل و هنر غار است و از علم و دانش <sup>شش</sup>  
همچو برهن پیری نو آموزا بحد خوان بدین نا و ای و یحیدر <sup>شش</sup>  
لکه بخور و درون قوم نیایی مرا این سخن چون خندک و <sup>شش</sup>  
و بهار و خفت و خنده شکافت و الواقع این چیزند که است <sup>شش</sup>



وزیر کاظم پیر و نایک دادار البوار فرستاد از ان بلیات یافت  
و دیگر از محبت نسوان اجتناب کردند و زرا و یه توکل و کج قناعت  
بنیشت و بقیه عمر طاعت اینو متعان بشتغال و زریده باز بجه خداد  
سعادت حقینی و دولت معنی عظمی دست آورد حکایت بکرم برادر  
لوح و وارہ شدن و از کما درن پر کار ندیم و دیگر بعضی سائید کہ پیر  
اسمار و وقیعہ سخاں اخبار این داستان بدیعہ را چنان بر صفحه بیان کاشته  
کہ در شہر نارس کہ معبد سترگ صنادید اہل منور است ہمین پیر  
کہ لوح حالش از حق شنو داشت معرا و استین و جودش از اہل  
ہنرمبر اوزی و داشت فصیح زبان کہ در شب و کباب وی علم استادی  
می افروخت و در کتب تہذیبیہ را حکمت مکتبہ در سن میفرمود و اتفاقاً  
یا جوانی سیل منظر و چار شد و طایر و اہل ہوا می جست و از او و  
و ہر شہر در کربلائی علم شش و پند قائم کہ چون با وجودش و  
در سالانہ خدمت نام و دست می یافت و کارہای کامیابی از کمال  
چندین بار اندازہ تمنای خاطر پذیرای میفرستادند و بی کامیاب و  
مذاہمت لوی کہ بہت بہت آوارہ ساختن او بکرم غیر منت

که به غیر و غل و شاق خود گشت به زین طلقات نمودن بخت  
 اندک بدین نومرطها رفح و بسا و کزده یاب کرم کردار از ما  
 و شست و با غر تو و اکرم بر کرم پیشانید حرف زین بجا ده دما  
 نیم شب بزم ضرب تیش و او و او و میانه است بوی انتظار قدم  
 عشرت بزم و شمس و زورین اثنا منبیا و محرم خبر کس بدین بزم  
 بد و و او و او از بعضی بخت منقض گشت بدین بخت و او و او  
 طریقه بخت است برت همه میا ساخته اکنون یاد که بوز جالت  
 شبستان امید مر اسور زنی زین در جواب گفت بعد از مدت  
 امشد او و او از غرت بخانه آمد رسیدن بدین در بختا نقد تمام  
 و او و او بخت صورت نبرد و شایسته مصلحت بخت بخت  
 که بخت معذور و نامر و از کاب این قصه بدانند بخت معذور  
 که بخت جوان از کاسته این سخن باطل و از روه گشت و با بخت  
 و بخت تمام بخت بخت که با بخت و بخت بخت بخت بخت  
 بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت  
 بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت

میرید و مبدون و بنا کامی در جبهه که بی هران غیر سرین خوشتر از است  
که تو شوهر من بشن و زبان بهر طبع نای جانگاه سوراج و در کلکینند  
و در لایرانش بر و اسر و در صد بار باب سازند غیر من امثال این  
سخنان غیرت اندر صد آب و تاب در کار خود هر کوی که بود  
حمیت را بحکمت آور و دور و ناوان اصلا بهر حقیقت نبوده  
اما ندیم حکمت کسب منم که حکمت نیست و غیرت برو طریقی  
و رنج تراحت مقدم داشته بمشای کمالیات کامی خج طریقی  
زود گشت زده هر شهر و قریه که بر مبنی کامل من و بد خوانی و الا  
و انش شید سعادت خدمت در رفقه مشغول افروزان بخدمت  
شد و از هر کسب فضایل و استغای کمالیات مشغول افروزان  
گشت و مانند زما و از هر چهار بید جمع کردند و بعد از مودان بالغ  
فایز شده است بحساب علوم غریبه و فنون شریفه و و و و و و و و و و  
همه را از علم و دولت بهره و افیاضت و علم و و و و و و و و و و  
بر افرشت و کوس و انام و و و و و و و و و و و و و و و و و و و  
در جمعیت نمودن خانه خوشتر از آمدن اتفاقا و یا در ملکیت و و و و

باب وصال از طغای پذیرفت مهر و از بخت شکست دارم  
و از روزگار هم یقین که از جمیع علوم بهره وافی و از سایر فضائل متع  
کافی انداخته باشی اما بخوام که تفصیل کمالات علوم و فنون خود را  
بیان کنم تا انتخاب کنی که از هر مکر علم در خاطر دارم برآید و ازین اندیشه  
نبردن را با کمال اطمینان حاصل آید امید دارم که از آن علم بهره کافی  
کافی داشته باشی فضائل دیگر که نباشد بر من باز روی کمال استغنی  
و سر و گفت ای مونس غمخوار از انون غم نخور که چهار بیدار را  
و سر کرده موبدان و الا دانستم زن گفت ای وای که بیدار  
نخواند بر من گفت ای زن که از این میان کامل و موبدان بالغ  
تحقیق شده که چهار بیدار است تو از جای میگوئی که نخست زن  
بجز و اصغای این سخن دست تغایر یکدیگر زده گفت  
نزد چه طالع منحوس است که من دارم در دیوان مشیت منشور  
کامیاب بنیام مثبت نشد و در جبهه ازل تا این کامیاب صخر  
حاط مشیت نشسته چون سر کو ان تیره غریب بودی روز شب  
اندر دامن آن قهر غم و مبتلا از این امید و شکست و بوی و

محببت صاوتی بهر عنوان که توانی سایه بالای سبزه فرب خود را  
بر سر این مشتاق انداز و نایره اضطراب را بآب زلال وصال منطوق  
که روان والا کار جهان فراخ برین شوریده است تنگ نمود ز زندگانی و  
جان نمرود و هم از قانون هستی و احکام نباشد که مشتاق خود را  
در کمال اندیشه نوید سازی و در عین امید واری با کوه کلاف  
فسرد زوای که بی روی تو ای شمع دل افروز در بزم حرفان اثر  
نور صفا نیست زن چون برین حال که باقیست تاب کجاست خط  
یار بازگشت و در دلی و استیضای خاطرش هر چه خیر مقدم داشته  
انگشت قبول و بدین بهار و گفت قمر غم و غصه میباش و غم  
عسرت دوست و دشمن بلال هر چه خیر است که بهر کیف خود را به تو  
بسیار نم و زکس و اربابی چشم در خدمت شناسم پس  
از ارباب پیاپی فرما و بیست و شش به جردن مکاید بازگردد و مکمل نازد  
لایق خاب نمود و در گفت بلند که بخیر و عافیت نشینم  
آوردی و از برج سخن و شاید غریب را سودی و بدین لایق طاعت  
حالت بینا گشت و نایره اندوه مهاجرت و نیز این هم مضامین



فی الحال کلابی رویش زده سرش از خاک برداشت و گفت در قیامت  
که تین لحظه علاجی بخاطر رسیده که میخاند ریب از البامات غیب  
توان گفت یعنی از آمدن تو کسی اطلاع دست نداده و ازین شهر شوم  
بدرو و چند دیگر و لمرکت غریب نهاده و و شاح بجران برین  
من خنوده بحث بسیار کذاشته بید خامه برین دست آری  
و میخواند و که هم بدین رسید بسیار کذاشته و جمله فضایل فانی شوی  
و از جمیع و انایان معاصر خویش بر سر می ریزد و ان فاضل از فنون  
با و در و اسل کرده و مانند سوخت و رنج آید بای در نصف شب از خانه  
برآمده تجدید محمل رحمت غریب گشت و آن سینه بدین ترو  
و غار و مشتاق خود و شتاقه بکایه بختی که مساخت و برهان  
مستقام سطوح و نیکو فرور کوی شهر رسیده برب یکم غموم  
تغافلایچین از زمان آن شهر بخت آب بر کنا بکیر آمدن زمین  
و میزد که کارش از آفتاب اندوه خمول و پیمان که دیده و در  
چون غم تنگ در هم کشیده که از جامیر و بسته و در گذر  
و ما از پیرستی جوان از لیلیت حال باز گفت اینها چون در عالم بید

نمده اند که روزی نسیف یا وری و این غم و غصه بخت بخشی  
چون بامدی امید به هم مبدل شد و سلسله مراد منقطع گشت و بیت  
در یغاجت ستم سختی آورد و طلوع اختر هم بد بختی آورد و بزم ازین  
سخنان حیرت افزا مضطرب شده رسید که موجب اینهمه یاس نا امید  
همیست زن گفت فرمان این شهر را منکیست که حل آن بود  
امروز سایر برهمنان این شهر را برای سر انجام آن امر بدگاه قهرمان  
بعده اند چون آنها از بد بختی آگاهی ندارند بفرمان ملک محکوم گشته اند  
و مقرر چنان شده که آتش بنیاد جایسد و را با باشند و اگر  
از عهد آن بر نیایند هزاران مذلت و خواری در چاروی سیاه  
رسند یقین است که فردا از آمدن تو خبر برند و تو نیز که از جمله سیاه  
و مرا که هنوز از بوستان سیاه از هزاران کل شکفته عالم در  
دانه مفارقت پیوند بر سینه نهاده بروی سیاه و رجی که بی تو  
بایدست مروت ساده لوح با و جو کسب فضل و عارم فیم خورده  
بمحر و استماع این مقدمه ازیم قالبی ساخت و از عجز حکری  
غضب بر و طاری شو و بسان مرد و بسان دراز بر زمین افتاد و زین کار

ملقات و او و کانی علی شش سخن بنامه بساطی مهربانند  
و مراتب ضیافت تنب و او و اقسام اغذیه و انواع اشربه و هیکل  
چون غروب شب و مشکین بر روی روز و فرشت زین و سایل حل  
از نو و مراجعت خواسته زو آن غریق حیرت آمد و خط او را  
چرب و شیرین بی حجاب ساخته تکلیف ممانعت در میان آورد  
و لغت فرصت وقت از نعمتات انکاشید و میدان غایت  
کامرانی تبار و کوی مراد و کوی کان بلف غمیرن بوم بنابر  
آب جوهر لیکان از دست زود و برهن درین غاری بود از غایت  
انفعال و در وقت و لغت ای غور و ناخوش شناسان  
ساعت مرا خواهم زاده خواندی و باران چه تکلیف و دراز کار و میان  
آوردی خدایا معذور دار که اصل بدین نام شنیع از کتاب تو آم  
زن که تحت قلاع تو در انقیاد حکم منست و از تو بپاش و در تیر  
بهرزه میوه بپاش که آفتبهاست و تاخیر و طالب زبان دار و برهن  
از بخاله ناز و کار و کامی لذت این نعمت و زیاده بود حیرت تو  
بکار و ولایت تمنع را و در میدان غمیرت جوان توانست و او

مهارت تمام داشتند از استماع حقیقت جوآن ملت تبسم بکنش  
و دانستند که ریش او ستا و کام است و این ساوه لوح زیارت  
استعجاب کامرانی خویش او را و دشت کبریت ساخته بر مسکن و چهارانی او  
رحم آورده گفتند که ای ماتم زود عقل و کمند در راه دانست که چه تر باشد  
بجز است موج بلکه محیط است ناپید کنایه کج و انابیا وری عقل بر انداز  
آن دست نتواند یافت اما اول توید که این مشکل تر حاصل سازیم و نخواهد  
این علم بر تو منکشف کردیم هر چه از معنی لغایت مستخرج شده بکمال عقیدت  
خود را بشنا کردی این استادان بالغ عیار قرار داد و زبان پورش  
و گفت مصرع مردمی که در و کرم بخت خدا و او من که تخت و خد  
نشمار رسیدم و از جوز فلک را سوم و این عیار پیشگان با هم معمر ساخته  
که بر روزگار آن محرم کوی بخردی و مروج جهان به عیار با خود ببرد  
تعلیم روز و دو فایق علم تر یاسید و منسوف ساز و تا ویرج  
اسرار این عالم کما یبغی بر و اسکار کرد و درین مقام منتها می رسد فایز  
کامیابی از آن بچرخن آن دشت پای الهی را روز تخت نشاند  
توید و نسبت خواهر را و کجا و با خود ظاهر ساخته باشوی و تنوی

ازین بساعتی که شروع می نمود میل کرده بود و یکبار برودت بر روی زمین  
آورد و شدت تمام شکوفه کرد و بجز و خشان غش بر و طاری شده  
بهیوش افتاد اکنون ندانم که خاستن چون شود و چه سان بهیوشان  
این میگویند و اشک از دیده میریزند و میسایند و میگویند که هر که  
و دلاری نمود چون نخست شد بر زمین چنانکه در ویدیه  
که سخت عقده گذرانیدم و از بدیه بزرگ این یافتن بزرگ جلد و گرفت  
ای ناچار کار مصر رسید و بدای و بی خبر گذشت تا اکنون می رود  
و سر راوت بر خط فرمان نه و آنچه که کرده ام از و تجاوز نخواه و الا این  
جانب نشوی و بدای جانستان ما خود کردی و میسایند و بهر بار افتاده و بر خاک  
بهیمن چون غلظت اطاعت و انقیاد آن کیا و راه سلامت ندیدناچار  
برضا و روان و حکم قضا کردن نهاده و بعلی که افلام نبایست نمود  
فاز و درین گفت ای مرد سواد و لوح این معجزه است از ترناید  
میاید و خطه و تار و کمر سبزه و بهر طریق که رهبری کنی راه منزل می رود  
و است که می پوید و می سوزد و می سوزد و می سوزد و می سوزد  
که یکت بخیر خود و ز راه و رسم منزهان و زبانه بسا حیرت باشد



فقد و عتاید بر همه عذر را و سید نجات خود ساخت زن که درین  
فن استا و بود با خود اندیش که در که این مأمور بود و عتاید با خود این همه عتاید  
از جا و موقوفه و انحراف و زیند بکوی ناکامی می افتد و رخ چه کنم  
تا کند مصلحت خوش تنباه تا چار و واسطه صلاح کار که شمال او را  
و استیکار پشت و چشم نازک که فرمایم آورد و وقت که ای  
شمار خدا فراموش را چه بد بختی و بدبهاوی است که با کمال من چون در  
تلطف و احسان و سخاوتی می کنم و خواهم از راهی که منتهی به فرزند است خواند  
و اما آن عتاید را بعدی وستم بدست خصیان منجولی که ملوث کنی  
و باغوا کی سیطانی و هوای نفس الهی که چنین تکلیف خیانت است  
استبداد و بکیر با هم میزنند و بر آور و که ای مسایه نابدا و من چهاره  
که از دست این جوان سخت بعباد که قمار شده ام زبان بهمالتیایه  
طرف بشتافتند و بر من از خدوشت این ساخته چاره نهم  
کشتن از بس غم خشم آور و زن عتاید و القوشتقا و شمشیر و  
که از راه همانا ری آورده بود و پشت پازوه بر زمین ریخت و لغت  
ای خواهران این جوان که خواهم از او بمنست بعد از عمری و در کمال ملطف و

[illegible]

که باستعمال آن اندر نظر مبتدی نشیناید اما چون نیک و زیاده  
بداند که شایسته خیزمان است مصرع و در ظریف هر چه سالی است  
خبر اوست چون مغ آفتاب از کلیسای مشرق بیرون آمدن  
کامل فن بر من را رخصت کرد و تا باز بر کنار آبگیر رود و خود نیز نوحه  
معهور و کوزه بجهت آب بر د و به لزان خود را که تعاهده و و ام بر کنار  
ابگیر مجتمع است به بود هر حقیقت شب آبی و او حقیقت در غایت  
از این حج زن متغزل هم بر من بنده بخانه خود بر د و شوهر را گفت که اگر  
زین فلان بقال در مجمع خاله زنک شوهر خود را بسیار است و گفت  
اگر چه کمالات او از اندازه احوال خارج است و فضایل او از شرح  
و بیان مستغنی اما یک کار دست بسته اش نیست که چشمت  
کا و امید و شد و یک قطره شیر بیرون ظرف نیمه نرد و من در خط خود  
کرده توانستم ساکت بود و لقمه نه این کار است که قابل است این  
باشند شوهر من هم بهترین و جوی این عمل اقدام می اند که در این عصر  
درین باب استبعاد میکرد و من بهالغیر را می افروزم تا آنکه میان  
اندر این جوان منصف است معنی است امیدوارم که بهین بهالغیر

[illegible]

[illegible]



شوهر من بود و این هم کرده گفت ای مرد قهار و کبریا و صاحب  
 خرد و پند و اندیشه و خفا و پند و نیاورده و از روی خود این کتاب را  
 اینجا خیره زبانی و فکر و فکر که بر من اطلاق فسق منجای مرد چون  
 میباشی این میان مدیر کتاب است و بخود تمام نمود که غالباً  
 این معاصد را اسرار عیبی باشد و الا چه ممکن زن اگر فاجعه فرزند کار باشد  
 در نظر شوهر با اینهمه بی باکی و بی حیای و بی عمل شایع از کتاب تو اندو  
 زن بطور کامل عیار از متامل ماندان شوهر حقیقت حال تو حق  
 و رافیت و از روی شوخ و دلیله حرف زن گفت و فوای  
 و امن بگذرد و خود بالای نخل بر آمد چون بر شاخ شایع رفت  
 یکبار فریاد آورد که ای مرد بیچاره این چه عین شست است که جوانی را  
 بر خود کشیده و اگر نخست بر ترا از جهاد و عیوانت بر ده باری در  
 غیبت بدین امر مبارزت منمودی و الا فوجیکار بر ده چای  
 از پیش چشم بر انداختن و بدین کتاب بکنین امر مندر و  
 مشتهای بد بخشتی است مرد گفت ای عورت عبت فرما و مکن  
 و سالت باش خواص این در حدیث است که هر که با او

فطرت با کمال شنیدام که در باغ فلان دهقان تخلص است  
که در مایش بغایت لذت و خوشکوار است و غریب تر آنکه هر که با  
لای آن بر می آید از عجایب بسیار مشاهده نماید که امر و بر تماشای آن  
باغ رفته از آن نخل خرما پیچیم و هم غرائب آن را معاینه کنیم خالی از  
نشأ طعنه اید و العنصره انصهر سخنان خوش آمد و لا با اعود  
در کار شوهر کرد که ناچار باغ آمد و نگذاشتن بالای نخل گرفت  
درین اثنا بر من را که پیش ازین باغ در کوشش مترصد شده بود  
باشعارت طلب کرد و همه عیار پیشه که او ستا و کار شده  
بلا تخاش چه دید و نخل و و شاخ سبزه بن را با و ابرو اشسته  
طلب ترک نشد و در انداخت شوهر از بالای درخت مشاهده  
این حال قیچ نموده بر قام بانگ زد که ای لجن رو سی ترا و این چه  
عمل است زن با صلا کجاست نه درخت از منصفی است تحت  
درخت و شوهر گرفت و میل بغرور آمدن کرد و هر هم که حال میمند  
تند و رها رانده از شاخ سبزه فرو آمده راه خود پیش گرفت  
و علی عکری طریق و طبع جلال است و بی سخن ازین ملامت و کلام

وگفت از آنکه چون باین شهر رسیدی بنی بر سر است ایمن بودی  
و خود در آن شهر است معلوم نیست که این بجای و از دست و پا  
تواند شد چنانچه بحیر و الحاح و رانده و دست و پا نشن زود گذشت  
که ای وای از آن شهر این شکل بر زمین تو حل خواهد شد و از تو ای  
کار و یکبار را با یکدیگر کن که این حکم لغت که بر دست و پا نشن  
که ترک امثال این نماید و درم و خود را از این جهت آورده طمع نکند  
لیکن بر تو ای زن و بخیر شمارم می بینا چارم و اما یکو شرم پس غم  
تا خانه را رفت و در آنجا ایستاده و خود را نشاند  
و کل بسیار رخت و حکیم و الا که در این شهر دیده خود را بر کار  
سوخته و درون دریاغ زن فرستاد و در آنجا و در کام کام ملکام  
آورده نفسی و و میدان گرفت چنان یکبار و در شهر آمده  
گفت ای نادان چیست بر خود چیست مدد زیرا که من نه ام که چون  
تو می بینی با هم من دیار تو اندر و و مرا که پس می ماند صد هزاران جن  
بهر فرمان من سر نهاده اند و در هر چه اطاعت آنجا اند و در  
شکل تو چنین و الا که در این شهر می گردی بشانده ام بر جان شکر

بنا بر آنکه در این میان ما شاکه نداشتیم که بزرگواران و بزرگان  
گفت این چنینکه باغ و باغچه گاه است که در میان بزرگان  
و حاجب و در کار میوان دید شوهر گشت بلای بد و شر ایستاد  
که عبت مردم را بر سوای مضمین بسیار و العوضه زن بلای بد و شر  
از کتاب بچنین عمل از انجاسا لا بخانه درآمد روز دیگر قاعده و  
برگذاشته اند بهر من را و بخدمت خواندین حاضر ساخت و بر شهن  
خویش اطلاع داد و حکایه نمودت ششم تون چنین که پس  
از مکاتیبش لاجول میخواند از آن مجسم که بوان مخاصره بود و بر من  
با خود هرده افسوس خندید و شهن را و بخانه رفته از راه مصلحت  
خود را بچون زود و بوانه و اندر بوده شهن را بختی آغاز نهاد و بر من  
مقتضات حقین خاتون و نمر علی زید علی زود و باید و ظاهر ساخت  
که حکیمی کامل و طبی حاد و قلم و سایر امراض را که بدن انسانی طبعی و  
بنیکوترین و جوی را که بگویم شهن گاه است که حکیم را اندر و  
و با قضا غایت اجلال و احترام نموده بر صدر نشاند و با خود را  
بر و نموده حکیم را نام بچنین بزرگان یک و امر در میان گفت



چون یکت بگوشن که زن فریاد کرد و گفتم سوخته خدایا بر من چنان  
که میگوید پیرامون این عورت ندوم چون این عورت را یافتیم  
حکم داد که اگر عورتی و یا این خود قسم خوری حالیا جان بخشی کنم  
زن فریاد پیش شد و بگوش حکیم افسوس تازه بدید حکیم فرمود تا بیک  
از آنش فرود آورده و خاکست فون ساختند و بن بعضی زن گفت  
که حالیا مرهم خود و طلب کن زن گفت زخمت تازه در حال  
نفاست و لطافت بر قامت راست کنید و با قسام عطرات  
معطر سازید و در محاف و نشانه غلاف مکل بر این فرود بند و  
شیرین و نغمات و لکن بخوانند و چهار کس محاف را برون  
داشتند همفت کمر در صحن خانه بیک و ابتدا حکیم فرمود که هر  
اینها مرهم در حوضشان خندوی شست اما این مسکینان از مرهم  
سخت جام این نتوانند بر آمدند بن تکلیف و الاطاعت و کدر و کار را  
اسلامه کردی زن گفت ای حکیم و لانا میگویم بیانی مصرع و حکیم  
بغدر زمت اوست اما چون بمالند از حد اندازد که شست  
همچنان که فرمود حکیم اندرون محاف در آمده زلف مسکین



[illegible]

نقد و پس و حق قدرت بدست آورد و بعد از تمام کردن  
روز و یک روز غروب خاور کار محو مشرق برآمد غلغله کلان  
یعنی در کنار آب آورد و هفت شبان خود را بر واقع قدرت طراز  
خوش اصلاح آنها زبان تحسین کشاوند و ورین فرماورم  
که گفتند و هر یک که سخن کرد در سینه خود بر زمین رکعت  
فرمودند و گفتند اکنون از علم تر باید و خواهم نمود و فایده آن گاه  
آگاهی یافتی و دانستی که زمین پارسا سیرت را چه میباید  
از هر چه آواره تیر غریب ساخته زمین و مویر و حق است اینها  
از همان جا از روی قهر ناک بر داشتند تاب و او را بماند و حرو  
روان شد و در اندک فرصت قطع نماز از کوه بخانه آمد و روی  
زین اصلا التفت نکند و زن یکبار تخریب یافت که حالیه  
و از هر چه بیاب و بروت پیرماز نماید با غفلت و غفلت  
رشته این مرغ خواند و از او را و او هر چه فرمان کند و چون چاک  
کردن نهاد و چون غفلت هر یک در غفلت شتافت و غفلت  
نشد و از این قوه و قوت یافت و غفلت کرد و درستی

که بنهارش خون بهای صند فاختن بود که فتنه شروع و خواندن  
تحرک شغفین که و شومر خانه و دیگر اقبه محافه و روش که فتنه  
حاکم رده از جالی محافه و نوشته آن خور فریب رعنا شمایان چون  
دسته کلن کام و در آفتوش تشید و ساق سمنش حلقه که ساخته طلسم  
کنج بکشا و آنها محافه و روش که فتنه بزم کامی و صحن خانه تر و در  
و مطربان ناهید نوابه لای و نشین میرا میرید خاتون کام و  
حاصل مسکه و ناگاه بعد از کزایوی بسیار از مغر حکیم بولوی آهوا  
و در حاک خاتون حکیم بالغ عباری و بار داشته بفرمود  
تا محافه فرود و آرد وزن مکاره که خود است و کار بوی چشم  
بکشا و بهر طرف نگاه حیرت آلود کرده با آواز خرن بر سپه  
کما این صحبت موثر با از بهر صیبت و محافه از بهر کیت کامی و  
خانه با شومر از غایت شادی خندان شده که فتنه چیر پستی  
این هنگام از بهر تورا است شده زن هند و بزرگ و کیتا  
طراز آغاز تا انجام بوی از خود و بزرگ بابل و و کیتا  
و من اصل این معافه آگاه نیمه القصه حکیم و کیتا و کیتا

من نیست بیرون تا که در میان من است ابر حاصل کلمه زن پس  
خاطر را بر غیر نمیدانست تا چاره بول که در فتنه میمانی و محرم  
را از بجای خود رها نشود هرگز انداخته خود بر دست بشتافت  
بدین چون پایی بر ستر زار گشت بدین بدن چراغ را خاموش  
کرد و بی هوا گشت بجا آمد ز من بجز آنجا که گشت تنها صاف داشت  
با من میباشست شد و لذت بد ما غی ز آید مگر ماخلطرو کم  
جوشی سخنان هر کس که در ده منوقع شد زن نیز تنه  
و پیر بکار برده است تا می شود و لغیر غار و خود است  
با نام را انداخته اصلا صورت بهشت زیر آله زن ازیم  
افشای دراز و افتاد و بجز از روی کار نطق نمیزد و بر من باز  
روی مهر و مهریانی گفت تو که اینهمه بوی که نسیم ج  
و عسوه بر می بودی و مواره بشوخی و ناز صحبت میدادستی  
و مکالمه جان نواز میکردی امشب چو نیست که اصلا حرف  
نمیزد و چه غدا که بلبل خوش ابر زبان را میزند و میگوید  
نقدی که گشت یکبار رفت و آن کتاب که استخوان را



فکرمی مهر و وفا تو و تو ای پادشاه و نور و خلاص آن زمان ملک  
ای جهان ای خدایا پدید که در شب نیز نور و نور و نور و نور  
ای شب تانی را نور سازی و بظاره جمال کمال خود و شب از نور  
مندان را نور و شب می صراع زود آید و در آن شب هر اوست  
جانی با من زود گفت صراع چو غمسی که طلب کار کج قارون است  
الکرمی و آن زود و دولت وصال جان نوازی و شب بیکار  
که کار کرد و زود و زود و پستی یک و تیر و نباشد است او را  
سعاد و حضور و نور و نباید و درین تقصیر هر چند بد و آن  
است و آب انوار و در گذشت و درین آب و خجالت که  
پدید آید ازین تقصیر و نامید از کرم چنان است که جسم و اندک  
خاطف پوشی و در یک شب است و در آن و در آن  
صدا اقبال و معنی که در دولت است و در آن و در آن  
زود و گفت و در آن است که با آن و در آن و در آن  
که در آن و در آن است که در آن و در آن و در آن  
و در آن و در آن است که در آن و در آن و در آن



داشت و خود را در شرف شهادت می کشید و بی نیاز جات می کرد و  
که ناله های بر تو اسکا است و در طاعت شب هر کسی بر تو چون  
روز روشن که می دانی که و اما آن خصم از لوث خصیان می شد  
و بهر که قدم بر جاوه معاصی گرفته پس از لطف بر منجی شای  
ازین آفت معیوبی ربائی ده وای بنای حال همه منی مرا درست  
ساز و بعد از خطبه بر خاک منت نهاد و طوطی زبان را  
در شکمستان بگردید و ترانه مترنم ساخت نظم که هر مری  
من که در زبان ز تو را هم هر یک داستان نیارم گوهر  
تو شون سه موی از این تو گفتن بر من چون این مناجات  
شکر درگاه قاضی الحاجات از زبان زن بشنید فی الحال  
خاست و شمع را پیش وی زن را و تابه بید که می نقد  
راست می کشید یا نه چون خوب بید زن را از جمیع عیب پاک  
یافت زیرا که به سجالت اصلی و از معاینه این جان میبارد  
بحیرت شد و بر کرده خود تا دم کشید و کسوف حال زیر بار منت  
چرخ با سبب خطای و احسن و بر پاک ازین اعتقاد عجیب

چون حرف زدن مضایق نبود در کل نشکفت بر همین از بخاک  
از لفظ ضاع و احوال از ناپسندیده زن لاله و ابرو دل و ابرو الم و  
و سوخته آتش بنی بختاری و بود و زبوا از طاقت طاق نشسته  
از روی غضبناکی بخواست که نکشتن شیخ از محراب و روزه بدو  
شبه الف بی زن که نام مناسب خاتونش بود و از صحنه خود  
حاک ساخت و میبایستی بخاره و در جور رتبه خدمت و محرمیت  
با چنین نتیجه بزرگ فایز شد و در جلد وی که بخندان حالت بیاری  
و خدمتکاری که قبل از نابو تقسیم است اندر بین نوازش کرد و  
سر بلند یافت مدافع هر عمل صری و هر کرده جزا دارد و  
بر همین چون دانست که کار نمایان از دست برآمده است و  
جرات خود را و وضعی نهاده سرور جاف است به آخر شب زن  
مکاره از نزد حرف آمد و بانگ استکبری میبخت و در آن کافه است  
و با شارت پسید که چون گذشت او که چه چیز  
که در راه دوستی بماند و رفت زن کباب و کاه و در آن  
خوبی او را و او که در عهد این واقعه بود و وقت که در وقت

کیمی شانت او زک شینا ایچین بیدار بولم ندی مینا  
محبت نین که بیز از هذر و کید و روانی نهامد و کیم تصور نیست  
کشته در ربع مکون به بیت فطرتی و توانوت همی و تصور خود  
شهره افغان کیم و شام مزده از اینجه که از نایده عشق مصلحت یوزد و  
یوزد و از شایسته شایسته جان افروز و خوش شوق نیداریم  
اولو الا بصار را و قعی نهاده و جوامه ابدی نضایح و لای شایه و ابرو  
نژدک اصل اسکنی نایور و نقوش اندر زریخ خاطرش صورت  
ارتسام نیافت و افسون افسانه خوانان در گرفت بکافحه  
و ملامت واسطه افرونی محبت و مزیت اشتیاق شد نظم  
ساز و شوق اکنج سلامت بنحو شار سوائی کوی ملامت  
غم عشق از ملامت ناز که در دهن غنایه و افکند و ملا  
شحه ناز از غنایه نصیحت صفت نیکو عشق است و نایه و  
تذخیر و ارباب اندر زریخ و نیکو حال خوش بیدار و  
از سحر باز داشتند و کیفیت حال و ورت واقع و بیدار  
عالمان بهر سر خلافت و اقطان بهر سر طایف و بیدار

بجست خذر تقصیر سر به است بنیاد و در جمیع وجودها و اشیاء  
اعتقاد و مصدر افعال است و مظهر افعال حمیده و انست مطلق  
العنان ساخت تجرید از استن فیض کمالان منکاه موعظت  
و مناصحت و در پیش جهاندار نه از فن و شکست جهاندار بود  
آن را بغیر از عشق مصلحت نیست چون مشهور نویسان و محققان  
نشان و رقم طرازان مذمت زبان کلامون کلام را در میدان افعال  
جولان و اوند و خیر اندیشان دولت جهان بنای و نیک سکالان و مالک  
سلطانی که صفحہ باطل بتعویض اخلاص و لوح جبین کسب و بندگی مرسوم  
و مبین داشتند با حتمال آنکه تیر غیر مبراج مقصود در بر و با شجاعت  
استماع در خدمت جهاندار سلطان رفقه تجرید ابواب  
انصاف بر روی حالت مغفوق ساخته و جواب مرد و امر موعظ  
در و امان و قشر رنج کفایت کمالی شاهزاده عالی تبار با وجودی که  
شبه از نیفت کسب جوهری و کج نهادهی زنانه می نمودم خاطر اند  
کشته حبیب شد که این تو و الا شاه دانش کمال عقول با انظار  
کسب جلال توان یافت تا قاف عالم رفقه و از سر

خواب کرد عشق مست به لونه غم کند عمار می  
بر مرکب خون کند سوار تیغ از خون خرد نکات  
نویزد در سلسله حنون حلی نهد بادشاه چون این  
دراستان از داناان درگاه کوشش کرد و از کشت  
دشمن با پهل جو د یاس فایامیدی گشت و خرمن  
خاطرش برق جانور عشق لبرخت سایه  
عقل را که بیا به سر بر جهان بانی حاضر نو بند در خلوت  
طلبه شده و آنچه مشورت منعقد ساخت و در باب  
اصول معامله شاهزاده پیر و پیش چاره نمود و در آن  
خود روز و خود مندان دانش کس ترا می زین  
جهان اراجی و عقول مصلحت افزین صوابانست  
خود را فراغ آورده درین باب اندیشه کردند  
زای ممکن بران عاید و راجع گشت که اکنون  
علاج شاهزاده به نیکو نصیحت کردن و باند ز  
بیمار است توقع بهی داشتند اصل بیمار و کوفتن



پادشاه رسید و انبار بر تن چرخ و عکای می بردن بگویند  
حکمت و تدبیر و اندیشه و قدرت که ممکن بود و معجزه و دروازه  
نکشید و بدان چند نو و در اسرار معنی مشکور و مفیده و فایده بران  
نکست آری و هر دلی که شهنشاه و عزیز و جلال و شرف و شرف  
و بوی ملک و بوی شوق و بوی شرف و بوی شرف و بوی شرف  
شاید می توانست شرف و بوی شرف و بوی شرف و بوی شرف  
باززان بارگاه شرف جهان بهمان عرصه پر از باد و شرف و بوی شرف  
از وجودش چه خیر و بمانا عشق و محبت و عفت و شرف  
خس و عشق و طوفان صحرای ریاست و عفت و شرف و عفت و شرف  
طبع و شرف و بوی شرف و بوی شرف و بوی شرف و بوی شرف  
ایمال پذیرد و بماند که در هر حال و بماند که در هر حال  
شاید می که در هر حال و بماند که در هر حال و بماند که در هر حال  
مخل و شرف و بوی شرف و بوی شرف و بوی شرف و بوی شرف  
عشق و بوی شرف و بوی شرف و بوی شرف و بوی شرف و بوی شرف  
نمی توان که بماند که در هر حال و بماند که در هر حال

[illegible]

والله اعلم بالصواب  
لا اله الا الله محمد رسول الله

والله اعلم بالصواب  
لا اله الا الله محمد رسول الله

والله اعلم بالصواب  
لا اله الا الله محمد رسول الله

والله اعلم بالصواب  
لا اله الا الله محمد رسول الله

والله اعلم بالصواب  
لا اله الا الله محمد رسول الله

والله اعلم بالصواب  
لا اله الا الله محمد رسول الله

والله اعلم بالصواب  
لا اله الا الله محمد رسول الله

والله اعلم بالصواب  
لا اله الا الله محمد رسول الله

که در عهد ایشام چون خدمت و دوا و در ابطاء  
انقباض عروق و صداقت و انقباض و انبساط  
ظاهر صورت نیست اما بحسب مایل که آگاه  
والان معنی ایشام را اسباب کار بر آنست و  
در صداقت و موالات و مایل محبت  
و مایل دوست و رزق اشغال مایل و مایل  
و مایل و مایل و الا نعمت و با ایشام از بار تو و  
ایشام را چون دوست معروف است  
و مایل باطن باطن که مایل معنوی و مایل طاهر  
و مایل که خبالت از ایشام قلوب و مایل  
و مایل که جوهر شناسان حقایق و مایل  
اسرار و قایق آن را محبت نامند و در عالم سر  
شبه و افضا از آن شبیه حق تحقیق نیز می رود  
چه اقم مبذول داشت یقین که خیال ایشامی و  
این مختار نور و مایل باطن و مایل کسرتان و مایل

[illegible]



و مهربانی پرورش یافته و در خدمت حضور مایون که معیار  
عیار نقد قابلیت است شرف ترمیم پذیرفته بدرگاه  
آن اوزنک ادای همانانی فرستاده تانی وساطت غیر  
حقیقت مصداق و یگانگی را بعنوانی که در محفل خلد طراز  
بشرف او را که آن فایز شده است معروض داشته و دلیری که  
بپایان او تقوی نفس شده مودی ساز و امید از ولای والا آن قمر  
و اثر خلافت و دارایی چنانست که پنجه عروس طمس را  
بجای اجابت زکین فرماید و با بسیاری عنایت و عا  
طقت چمن کیمیزی انضارت ابد و طراوت سرمد بخشند  
و به تصای نقد بمصقله مهربانی رنگ مغارت از بخل  
دل زود و مرهون منت و که واجب سازند و در  
و برست انسان بنیان والا کاخ محبت را با این تازه و طرز  
نوا این راستحکام بخشند بر صدرالایان و دانش و عین  
پیرایان باغ و مناسک ضمیرشان جام حقیقت نایب  
یوشید و نیست که در شان کون و فساد و بد و صفا ایداع

شکوه شریا جا که انعکاس پذیر بود و او است و احوال  
ریب مرسم و معتقد و ابد بود و لیک از انجا که کار  
بار و احوال است و این طایفه طایفه این صورت شناس  
اصلا با معنی کار نیست لهذا طبع انکار و پیوسته مودت  
دوست این میاز مند و رکاء الطبیعی احوال شده که انتظام  
مسدود محبت و یکانی و استحقاق و احوال و احوال و وقت  
یکجهتی طوفان بر این روزگار فطری و مودت و حدیث شایه  
این امر و لیدر اینچنین که در محبت صدق و سدا و جلوه  
محققیت مغرور خاص و عام کمزور و رفعت باید و بود  
و ممانعت بنای خلقت این دو مسدود عالمی تا استقام  
رشته لیل و نهار در عصر و روزگار مستمر و باید آید و بود و بود  
العماسلا طین نامدار و خواقین عالمی قرار باشد بنا و علی خلا  
و بود و مانع محبت و اخلاص سر کرده ارادت منشان حقیقت  
شناس بنای کاح جانفشانی و انامی رموز و احادیث  
که از بعد رضا است تا زمان شایسته و در مظل عنایت

اقوال ایشان منافی نیست پس چنانچه در سنای شاه دیده  
این همه شریف را که لایق حق و پادشاه است مجلس و انعام اولاد  
و فرمان عالی مبارک بیاورن تا وافی حیات معنی را بر خاطر همایون  
کمران ندانند خواه بجهت فطرتی و کبریاست چنانچه در شاهان دیده  
شاطر قدر سی مناظر جود و تیر بخش و کشتن اخصافین  
و دیده حقیقت کزین شاهان و پادشاهان و در  
قدیمه جلالش محل ابرار رسیده و جانشینی این شاهان خود  
بخش عام کام را خلاوت بی اندازد بخشید و دیگر مسامح  
علمه معتمدان انوار قربت آن افسر فرق خدا فرستاده  
پادشاه در کشور ممالک متعلقه قدروان دولت محبت  
دوست چنانچه از سر جانشینان ابا عن چند سطر خط فرمان  
نموده نقطه عوار از وایه اطاعت و الصفا و دمی سرون میر  
باغی بعضی کو ماه بیان با و تخت و استنبد که در  
توزین افعال بی نوع انسان است و در مانع حالشان چنانچه  
و جاده چوای با ویر خواست کشتن و کشتن و کشتن

و تخته ایجا و چرخها که و اسکا و کبرن بر غشی از قلم رسام ارباب  
که مبدع نقوش کوئی است صورت نه سفته و نه نوع  
الشان را سزاوارترین عالی خیز و فاق نیامده هر کافایت  
والا در سائر الناس صورت هزاران خیم و سعاد است  
پس میداست که در میان یار و شادان فلک اقتدار و کین  
خدا یان عالم مقدار که بهترین آفرینش و خالصترین شیخ و کون الهی  
و موجد حقیقی این طایفه علیه را بر جمیع ملکوتات و سائر محال  
بعد انبیا علی نبیا و علیهم الصلوٰة والسلام بر کرده و یک پایا  
خواهد بود و مطلب انقضا این مقدمات سعادت الدین  
و غرض از تشریح این مقولات خیر قرین است که اگر احیاء  
جمع بوالغرض و مختار فانه از خرد مندی و حکم از دولت  
بخروی که مشام شان اصلا بر آنچه جان نواز حلت اشنان شد  
و قطعا بر صورت شان ابواب معنی محبت مفتوح نشد  
بر چنین امور جلیل و خل کردن و میده شد و انکاشه بر عرصه  
نگار و امید و محبت ظاهر شود و اینها را خبر کمالی که فی الحقیقه

جهان بیان کرد و پیر آری هر که با گریزه های الهی و نزدیک  
کرد و صای نامتناهی که خلافیست به غیر و باطل بدنی  
ناید اما یون اعمال و میده و بال حالت کشیده چون تیر  
نایی نزد بخاکست و زاید چون مقتضای صد اوقات  
مشطیر این کلمات محبت است اتفاق افتاد و ملا  
الغیر بسند و داد و انتظام تازه و مبانی اتحاد و استحکام  
بی اندازه باید ترصد چنان است که آن فروغ  
بخشند و دولت و اقبال نیز مراسم محبت و کمال  
مرعیدانسته بر جلال احوال و شرافت اوقات خود  
انتظام سلسله مقاصد ضروری و مرام معنویه و اعتدالی  
باید دولت ظاهر و باطن و سر انجام موعود و داد و استیضه  
فقه ارباب فساد و عقیدت قواعد امن ممالک و شایسته  
خیر و سعادت و رفیه احوال کافه بر ایا و فیضان الوارعا  
بر حتمه انام و تمام بر ایا و ارتفاع مدارج دین و دولت و ارتقاء  
مراتب فتح و ظفر که طراز استین خلافت و شیره



بودند و جهان شامخ بود و این کتابی بمنه اثر را منحصراً و ملحقاً  
اندیشیده و دست خط او را به جمال و انحال سلیقه بلدان در  
متصدان حدود و راز کرده در وادی استیصال خوشن  
نگار پوی منمو وند از آنجا که محافظت و حر است خلاق که و  
وایع بدایع اثر و فی اند و تمه و تا و یب در آن کمره بروجه  
علما لازم است قوی فایده از بهادران عساکه منصوره بهر  
بروکی یکی از امرای منیع ایشان تعین فرمودیم چون شوی  
غیبی و فیوضات لاریبی و عنایات جهان و تائید  
استانی پوست شامخ حال و لیای دولت است بدست  
و نام نصرت و فیروز و فی با پرچم لوای اقبال آمد  
همواره در بهر نزد و راندک ایام نو و بی با مال تمام  
و لاوران لشکر خطبه نیک و مجتهد و نصرت و فود گشته  
که باعث نصرت و یکم شور و خشان بدست تمام شد و نیز وی  
احیای دولت جاوید نگار و استعلا است تائید است  
نسبت با ولیای دولت این خاندان با یونان و اندیشین

ولایتش متعیر شد و ایست بیدار می بود و چشمش بر  
کشت و دست بر سر سپید میاخی زد و او را شش را قبول  
مقتل می ساخت طعم کمان کوشید و ریش خم گرفت  
زمنیش گوینده را دم گرفت چنان دید و در فاصده راه  
که از چوین و از مغزش آمد برج بساط بوس اقبال از منظر  
تجهری که در سال نادشاه پدید آمد شکر شسته چون میانه بود  
سکنت و زید را بلجی از غایت الفعال رنگ بر رو شکسته  
مکانا امیدی بر ناقه یاس است و آفتاب نشویر صدینه از سر  
کینشت و دم در روز غنیمت که بر میاخی تا کوار تر از روزگار  
بود منشی معنی نکار بفرمان خلیفه کمیت گرم عنان قلم  
و رسیدن نوز و شجر ساخته بهر شطیر جواب پیر و  
والجی بی نیل مقصود مراجعت بدیار خود نموده کام سپهر  
یاسر گشت بویب کثرت یون بعد از حمد و ثنای  
ایزدی که در شش صاحب و لاک مشهور خاطر قدسی  
منافران چمن ساری خلیفه خلافت و صدر آرایان سخن

رضید انجمن ارباب سلطنت و جهانداری است این میایمند  
درگاه احدیت را که خواره محبت و هیبت الهی و  
ایمنی را در ریح استوار هم فرمود و وسیله استقرار  
سنتها و که حصول مقاصد نماید و وصول بایزب نماید  
ضمن این امر فرمودت میگردد امید باشد زیاده برین بایق  
سبک خرام خامه در میدان اطناب رخصت جوانان  
افتاب سپهر سلطنت کامرانی و شیرین عظمت و جلال  
آن برگزیده درگاه سبحانی از آسمان خود و سپهر جاوید  
رسول از خدمت پادشاه مخلص شده براه زور  
کرم پویه شد و در طی منازل و قطع مراحل جاکی بکار برده در  
خدمت شرف استیلام پدر پیر و ربان و ریافت و بانیان  
عده و انایان ادب و این شناسان خرومانه و الا با تحف  
و هدایا رسانیده پس از امضای مراسم بنای این  
سناست بعنوان لایق و اوای مناسب لایق تمام نمود  
سلطان چون مضمون الناس الهی ریافت و از غضب بر آشفت

چه از معاش و چه از معا و در دفتر بتغای خرد و معامله شناس  
به متفحیح رسانیده فیرفقه سخنان البته قریب اصحاب غرض  
نمیکرد و در میان باطل و حق و سود و زیان تفرقه نهد و  
مباشه آخری که باعث خموشی کرده خاص و موجب کجای  
عوام الناس باشد میشود و الحق شایان شان و الا کوهر قدسی  
شکوه ساطعین که روشناس عالمند و جهان آفرین در وزارت  
نماین مکرر و از ساز و دوازده این مختار و مستحق ساخته  
مرجع انام که دامیده آنست که در هر شانی که خواهند خواص  
کنند نخست باید که کار و از ساز و دوازده و اگر کم و نقص حال را امید  
و صلاح و فساد آن را در بدنه تعقل بجایگاه شاهین توج و در  
هوای استعجاب و از آرزو کم خود از خرد و خورده شناسند  
و تعقل صواب اندیش هر و وفای و تمتع کافی نداشته باشند  
تحول و زرای عاقبت بین ضمیمه عقل که دامیده بلکه استعانت  
و استمداد کم و صلاح و صواب بدید آنها نقوش مطالب  
علیه و عارب سینه را بر صفحه اظهار مرثیه بازند که شایسته

مرجع نشین چارباغ جهان باغی نیست افرازی او رنگ است  
و کامرانی سپیده اکلیل و اوزنک و میاچه و قمری و دانش و  
فرهنگ سلاله سلسله هماننداری واسطه حق و جلالت  
نامداری آنکه کلدسته صداقت و وفاق یعنی نامه محبت شمامه  
که هر لحظه صفحہ خرم را تازه خوانی است درخت تنه و وفا  
که کوناگون مهرت و نشاط و در کردار داشت شرف نزل یافته  
خاطر مایون را منسط و مفتح که دانید کالجی بی قاعده محبت  
و واد که حسن رقم پذیرفته بود و بشرف مطالعه دست شاه  
پیام که زبان فصاحت بیان رسول و راوی آن کیم نرو و کج  
سمع سامی با ریافت الفت مید که این نیامی شکریان  
قدسی کیمای الهی را از بهارستان خمایت نامتناهی چمن  
چمن کاهنای دانسته و دست و دست را چمن خرم و در این طبع  
اندوخته ورنه و هست بلند و هو صله فلاح از بخانه هدایت  
ازلی سر فلک نشمار حقیقت و اکبری است طند و کیم  
آهو کیم و عیب جوی خود کفایت مجامع شبان روزی خوشتر



لا بزم شاهزاده را در خلوت طلب داشت بر کیفیت حال الکمی کشید  
و مجدداً افتتاح ابواب و صایان نمود بدین امر محال و عمل  
و شوار انواع و لایل و واهین ساطع تحت و مریحه آن شد که  
بسمع قبول اصغاکه و فسیح غریبیت نماید و از چندین باره  
فاسد و رنزد و اما از اینجا که شاهزاده در یای طلب در مقام  
داشت و با و شوق در خنده و آن کوشش حواجر و ابرای همه اند  
نزد و شوق حوی قیمت نماید و در و سخنان از چندین است  
الکینه چون باد و زرق نکفت و میکبار رسد از راهی حیرت  
بر داشته گفت کلمات ارشاد و سمارت سخنان غایت  
آیات حضرت قابل آنست که بوجه دل ثبت کرده شود  
و بارز نکاشته شود و لیکن باید دانست که محقق را با عقل مغایر  
نام است و منافات که مانند مجنون و از زمام اختیار و قریضه  
آفتخار مجنون و ارم موافق حیرت بود و در و عقل چه ممکن بود  
فلسفه و کینج و مانع مطلب حلی نصحت با کاین حجره بران  
ز فیه شک و بیابست و الما و تصدق با مان و شور و شین

نخبین که دند و در حصول آن تعذر و تقدر مدخلی پیدا نکرد  
و در معامله ثالث سخن را از زبان آوردن و تعلیم مدخلی  
نیاید که در زبان و از زبان و اما خبر و تجویز کرده و بیجا نیک  
میخیزد امور نامحتمل که خجالت و التماس نباشد این چون تو  
فیقرب منون و عقل ما ویر که و اما و افتاب خلافت از اسما  
خلو و طالع بالاسرین و این سخن و غرض از این سخن و این  
بر روی می آید و در این سخن و این سخن و این سخن  
نمیست و این سخن و این سخن و این سخن  
و در این سخن و این سخن و این سخن  
مقصود بجهالت و خذلان و مزبعت نموده بجل سازی شرف  
بساط و حسن حضرت شهنشاهی دریافت و نامه مباهلت  
عزاز مولات کسب بخدمت عاکفان پایه اوزار خلافت  
کدر از امیر پادشاه از محمد عدم از تمام نقوش امیر بروج هر روز  
و متناقص بر هر روز و با او از صراط مستقیم و او بغایت  
اند و بکین شیوه از جهت کلام مالاکلام بخاطر جان و زراعت

حیرت بدندان گیرند و آوازه میسات از برکت گیاهی  
از صحرای آسمان رسید و صدای افسوس از زبان مرد  
وزن در گنبد میلوفری چیدارگان دولت عظیم و آید  
مملکت کبری از استماع این واقعه جانسوز مدیون  
باوه تحیر و اندوه گشته با تاختاشی در خدمت شاهزاد  
شناخته و با صد گونه الام و هموم سرشک لاله کون از  
چهره چشم بروضات ریختند و تجدید تسبیح و اندرز او  
ساخته از بهر فستج این غرمت عجز از التماس نمودند آن  
مهر رسای عقل و محوش شرانند و عافیت سوز از آن  
سینه بیرون انداخته شعاع جانکد از شوق شمع و آ  
هر زبان آورد و دل را بسان و اندام از لخت لخت برکشید  
از راه چشم بیل باز بر خساره ریخته گفت ای هوشت  
هرگاه رفاه از دل روزی مرا از مایده نه طبق آسمان بر خوان  
دل به اله کرده و رسام ارادت در لوح ناصیه من طراز  
بدنامی مرتسم گزیده و سر نوشتم همه هم عشق و کبریت

خاطر شاهزاده از انداره گذشت و عشق عنای اصطبار از کف  
اختیارش بر بوده همچون که در سر اسیر یومی یا ذی طلب  
ساختن چار از خافان دولت طلب و ارباب  
مسکینی را بر جهان داری کنیز می خوانی را بر فرمان را و این ترخج  
و بیج بر راحت و غیرت بر وطن است و تاج شاه  
از فرق اقبال انداخته کلاه گدایی بر سر نهاده و نازیدن  
بدن را که از دیبا و نیمه کمرانی میکند در رونق ظاهر کمر فست  
و چهره افتاب رنگ را که از ترک کل نازک تر بود خاک  
الود که در انید و پاویل طنب و دیده منک در دست  
و جوق دوست بیای شوق و کام طلب صحرانور و کز  
نظم خوشا عشقی که چون آید تاراج لباس فقیر پوشد  
صاحب تاج یک سبک سازد و صاحب کلام  
ستاند و قوت بخشد پاوشامه از مشاهد حال غریب  
مال شاهزاده غریب از نهاده و خلق برآمد وضع و شریف اشک  
حسرت از دیده ریخت و صغیر که دست تغلب یکدیکه بر زده

لای که بهین استظهار رسد میکان کوی افتار است  
تکیه کرده محل عزیمت بر ناقه سفیر است و بجای او نوری صبا  
مانند سبک پویه شد و طوطی را که آنسوی در هم چسبید با اختلا  
بود همراه گرفت و چندی از زندهای حقیقت پرست که در آن  
حال بروغن نمغشته و با و اعم اختصاص تر و تازه داشتند  
و چنین وقت از مسلک مرافقت منحرف گشتن  
و عنان از طریق موافقت منعطف گردانیدن که هرگز  
حقیقت و فاد ترک ملت صدق و صفا دانسته  
بجهت استکشاف سعادت و فایز استیلا  
دولت حق گذاری با شعاور کاب هایوشن امیا  
جسته درین سفر خیر اثر مدستان شدند رسیدن  
هماندار بلب آب ناپیدان را چیره نمودن و در پیش  
خونگی پیش خسته که در چون شاهزاده بلا کوشن چون پیش  
بغمان قهرمان عشق خو نخوا که در هر گوشه و لها چندن  
شاهان نامدار بسلسله زلف مهر و این زمره بهین



غربت آمده چو به راحت کو شدم و سر رشته نمیکند می چنگ  
آرم بیت چو روزی شد مرا کز غم خورم خون بند شربت  
کامرانی چون خورم چون به حرف قضا از صفی سما یکدلت  
تبریر ستردن و بتقدیر بسته کردن مجال انسانی که مقدر  
سلسله عبودیت و محبوس محوطه بیچارگی است نباشد  
ایرون که خون بدماغ میچید و شوق جامه صبر بریده  
جای پذیر و نصیحت است بلکه هنگام یاری و اعانت  
اکرمیتوانید در این نقد کنید و بدل توجه نمانید و الا است  
از من و کار من مدارید تا بنگام زل و رکوبی طلب بخار  
و بخار بهل و زخم و سوزن اطاس بلا و زحمت بریزم و نوک  
سوزن الام و ریای و ایش که بستمین خاک راه و است  
بس بود و ناز با لیم شک کوی کافی نشسته و مایه بخونند  
انجاست که دلدار انجاست میکنم حمد که خود را مکر انجاست  
این را بخت و بحیل الدین تو کل که بهترین مرآت خیا اجمال  
نمای شا بهر مختصر است تشبیه نموده و بر وساده لطف

که در هوای اخلاص میان و فایز و از منور دولت بر سر جای  
شاهزاده بسوخت گفت ای سیرگردان تیر چهرت  
وای سیر سیمه نوی کبریت که نور ز قفس روین بپای و درام  
الام عشق مبتلا شده مرا مجوس داشتن و در زندان قفس  
گذاشتن از راه مصلحت بغایت بعید است بل صلاح  
در انست که بنده و فاسد شد از زندانی جرم و خیانت  
نیم پسندی و بند از جناح بر داشته ازین قلع و آمنین  
نجات بخشی تا بال سعی بر افشایم و از هر چاره کار  
محالست بهر سو رو از نمود و نوح نشسته بچاک ارم ثنا  
بد که محتاج مشکل کشای بدست آید و مهم تو بغایت  
رسد شاهزاده گفت ای مولی غمخوار من میدانی  
که درین مغرور سر صعب و تر خط جبری که دران قوی میدارد  
تو نمی توانی که بگریزی و در مصاحبت و مناصبت تست  
نرسد که چون از قفس رانی و مطلق الیال در بر و برون  
نمایی صحبت اطو طایان بر از جا و بهر آن من بر باید

حصاروت کردار در چاه زرخندان آویخته دارد چون گل  
پیاده از چستان راحت زن بر داشته بر باری محنت سوار  
شده و قدم توجه در بادیه تر و زنها و بیابانی بای شوق  
و کام هووس مشکلات بیابان نوروی بر خود اسبان  
گرفته در اندک مسافت بسیار طی نموده و بیابان  
ماه بکمال سخت و در مدت کوتاه راه دراز قطع نموده  
ای بی عظیم در غایت شدت که ساحلش مانند بیابان اندک  
مخارقت جانان ناپیدا بود پیش آمد بس که موج و تلاطم  
داشت از صلا نشن سرده و بیابان آب میشد و از  
صد موج کوه و قارش سینه همگان مشکافت  
چون بی معبره عورزان بحر قلزم نشان از و امده امکان  
خارج بود آن نشسته لب وادی شوق و سیراب و آن منهل  
اشتیاق از طارزان هوا بال بوام میخواست و چون موج  
پرواز نموده پدیدار رسیدن از و میکرد و بعضی در ماند  
و از اضطراب بیابان ماهر در یک طبع از آغاز نهاد و طوطی

از مطلقیت لازم نیست تا اختیار محرومی نکند و بیرون  
بال سعی و رموای جانفشانی کشاده است رضای خاطر  
بمایون ذریعه خوشنودی موجد حقیقی شناسم فرد  
جز استان توام در جهان پناهی نیست بهر امر ایچرا این در  
حواله کامی نیست تا اگر دامن این سخن الوده لوث غرض باشد  
مقدری که نوع طوطی را در کاو کاه تنه بین سهر بخت و سرخ  
روی سرشته در محکمه بعث و نشر که دیوان جزا است  
هر ایچرا تراغ تیره و اختر سیه روی مبعوث کند و درین  
سرای سپنج به پیچ و تیز که به قمار جلا و نشت مبتلا کرد  
نا و و غرض ازین جز تخیر خواهی و دولت سکایی توامی  
و یکسر بر این نشاط و فایز نیست و میخوانم که مصدر خدایان  
شایسته شده حقوق نعمت تو موزی کنم شانه را و عهد  
جایز بآن مرغ و آثار را سوار قبول اعتماد شناخته از یک  
رضائی و اولفیه نیست بر مردم صاحب هنر خدای  
از عهد پسندیده تر دوست و فادر که هر کس ملاتما نشوی

و چند شوق یاران هم چنین و مضایحان هم آوازده  
ترا از نشا صحبت من پیروز و علاوه اندوه و غم  
که در دوطول گفت ای شاهزاده اگر چه قول من مرع ضعیف  
چندان شایسته اعتماد نیست و الحق از طائر رحا شده  
مستوقع و فابودن طریق اولوالالباب نباشد لیکن  
که رسام کارنامه ایجاد کارگاه کون و فساد و بیج نقش  
کوئی را بر صفای تکوین میباید و تیره مرثسم نیست  
و مانی قدرت کامله در اثر شک کائنات بعلوم ابرار  
صورتا ربعتان تخت کن را بیک رنگ نبرد اخت  
انته قد که طینت این طائر ناتوان خراب و کل و فانه  
شتر شده اند و در مزرعه نهاد این خال که مشای  
پیش نیست غیر نذر حقیقت نکشته اند و من نه ام  
که سر از خط و فایز دارم که چه سازند جدا چون قلم بند  
در خدمت عالی عهد میکنم که تا توان روی طلب کوه  
مقصود بفرستد این روی طلب خود کامیاب نگردی



رسته و دلش چون زلف تمان شکسته نشاء و شفاء  
از ساق خود مانش ریخته و جانش بسلسله الفت آویخته  
محاسن سپید چهره نورانش چون خط شعاعی بر امون  
افتاب مینموزد و از صورت خائسته آلودش نور مینموزد  
بسان شمع از پرده فانوس جلوه میکند نظم و ریاض  
شکفته بوستانی تا در کمر و نهفته آسمان و تا از خلق  
نشسته بر تازی و در دلق کشته همچو تازی با خبر بدنه  
هیچ در سر ستن با خبر سجده نه هیچ سر تو شستن ششم  
ضیاء طارضا شستن بر غرق کل و عایش بر غرق  
نظرات حیران امید و صبح نقش بر قریح جا و بیز  
سوطی چون تخته پیشانی در رویش آینه که در آینه  
ویدیقی الحال بطور درآمد و بدستور راه شناسان نغمه  
اندر بزم و سینه شمشیر آن صبا چون در آینه  
شیرین آن مرغ و بوی معرفت بدل چو تن درو  
و سپیدان و از موی خاست شسته از روی عاطفه

عهد شکن چند کس جاز که از آن بی بجهان با نیست  
هیچ نیز زوچ و فاوار نیست طوطی فی الحال پرواز کند  
در عواوج گراشد و در آن صحرا هر طرف یک نظر و  
گردناگاه برنگار دریا که چون صفت و نشان است  
دیده ترکان بخارن در آمد از هوا بر زمین مایل شده بر شاخ  
درختی که متصل با آن کلبه بود نشست و در بند آن شد  
که از خانه خدا الهی باید که لجاست و در چنین ویرانه  
نشین از بهر حسیست خانه بود از فی ترتیب یافت و در آن  
چون پیشانی نیلنجایان گشاده و درویش لسان  
باطن پاکان صفا پذیرفته و پیش در ضعیف نه محض  
باین خاکساران کوی حقیقت و آگاه و لان طریق مهر  
فت در خاکستر کون گسست آرمیده و سجاده  
ریاضت گسترده با کمال شوق و خضوع پیش  
تمایل استغفار میوزید و بر لب از جبینش میبارد  
شکوه آغز از ناصیه نورانش برید و خاطرش از پیوند روزگار

خود را و خدمت شاهزاده رسانید و منتظر کاروان  
ماند غریبی که از بیم ضرب متبسم گردانید و نظر  
ده که بعجز و چارگی الوده گردانیده و طالع بود و  
براه طوطی داشت از شگفت ادای طوطی را بچه نسیم  
فرموده است تقیاری حال کرد مرغ بشیر از لطفیت  
حال آگهی داده بخد مت لازم سعادت است  
ست جامه خدمت که نگاه فیض دستگاش  
عنه تاج ابواب مقصود بود و در جمون شد شاهزاده  
و به مهرمون احسان و اخلاص طوطی داشت  
بلا تخاشی متوجه ادراک معاونت ملازمین  
مسج نقش کرد و چون باستان فیض پذیرش دید  
شد و نظر از مشاهده دیدار پرتو اشراف که میابست  
مانند بهر چنان احسن از مرتب ادب کرده پیش  
رفت و به خاک و فرش که محل الجواهر امید بود و  
نشسته و اظهار مطالب بدین کفایت نمود و

پرسید که ای طائر مرد بال عسی مقال که از صفار  
گلگونت آب زلال فصاحت میخوردی چشم مردم  
پیش واری و بال شوق در هوای که میکشانی که از سخنان  
جان فزایت بوی حقیقت و قابض شاه دل غایب شو  
طوطی گفت ای انجن سراسر حقیقت و ای نکته سراسر  
بزم معرفت هرگاه خیال نشاید مدعای این بسته غایت  
در عرصات جهان نامی جمیع والایت بی همیرون و  
پیدا است این بنده را بار کتاب استغنی  
قطعه غرض حاجت در هر چه حضرت محتاج نیست  
راز کس نمی تواند بداند و نامی تو را چه خورشید  
ندک چشم و چراغ عالم است و روشنی چشم  
چشم اوست خال پای تو میان صبح نفس خورشید  
ضمیر من شفی نور باطن منم باز که هر چه هست  
فرمان واد طوطی ازین غرض و قیود غایت از قیود  
غایت نه اطلالت که روا خنده قهقرو به یک روزه

خبر وان قوا حاجات و عايند ولي سبب نديك  
خدمت سدرويشان است لكره كدشتان  
ازين منكره هم رفاقتان مرغ و اماي نيرين  
در بعه سرست و ابتهاج شد و از غرور است كلام  
لان قافله سنج معاني مذاق و لیس چاشنی حلاوت  
محي بافت اما از مرمی و بیکسو و معارفه و تارة  
دوران صحرای برهوا و برهس که خط جاده چون  
ساده عذاران ناپدید بود و غریق لجه حیرت شدند  
اگر زور امان در بحر در ماند و چون نوبت دریا و جلال  
استیلا آورد و جذبه محبت عثمان دل کشید و جاذبه  
بی حفظ مراتب حرم بختی از بهات عالم رو نهاد  
مجنون و ارباب ديه تا قدم توحه سپرد و از غایب حاکم  
انگ کلون بر صنفی روضات قطره قطره بارید  
و حیثانه سرخرخار و خاراکام میزد و تمسک بعبادت  
الهی که مبدیش شد یک نشینان شکر که است رهبر



فریاد و گوه در دهن من شد ضعیف ای خیر و خجسته  
مرد و به هم درویش نشست ای جوانی مشکبخت  
که سبب العالمین مشکل کشای منداکان است و اخطای  
درست فاشی ابواب مقصود و معصوم بر و نهایی  
ایمانت نعت و ایالات نشانی است  
که خیر ایاری خواستن را شاید و بخیر از و یاری که می  
نماید و قدم امید بر صراط مستقیم تو گمانم که بهرین  
معابر مراجعت و شمار و راه گذرگاه مرا و تماشاست  
و چشم اهل از راه سوی اندر پیوستش اگر لغای در و دست  
چشم واری شاهزاده بفرمان در ویش خضر و  
علازمان و خادمان را و دایع ساخت چشم از دست  
خود پوشانیده در راه مطلب بیای چشم کام  
زن گشت یعنی دیده بر هم نهاده چون بزرگوار  
باطو طیر حاصل ویداری طبع روی مقصود که شایسته  
بدعا میطلبد و منظرش آینه طلعت در وایشان

دولت بیرون کج خراب انداختی و درون دولت  
کیا خطا میان میبرد و چشم بران دو چشم انداختی  
که از روی بجهل انجامید و تشرف و ترفند و متبرک و پادشاه  
انسانی گشت شاهزاده ای معنی را در یقه سگواران گشت  
باید صرح مصاحبت انداخت و حاضر می که جلا و  
باید مسیح بنای دل میداد با اتفاق تمام و بی مورد  
از زمانیکه تو در کسبتی بودی و روح فانی بجا می گشت  
به سبب او در دولت بهر مرد حکمت کفایت مهم  
بشعانت نمود در این گفت ای جوان پسندید  
نور و نور پیش ازین کسی مثال از راه بوالهوسی که واک  
برآمده امر و نکست بد بلا و عالم را بیدار و عبرت مستند  
کرده ام چون شنای معانی گشتیم بودا از همه  
کردیم حاجت از هر یک گرفته تا در دامن از واک گشتم  
و از سر خدا عز و جل برآمده و این ویرانه خراب کردیم  
الکون بجز جهان افروز و بگری ندارم و سر و عاملت

تیمار و آن تیره غریب است کرده غنچه زینت بدین بر  
مهرم ساخت و رفت و مردی که پیرایه زینت طبع  
جازه تیره شب وادی ایمن چه کنم دود رخسار  
بسیار کیمی جاکه پس از افق کردی و جهان بود  
در میان صبح افق است انداخته بود و مرخص شدن  
طوبی بجهت نقش جاده مقصود و نیز شش مسکات  
و که زدن شادان تیره غریب که چهل مرتبه  
در خیمه شادان واده و آنرا چون این شادان وادی  
اندوه و سرخوش با دود جنون در آن صحرا برهمن  
که خوش سیاه را از پس سهمنا زهره آب میشد  
فرخی چند از راه که اصلا بمنزل سری نداشت می نمود  
یکبار مردی که تنش از غایت ضعف و خافت مانند  
باریک نموده و رخسار نور با ضعیف پدید زبان  
نه و از زیر سایه کهن پوریا که بوی ریانه داشت بر داشت  
بگفت رفت و در لطف کردی و صفا آورد سایه

مدرسان میرزا بخش خاوری ۱۵۱۵  
اینکند و شش ماه از بجا خاست که هر روز و ششم  
بلا خاست یک جان و هزاره و اندوه گاهی چه کند  
بخت بد که بادهای فتنه چه خواستی بستم نوی هر چه  
و اینی از کینه بر قتل مست چه لشکر است این با این  
که نامشور است این شاه ای ملک بخت بد و خوار  
بخت بد و خوار ای شاه ای ملک بخت بد و خوار  
ز راه عشق که بر هر قدم جانی نثار باید کرد و هر کامی  
باید فراموش این بخت که نالی از خامیهها است  
کاران کوی در مندی و بر تشنه حاکمان التماس  
مندی هر قطره که دل جلد تشنه مرا و شناسند  
عشق بازی را تحمل باید دل سیر باز زنده را ای لب بفرما  
مندان شنای را چون جرس هرزه به بی طاعتی  
و چندان نیک و تشنه شکیبایی کن که هر چاره  
براه در ظلمت او این روزی سوی نجات نیام

تا چکرسن بنیادیم میثاید که ازین تکلیف معذور  
واردین چون بیاوه عشق که مصلحتی در پیش  
درین ره صد بحر است اینست با قدر نماوه  
از بلایه پیمرو ولی نه برالش محسن و آلام پهلوان  
مصلحتی را یک سو نهاده براد توکل و راحه تسلیم  
و بهر قبلی و مرافقت نهانی خورشید  
قد عشق بازی کار بازی نیست ای دل سر ما  
زانکه کوی عشق نتوان زد و بچوکان بوس چون بیم  
اعانت از مهب عنایت حیات نهان شین  
خجسته مراد نه و زردی و از کار نه متشنج هر چه توجه بانامی  
نرسید شاهزاده از پی نبرون بکوی حقیقت و سر  
سیم بودن در تیر کانی و بر افناون با نخت مشت  
و شمشیر لجه حیرت شد بکار آن منسج که عشق  
اعلان نمود اول ولی افتاد و مشک کاهها از شنبلی  
لا زوی در سبکگاه تهاط و نرمت نهاده و ما



ویدیم آخر بهر سحاب غایت نامتناهی الهی کلما  
خبر ده ای سیر راه می شد و سواد یافتن ازین رو که  
روز و شب پیوسته کج و یا تو در مقام مخالفت بود و طوق  
نامه مساعد ملک میداد چون غنچه و لبتک میباشد تمام  
فضل الهی کار کند و رایح کامیابی مشام حانت فایز کرد و اندر  
غنی تو تمکد از کار فرو بست و میباشد کز وضع بهر دید  
از الفار پیوسته بهر که مقتضای کلام کریم ان مع العسر  
یسر او نهال هر عسر ساری است و حقیق هر فضا بسطی می باشد  
ریب و غایت است بهر نام محنت و سخت است و آغاز  
راحت بهر موضع مقام عیش میسر میشود و بی رخ با امانید  
چون بهر مطلب خوش کس النور بعثت فقر و خاطر و اندام  
ضمیر است کامیاب ای و باز بهر چارالش تاز و نعم مکن فرمای  
از هر چه چیز است از نمودن از موصیات شرک شناسی و حجت  
کردن از غفلت گیری اول آنکه کار شرک را بی خودی از نمودن  
از مکن و بهر فعل نباید آورد و چون و خیر تا بهر جهت

این بگفت و بگفت که مشرود و با چاروی سعی شتافت  
شاهزاده با چار تا مراجعت طوبی بقدرت شکر عطا  
و نموده در این مقام اقامت نمود چون در پیش  
صاحب مقام باو خیمه و او را در شغل بود و بنسبت ظاهر حلقه  
الطقات بحال این درو مندر غرت کمر و شارک که از  
شیان کلیمه سیاح بود و این یکسری او به سخت و کرم  
جوشی و غیره سیاحی و داری بود و منکام و منکام  
کرم ساخت و حکایات شیرین تورا که بعد از سخن  
خاطر آن خسته دل نموده به شرح حضرت اخطار شد  
مرهم استقلال آشنایان و امید بهید فوار و غار و غار  
از زبان ندرت بیان شارک آن مرغ و زرد طوطی  
شکین مقال زبان را شکر نیز سخن کرده گفت  
ای شاهزاده بهوش مندن مرغ جهان دیده اسم دار  
نوا و ریتی بسیار تا شالوده و از اعاب حیب روزگار بسی  
منه اندک نموده در محلی که ناره نیاز سعی سیم ناز و مود

چون او را در خیر حال ساز و برگ دید آمد خود را مقرر تی نهاد  
و بر قضا که فیه التی است حوصله خود قابل صدر مهمتری داشت  
و با قدر تمدد مری گرفت مهر از نیمی نسیب رخساره  
شکوه او پیش پیرمرد بود که تو با وجود استعدادهای و اشیای  
و استحقاق کوهری هرگز و اعیان سلطنت و مسیوات  
بامر و در میان نیاوردی نایب تو که دی روز از شرف  
خبر بود ماه چون باشد که با من مری جوید اکنون تا از  
عقل و حساب خود متنبه بود و دست بغیر از پوشش نبرد  
قدمه عجز و جریده جرم او نکشم بلکه گوشمال و بر ذمه است لایزم  
کرده اغم و ازین جهت شاید که متوهم از پی توجیهی من امین نیایی  
پیرمرد و در خدمت مهر عذر نداد و اینها را و خواست و حواله  
در طلب داشته لای شهور انصاح ارزانی داشت و گفت جان  
من خود را با برکان سنجیدن و درباره خویش با وجود خودی  
قیاس کلانی کردن بر صانع ناوایی است فروتگیه بر جای نزن  
توان بود که بذات مکرر سبب نبرد که با و کنی و نیزه ار

زبان و صورت روزگار مبتلا نماید و شایسته او و پیرایه  
که مایه ای دختر تاج کجاست و در تبارک گفت که  
مردی مینوای در شهر بدینور غربت سکونت اختیار کرده اند  
تخصیل و تحصیل که آن را از این کبریا نماید و تکیه  
مینمود و بسبب عدم و التی معرفت آن شهر کمتر بدو  
میکردند و آنکه بعد از مدت مدید و تکلیف کارهای و نیت  
آرزو میکرد و همیشه در این معنی موزن نمیکشید و اول  
از مدت در آنرا امتداد و وفات پیرمردی بخود فرستاد  
مسکینش را آورد و خدمت کاخ آن فرزند را بعد از او  
ساخت و از بهر حاجت شش تایی میباید و امید میباید  
فیروز عظیم انگاشته بودی و او را در خدمت خود و حسن  
بظهور آوردی پیرمرد از خدمت علی الدوام و وفور احکام  
او محظوظ گشته از تنگنای مذلت و وسعت بهر دست رسید  
و نایب خود کرده راق و فوق مهمات خانه و این را بدو  
ممنوع ساخت و دست و پا و این را بدو و از آن

که وزن بلند و پای رفتن بسیار شود و عیال ملک  
و نه شکسته و نه نماند و نه گمانی با نعمت و راحت است  
نماید و به جهت از مستلزمات جهانی مجمع بود و  
افتاد و دور اطاعت بعضی محرومان از پیر اجابت طلب  
که در جوانی اقرارش کرده و اجابتش پیوست از روی  
ناوایی در شب مظلم و سیل اخبار آمده بر فاقست جوان  
امیر نور و نور و ایم از روی علی الدوام مسافرتی و راز  
قطع کرده به بیابانی رسیدند که بوی عسل است و شام تو  
و نه نشیند و نه پیکان از بیجا است که در چرخ و  
دی نوع انسانی صفت پیدا است و در استیلا  
عصیان کام و دوحان خاک و در میان جوان نماند  
شماره از نطق عاقل مانده خدا را آید تا که جان بلب آمده  
گفت و نمون و معانی و است از و امش کیبایی ملک کردن  
نور و بی و صعب لغایت معجز و و لکشی ای قسام و الی و الی  
نعمت و دامن مهابت و بهر توان بهار و لکشی چون سلسله



و یکبار کتاب این نعمت صواب مبادرت کنی که  
رنجش خاطر خطبه مهر ما را سودمند باشد  
سخن تجرب کویند لظمت صانع ای بهر پیر و پادشاه  
پند گوش کن جان حکم مصرع بد که باک سی و فاکت  
ایم معنی را وسید الفکاک که روانیده طوطی عا و کر صفای قدرت  
بکف آرد و علاقه حقوق سوابق لغت و احوال نصیحت  
هر یک کار کسینجه تر جاوه بیوفائی بی پیر و خیر ادر محلد  
بازرگانان انداخت پس از چند روز باز میری بی  
خاک نشین کوی مذلت شد بر در و دره لری حلقه  
زیر و دختر تاجری متعسم بر جالش و توقف یافته و حاکم  
نما بر شرا و ریاض خجایب منیده داشت و عیار نقدش  
بر محک تحقیق نازده و کوهرش میزان امتحان بسنجیده  
نمود و در جهاد نکاحش مقید ساخت روزی جوانی از  
جست و تب و تاب کویری و دولت و نعمت خور افرازان  
سخن بلند زن بد برون و بار خویش تحریر و تحریف

هر چه تا تیر بشهر برند و شاهان با غیاث کنند و چپ جانان  
رو را به این و نوشتن این شب از دل و لعل و در پای درخت  
توقف کنند من از رسیدن تو با ناهنجار کنم زین همه حال که  
فریخته سخنان چرب و شیرین شوهر شده شست و جوان  
بجای بسوی در بهشتافت ساعتی بگذشت بود که او از دهل  
و شتر ناله و شش از رسیدن و از دور جمع می دادید که از سر درخت  
نهان و فرمان و پای کوبان و غزل جوانان می آیند  
چنان زد و کمر شدند بچاره زن بشوق زیور و پیرایه و تاب  
گشت و مترصد ملقات زنان قبایل و عشائر شوی گردید  
تا آنکه هر وی پند بدست گیر به منظر و سهمین طلعت  
قصای منشن بدو دیدند و بسوی فته زجهای پشرا  
بسان تیره و کاران محشر عریان که و آیند چند آنکه فرماو  
و فغان کرد و نداشت آخر الامر آن بچاره از دیار  
و وطن آواره را در حالتی که عور بود بطناب جای محکم  
سوی سر و همه اندام سترده از ناخن تنایای فرق سر و جاب

روان و بهر طرف چه در کمال و چه در کمالات  
تو کوئی انواج هست برین است موهوب و بیستین  
موطن ابی منی هاست از و انجا میرسد هم در میان  
نوروی و قطره زنی می آسایم زن قرین سرست که هر چند  
در قوام قوت حکمت نداشت کام ناکام کام زوای گفت  
چون پاره راه دیگر نور دیده شد کور و بین از دور بیدار شد  
و کلبه چند در غایت اندر این منظر و راه درون لغت  
این شبان و بستان دارد و آب روان از آن  
بسیار خالص است که کلامی از چندین مسکن و خوش و زیاده  
نخست و عار باشد جوان گفت ای عورت پنجمی که  
زیاده از آن طراوت و لطافت دارد تو که هنوز ندیده  
محببت چیر از زبان و فاحش در از میکی القصه جوان زن  
پنجمی رخت بپوشاند و گفت در قوم و شبید ما را نیست  
که سائر خوشان و اقربا با و دل و سنا است تغال و در میان  
تو کنند و حلیه حلال که انما به رو نما از زانی داشت با عرار و ختم

پایه تخت چون ستون کشیده منتقاری بی ستونی و دور  
چنان غاری از هوا میآمد و آن اجل گرویده را منتقار گرفته  
باز بهواتش آمد نمود و طناب که صد جا قایم بود از صد مال  
چون بار غنکبوت از هم سخت و قوام چفت از جا رفته  
بر زمین آمد کمانداران بکین نشین چستی هر جا تا متر از  
جانب نیز میروند و صاگردان اتفاقا بجناحتش خورد و ماه  
میفتاد و مرغ بقیاس صد فرسخ راه بر اوج هوا گرفته از میسر  
سسم بچکان که روزی بوفی نهاده ناچار باین زمین حاصل  
در جزیره از جبرایر فرود آمد چون زهر کاری شدن را از متقا  
رعان کرد و پارچه زمر و مربع مستطیل هست و حقه کوی که  
اوستاوان چایک دست و حقه کلان کامل منبر کمال  
صنعت متساوی الاضلاع تراشیده محلی ساخته اند و در نها  
ابداری و زنگینی از و حان بیرون انداخت و همان  
خیز جانش از نفس قالب پرواز نمود و پنداری که زمر  
نفس و آبش بود زن جرح شلاق یافته و دوفته بود

حجامت کرده لاله وند و خون نشانند و وزان محض  
چفتی بود چون طارم تاک تجیه نموده زن ای بابای آن  
دراز بخوابانیدن و دست و پای بکلی همه اعضا پیش از  
بیطالب بچیده با جفت فایم بستند وزن و مری و کمال  
شاو و مانی در جفت بدیده نمودند و دوشن کماندار تیره صارا  
پس چکان زهر الو و بزه بند کرده در کمان گاه متمرصد نشسته  
زن اگر چه بد و حال فغان و فریاد میداد و آه از اینند  
استداد و وجع زخمهای حجامت و سیلان خون و بچینه  
بی تاب شده و از طاقت طاق نشد و چش و حرکت  
ماند بعد از ساعتی مرغی قوی میکل در کمان بزرگی و عظمت  
و شکوه بر مثال کوه بهایش خون شاخ درخت عظیم  
و منتقاری دراز و قویتر از خرطوم فیل بهیت غریب و شکل  
عجیب گویند و از شکوهش زهره میگرداخت و از صفا  
صوت شهرش مرغ بوش از اشیاء و مانع انسانی بود  
میکرد پرو بالی چو شاخ صای درخت پایمایی تیشل



[illegible]

بیهوش افتاد و بود چون با فاقه آمد و چشم باز نکرد  
در جزیره دید تنها افتاده و بدن کس بر پایان نداشت  
و نه بخاری نه زادی و نه راحله بهر کیف شکر از و متعال بحال  
آن سنگ را که باعث انهمه آزار و مشاق چنین او بار  
برداشت و عمریان و کریان بجهتی از جهات راه سر کرده  
است روان شد تا باشد که خود را با مینی رساند و از مضرت  
وام مصلون بگذرد چون تعیاس و تخمین دوسه فرسنگی  
کرد و مرغ زرین بال خورشید با شیان مغرب در راه و شش  
روان ظلمت کرد و افاق را و رشت پیچیده از خوف  
در غاری خنده متواری نشست درین حال از تسلی و جوع  
محمض مبتلا گشت معذرت و دست و پا و رطوبت نسیم  
و غیر یافتن و او جاع و جراحات صای حمایت بیشتر  
کرد و در تنهایی و بی کسی برین مستغرق شد و دست و پا  
پدرگاه قاضی الحاجات که امان الخائفین و حیات  
المستغنیین است و داشت بجهت انعام خود از این رطوبت

[illegible]

نکوه می نمود و بعلت حرکت کیفیت جامه را بر سر نهادن و بخت  
نور می نمود شتی و میست بر طویل و درین در شمع بر مایل  
بحر واقع شده زن که امید زندگانی به از روزگار منقطع  
کرده بود و از روی اجل داشت بی محابا بر موش نشست  
تا باشد که بدین وسعت از آن آب خود بخوار کند شته بمر آن  
فایز آید و ابه از بس زری اصلاح حسرتی که از آن است  
و روی بخبر و نهاده و نامشکی از مالای دست و قدم و ز  
ویاست مرتب خرم نموده ساعتی توقف و زید و شاد  
لطافت شد الطبی که هر هم بخش و در شان است مودی و  
و چون و ابه از اندازه نظیر ترک شدن نیز قدم بر جاده  
تر و نهاده مشی آغاز کرد و هنوز یک فرسنگ راه طی نکرده  
که مرغزاری سبزه و خورم در کمال لطافت و طراوت  
پیدا شد کفنی قطعه بهشت است که بر سطح خاک آشکار شده  
و نهایی لطیف و خوشگوار مانند سبزه عین بهر طرف روان  
به چمن چین کاهای شگفت و خندان و درختان پیار سبزه

در این لغایت متعبد و بدین حق و مدارا سر و در این لغایت  
مال و حق خود و در این لغایت و در این لغایت و در این لغایت  
رو با و طمان و اما این خود همان چون خلوت است و او  
با هر یک است اقدام و در این لغایت و در این لغایت  
با قاعده و در این لغایت و اما این لغایت و در این لغایت  
بدل در این لغایت و در این لغایت و در این لغایت  
فکر و فکر و در این لغایت و اما این لغایت و در این لغایت  
بیکبار و اما این لغایت و اما این لغایت و در این لغایت  
زنی و در این لغایت و اما این لغایت و در این لغایت  
از این لغایت و اما این لغایت و اما این لغایت  
روح و در این لغایت و اما این لغایت و در این لغایت  
روح و در این لغایت و اما این لغایت و در این لغایت  
از این لغایت و اما این لغایت و اما این لغایت  
تا آنکه در این لغایت و اما این لغایت و در این لغایت  
و در این لغایت و اما این لغایت و در این لغایت



شد مقلد این حال بیت ناکاه میخوان قیام میبرد  
چار جانب درختند و در آن هر خاوه و کسین و خول  
پهن شده بروختان میوه و آب برآمدند و چنانچه خام فرو برد  
آغاز کردند زن چون باغ چنانکه پیر از پیر ایشان میگذشت  
عذاب ناکه آن و عصبیت بیکان سخت تر شد و از واهمه  
قالب بی ساخت و بیلای درخت پی برآمده  
پنهان در کمانشت و از بس که توهم بر دست می شد  
عشت در اندام گرفت و عذاب میبودی قوی صیقل که نسوزی  
این گروه نامیون کردن محافضت بر این درخت  
بنامه وین را و میدان بر کمانی درخت فیه الزاوی  
بس تن آغاز کرد و میمون را فرمودی الحال است کردن  
زن همانا که به باغش کشید و میوس و کنار پر و لغت  
که تا آن اسیر شد و بار او شکسته و در پیش او به خاطر خشن  
میمون و ملعون زن ازین جا و شوق کنایه چون یک  
خجک نشو و زنی که داشت به پیش میمون چون

و طریقی بود و در آن محض راههای نجات برآمد و باطل بود  
و انکشاف و حقایق و در آن محض سستی از مقامات و تقیاس  
و در آن محض راه رفت بر کنار محیطی رسید و از آنجا رو غلامان  
و انست که محل نزول اهل شتی است از معنی بغایت قرین  
مسرت و اهتمام گشت و جمعیت یکدیگر میمون بود و در آن  
فیریت گاه گاه بدینجا رسیده از آمدن شتی خبر میدادند  
و پیوسته حفظ مراتب استطاعت میکرد و از مسامحت بخت  
و مسامحت طالب مشال می بود و از اعانت و عنایت  
الحی که تارین بی یک و نوا یان کوی افتاد است مشتاق  
میداد و از آنجا رفتی روزی صبح که صبح امید شد میدان  
بود بر ساحل جوی رسیده از روز گشتی بدیدار و در حالی  
که اصحاب سفینه استعداده و منتظر بودند و در آن روز  
که لرانی بکافیه گشتی و در آنجا شتیه است و بهت بود  
چنانکه سارند لاجرم افتاد و خیزان خود را از آنجا  
انداخت و فریاد برآورد که ای خدا و پستان زوی

در بیان ملک اجل و بیک نور و بر خ و میانی آدم  
و بیرون یعنی یکب شایسته و بیرون و بیرون  
نشان حالی بیرون را محمل اعتقاد و استند فرزندان  
در وجه انقضای منداشت و از رکن لغت او در کل این  
و به جهت مطالبی شده مسکن باشد و متغویین فرموده و خود  
اکثر اوقات بسم صرف و بعضی از ساعات روزها صای  
میکرو زن در ظاهر بقضای مصلحت که هم خوشتر و گستا  
پیشانی صحبت میداشت و اختلاط و امیر شریح کمال  
بظهور میرسانند و در باطن منتظر وقت بودم صد فرست  
می بود چون در پی رین و تیره گذشت و از زن هر  
مینی بر میامینت بود و نیامد و او ای منافی اظهار می  
بزر و نیافت بیرون خاطر نامی بیرون خویش از و پس  
برداشت از انجا بر سبیل سیر جبرانی که انتقال نمود و در  
بجست حفظ مسکن و تربیت فرزندان و انجا بلند است  
تعل و غیبت بیرون فرصت معظمانگانه و انجا

در بی تو بخندند و از چنین عمل خیر که فراموشی بود و محبتی بود  
مستحق است و باعث فرید بکانت و مال باز و البتید و  
بماند امید که بدگاه ایزد سبحانه و ایزد مهرا نامید و امید  
معتمد از غم روی که از این محبت حق الاحسان بماند از آفتاب  
دست در بر سینه از روزی که گفت که بطبع منکی غمین متاع  
که اقامه و نیز از خراج مملکت است و حق خود و خود و نردون غفل  
مصلحت امور و خصم فخر ازین اراده ناصواب و مکر  
و بی سبب و مصلحت را مضمون پسندیدن از اینجا که خداوند  
غرض بکون نیست چندانکه در حوصله تصور نمیکند الحاح  
میکرد و هر چند در باب و تهاون بظهور می آید از آگاه  
شدن و در رسیدن بیون متوهم گشته مضطرب و میگذشت  
و نمیدانست چه کند و چون سازد که ملتزم او را بشرف  
قبول و وصول که دانند که هر دو معانی شکی که قافله به لایزال  
بر اخص طایفه و پادشاهی آن سرکرده آن لویج بجای می رسد و آفر  
و غیر طایفه از هر دو در عین تو چنانکه کشتن این فکانت و پر



ضرر بیک سبیل روزگار خورده و در خم و گاه و فکاهی و کشته  
و از ستاره منجول و طالع و اثر و نفع و عیوب و خطای منبذ  
و از بخت و مساعدت نهایی کشیده و درین دست خوشتوا  
بدرست میبونی گرفتار آمده خدا را بر حال این بختایش ابرید  
از روی کرم و بیچاره نودوی ازین در طه بلا بخت بخت شد  
و بسایه لطف خود جا و میدا می کشی اصلا بحال این متفق  
نشدند انما س و را موقوف قبول جانداوند و مقتدر  
ما را بیک تجارت احم و فراوان بضاعت همراه داریم در  
ضمن اعانت تو حضرت تمام باطن چهار دست و پا است چه  
است که نیکو میبویان تاخت آورده احوال و احوال را بیکبار  
برو پس از بهر بخت یک تن جهانی را در معرض تلف  
شمارون عقل تجویز نکند و درین در غایت اضطراب سر غم خاک  
نهاد و گفت که ای بختا این هنوز میبویان را از آمدن این  
اطلاع نیست و شما از امری که بیکس و سراسر را بخت  
را نمیدانید این بخت خفته و باره من مستحق حمایت



نیم سبیل زمین غلطید و اشک آتشگون از دیده بر روی  
دریخته لغت ای ناجو لعل و مصرع کز از من تیری تیر بر رخسار  
ایستادم در حق من مسکین که فی الحقیقت همه در حق هست  
رو امدار و تیر از آن وقت که بدرگاه عادل حقیقی و اورد  
برم و از جور تو شکایت کنم قافله سالاران این سخن متغیر و متا  
شده و آن صبور روی عافیت را بجزاز و آورو و بچاره زن  
از شاید آفتاب مکاره در ظل امن جای یافت و در آنجا  
و شکیر از و متعال بتقدیم زیاده بگوشت خاموشی نشست  
و در دست سکوئی راه یافت و اهل چهار رسل از حال  
لنگر صابر داشته از آنجا روان شدند مجروری که چهار از آن  
جوی کشاد یافت و روانه شمس شد که میمون قلعون هر دو  
نامیمون را در بغل گرفت و قضا اضطراب میامد و از و نال  
لشکرش توپ توپ رسیدن گرفت اهل چهار چرخ  
افواج میمون را دیدند از غایت بچگری عنان ملک  
از دست و از و نال برو شکسته چون اضطراب اصحاب

بهرین محل ابراز مراتب اعانت و یاورى و اظهار مرام  
امداد و احسان و با تو خدای مصلحت خود یافتند و این  
ایزد تعالی مطلع نظر داشته بذات توجه میکند ملازم و ملائمت  
و آن زمره و راستای ملازمان را که در طبقه اسفل شسته  
بگوشه بنشینند و آن که مرده قبول یافت از غایت شادمانی  
چهره زریزگونش گلناری گشت و غنچه دشتش نسیم  
نشاط بشکفتن درآمد و زمره و راستای میان بر گمائی و حیرت  
که بواسطه ترغورت بر خود چیده بود و بر آورد و با العمل  
و تأمل ملازمان قافله سالاری می نمود چون دوره گذشت  
تا بشت مهر برقص و آمدیای کو بان متوجه شست شد  
غلامان طلب التجار بعد از آنکه از آن سر و مان سر اسیمه  
افتقار را و در آمدن شسته ز جیب هم میستغ ساخته تاراه  
همید روی و دستش منسل و در گردانید از خود دلین و  
آتشش غم و خجالت و آن سوخته تار و پود بپا زنی از دست  
و پیروی مصیبت و گمان خاک بر افشاند و مانند مرغ

کشی که از فرزندان تواند و بی تو زندگانی اینها مستحکم  
تا آنکه شستی نماید و شستن از اندیش خاطر را باطل  
پروا ختم و هر اتش که و وظایف منبت با هر کافرو  
از آنجا که فلک شعبه بازار روزه بیلگون همواره بارینا  
تازه بر روی کار از سخت شعبه عقل سوز را بکشند  
چه بعد از دوسه روز در چینی که کشتی زرین خورشید و شکر کشتی  
بورج مغرب فروشد و یکبار از عجب قهر الهی با و  
مخالف برخاست و بخان را خیار از قبضه افتد  
ملاحان و ناخدایان بروه بماند و در عرض و وسعت  
در ماه و بهشت غیر مطلوب دیده و هر که در آب  
آنها خفت آبی است که ناخدا جامع بر آن روزه خند  
کشتی آنجا که خواهد بود اهل جبار چیز اندر دست و عا  
باین بر دانه درگاه قهرمان حقیقی عجز و الحاج خود  
نفت نهایت و صفو حال است و شست و شسته  
پندشاید و فضا تغییر یافت یک ناکاه و مایه

بسیار سبب کثرت اعدا و میمون از حد حساب تجاوز کرد  
و استیلائی چندین مرتبه ای ناپسندیده که از آنها بطریق  
رسیدن گرفت زین الزام شده این محال از مجموع خود  
ممنوع گشت که مباد از ریشه بیرون کشند و تجدید  
و در داخل صحبت میمون مقید آید گفت ای مردوان  
بر دل اظهار انهدنی استقلالی نه نیگوست غم از  
که از میمون اصل آئین و مضرت نسبت بشما مقصود  
نیست زیرا که آنها نیز از شما میسرند و قطع نظر از این خود  
در آب نتوانند ز داخل شسته فی الحقیقت قرن استقلالی  
گشته در راندن شسته سعی بلیغ نموده و غلبه با نهدی چند  
گشادند اتفاقا با و شرط مساعدت کرده شسته بر  
بسیار مقصود برو میمون چون دست تسلط خود را بر آنها  
بسیار آب کوتاه دید بکنار آب تا و پیش رفتن  
آب تا قوی شود و با شاد و اما اظهار عجز و بیار میمون  
و بیار پیش میگردانی بر خود میانی و غنا عت انهدام

که بنور ان ملک کران فروشته اند به کام ان شاء الله  
کاتب این محضر بنام زعم میوزید یکبار زوال شد و در نیم  
ساعت به ساحل پست باز برجا ماندن که از این ملک  
برنگدازم اتمام و خوف عجیب خاطر منم داشت چون  
خود را بر ساحل دیدم دوباره تصور کرده فی الحال کعبه را  
در حال رفو و ساعتی از نول آب بر خاک طاعت نشست  
و بقدر طاقت بشری بیکر الهی روایت و از برای  
خود راجع ساخته از انجا ایستاد گرفت و بر جناح  
استیصال تمام زد و گرفت تا باشد که خود را با مادی  
انگیز و بمرآت فایز کرد و چندند بوی زود بخت و جوی  
چمن و راست نشست یافت بجز صحرای یق و دوق و میان  
بویشتن با چیزی نیکو نظر نیامد و بر اعضا ایشان مامور  
استیلا آورد لیکن چون محل توقف بود چنانچه کار کام  
حیرت انگیز و دیرینه رسید که ایشان در غایت غنای  
و صفای و درختان پیوه بود و کنارش می نشست



گویی که انداره عظمت و بزرگی آن بهیچ وجه تعقل و  
کلمات آب سر آورده تا چشم به هم زدن بدان نشسته  
که جمیع انبیا و کلبان از مذ طالع نشسته بود و ندیده  
از آب سر آورده چشم به هم زدن بدان بزرگی تو انانی  
مُطابق جهازی در همان بزرگی و استحقاق مبد  
اشاره و انداختن بگویم مینای چینی که بر سنگ خود  
بشکست و شیشه های محکم بر سنگ فدا شد  
و با افعال و اعمال از راه آب خاک عدم ملحق شد  
آن زن به آخر نوبت بخت را می نشسته ماند  
و لوح بهیچ وجه از آن و طوطا و جملات زبان در  
در خدایی که از نشسته علی باید مرفت روز چهارم  
که زور حق زمین مهر بر هر چه پدیدار شد تحبیر  
روی آب پیاپی و حکم از دیو چون که در حکایت  
چون و چرا مدخلی ندارد و ملک سلطان و وزیر  
مکون معاند اصلا از جای خود حرکت نکرد و بزرگ

زن که مغلوب جنود بود و کمرنگی و مسلط شده از مشا  
جمال این جماع که از بخت و رخت و هیچ کباده غذا بکار رفته  
سخت مایوس شد و انقدر که از دور سرست اندوز کرد  
بود بتر و یک مایوس شد آن روشن و لان خوشید خاطر  
بکشف باطل و ضمیر زن آگاه گشته زبان بار و ایما کرد و با  
شازده پستی و پد راه نمودن در حساب شاه آن مردان  
طریق هدایت بدان سو پاره راه یافت و رختی حیدر بطور  
و دلائلش مظهر در آمد و چشم آب رود و در نهایت لطافت  
و صفات و لغتی که از ربع کوثر آمده و بر کنارش کلبه در  
مانا فواره نبع بود و ترتیب یافته و درونش و یک سفالین  
بر روی یکدان نهاده و آتش بر زینش مشعل گشته اما خانه  
خدا و میان زن که خانه خالی و و یک در جوش ویداز جمله  
مغتنمات انگاشته بکمال انتعاش اندرون رفت و از پس  
که در یک چوشت و جوشش بود و حالی سیر و شیر داشت  
اتفاقا که حیدر و میان قاشقی آب میجوشید زن بیشتر

سبح و خندان و طوبی آب صراوت سبزه شکفتنی کما  
روح تازه بدو عطا کرد ساعتی میل یارام نمود و چو تاز  
تر و شیرین آب خوشکوار بخورد و درین اثنا خواب و مشط  
کردید و در پیش منظر چشم از پلک شاد و روان شیده از  
تماشای نیک و بد جهان غافل ساخت چون بیدار شد  
از آنجا بخت و بیک توجه نمود و لرزان و ترسان کلامی  
گروید تا شاید که درین صبح باز بخت چشم باز گردد و بلیه  
و بیکر براندازد و مقارن این حال جمعی را از دور بیدید که هست  
انسانی از زیر درختان سبز برآوردند از معنی غمی و غم  
بسیم نشاط بساخت و بخوشی و بشت عیدان  
توجه بدان سمت معطوف گردانید چون نزدیکتر شد چنان  
از مرد و زن بدید همه عورتی بخت بستان آمده و هوا  
از بک اشجار ستر عورتی شیده و غنچه امالی از سخن  
بسته و فیه باطن بحال شاد حقیقی کفایت و از رخ  
و رانخت زار و زار دیده بگریه اشتغال داشتند

چو در برشته نکاشت مضبوط و بدمان و صالت مر بوطه  
نمی ساخت هر آنکه هدف تیر خواست و امواج مصائب  
نمی شد نظم بر دال از جور غم بار صانع که ناز موده کند کار  
نظر کن چو سوارواری شست نه آنکه پرتاب کردی دست  
دویم آنکه دشمن را حقیر نشاید شمر و تابسان ملک و کیدان  
بدست و خواری شهر و افاق نیاید بودت هزاره پر سیاه  
که لغت ملک زاوه کیدان بهر چه منوال است حکایت ملک  
زاوه کیدان شارک لغت چنین آورده اند که در ازمنه ضمه  
و ایام بالی از عمر القاب بر روزگار و در پیش سپهر و وار و ریشه  
جد و کیدان و ششی بر سر سلطنت ملکی یافته ساز و ریشه  
بر سایر حیوانات کن بر زمین از وحوش و حشرات انداخته بود  
و در ویلی تکلیف و تعهد از خطیر و زاریش کرده در تنوع و تنظیم  
له و در وقتش از حیوانات و فی مینو و سبحان الله صرع و زرع  
و چنین شهر باری چنان که فرد سبب میر بر لیم رخ از حید  
مغایر و رشت که کام بخش او را با نیمی سببی است و مضار

مایوس شده از فوج بطلاقی در زیر سایه درخت بیفتاد چون  
خطه برین بگذشت مری با چتر و تابان و عارض خشان  
چون مهر و ماه بیامد شکوه معنی آن باو نه نوشت مضطرب و جد  
و خواص کج حقیقت بر تپه زمین غالب شد که لرزه بر ایستاد  
و خود را فراموش ساخت آن صاحب دل روشن ضمیر بی اندک  
اوب بخلق کشاید و ماجرایی خود را بمعرض بیان آید و بر زبان  
ضمیرش آگاه گردید و قضیه ناکفته شنید و صفحہ نانوشت بجو  
و بر فوق و عافیت دست بر سرش المیده از آن اضطرابان  
گردانید و گفت چشم پوشیدن و انقیاد رسم کرده چشم بزم  
نهاد چون باز کرد خود را بمیان توجه داشت و است از طوارق  
حد ثمان نجات یافت خود را بر آستان پرورید و پس از منع  
مزاران حواوٹ و حدوث فراوان توانی از و ابر بلیا  
و لو ایرافات سلامت چستہ مدارالامان عافیت رسید  
پیدا است کہ اگر دختر با چتر و نور نقد حقیقت آن جوان بحد  
نازده و چاشنی عیار حسب و نسب اورا معیار از مومن عبد



تعلیت باملاک خاصه و راز کندوران وقت مدامت  
او از جمده محالیت باشد و قلم پیشم باز کرده رباب بخواب  
انداختن محض و ثوار صلاح دولت در انست ملک خاصه  
مستغنی و هدوی و اعطای از روی جلالت قهرمانی سر نشین  
کرده از ارتکاب این عمل ناصواب تنبیه کرد و بدین  
نحوه حکیم فرماید که او بر سر طالع و هدایت تخت  
سرمایه اطاعت و انقیاد و حکم فرو و آرد و در سلک طاعتان  
و بهر کان مسلک ساخته مشمول توجهات نمایند که کرد  
اینهمه عهده بجناب دولت از مصیبت های عهد است  
و موجب مغرب شکوه و صلوات ملک و ملک و الو  
بغیر و ماطل و پندار بوج بر تو مندی و بزرگی خود نظری بکار  
و از طریق عبودیت و مسلک استقیم متابعت اخلاف  
و در روزی که چندان استقلال نیافته و بافته چون فساد  
اندیش هر بوطانک شد استیصال او بر ذمه است همانند  
لازم است شناختن با طغای ناری و شورش توجه و افشای کار

قافله از آن پیشه بگذشت و شتری خاصه از قافله برانداخت  
لاخری و ناتوانی که در زیر پلکان مجروح و مندر بود  
بود و در آن دشت ماند چون اندیشه شکست ساربان و تصبیح  
بالان از خاطرش گرفت علفها بنبری ز جهت مهار چیده  
در کم مایه فرست روی بهی آورده فربه شد و راه بر حاشی  
و قوف یافته به پیش ملک رسانید که در قافله و ساعیان  
شتری مهار بسته و از تعب بالان رستگار گشته  
است و در اکثر غمزه که توریق خاصه خداوند است و میوه  
درختان آن سرزمین خود بخش تقدیس نماید و میوه نماید  
و هر چه بدافش خوش می آید بی هم و هر اسب بخورد و بی او  
ملک استقرار و درین مملکت از این صلیب نماند زیرا که  
ایچنین حیوان به تو مندی قوی و عجل الی ربین خطا مدتی  
زده گائی نماید هر آینه در همه ایام استعجال کن و با او نموده  
و پندار و غرور استکبار و در پیش حلیه و در پیش  
مملکت از طرف ملک زمان ملک تصبیح و در وقت تسلطه

درستی در این است این در همه محال  
صواب است و ظهور است زیرا که در اینست  
ما بحسب ظاهر حقیر واقع شده آگاه و دان معنی  
شناس بزرگ گویند و ما را به توانا بدو و صورت  
نمایند از این معانی است نصیب نماید و ششم بی خود  
فایز از خود به شرف حضور شرف کرد و او را شرف  
آوردن از دانه صواب خارج بود نخست به الجواب  
در اینست جا داشت اکنون یکبار بخواند و در هر دو  
اندر و و جمع بود اندیش فتنه شرف را به سواد بد بخانی  
و فتنه و بدست آمد و به اه لغت طایر از این در طایر ظاهر  
قرین تو به نماید که وجه آنچه این جوان قوی باز و است  
ما از کج بناوی قلمی و در زمین و از و اما حکم کلان  
طوبی بل الحاح از طایفه شریفی نصیب است و طایفه  
که طایفه معارف و شرفش که به طایفه است که توانا بدست  
و با هم تو می توانی به طایفه شرف است و در

و به تدریج از روی تدبیر رخنه در بنیان میسختی ایشان انداخت  
تا بر اهل و زر کار ظاهر شود که مخالف بزرگان خود و  
بر جاوه نافرمانی فرمان بر وایان قدم نهادن به ملک  
خود کوشیدن است و خود را در مخالفت عدم سزای کون  
انداختن میست خلاف رای سلطان جستن بخون  
خویش باشد و ششستین ملک را رای و شیر مللا  
نیز به تحسین افتاد و با حصارش فرمان داد و روانه خود  
مشاغل این مهم شده بکار و خراج افسون و نیت ملک میاید  
اطاعت درین شکر کرده ببارگاه ملک حاضر ساخت  
شتر چون مویش را دید نگوید فرمان روایش بر و کار  
نکرده و از آمدن خود نادم شسته فی الحال از جاوه انقباض و گرا  
نموده راه خود پیش گرفت ملک اسمعیلی را باعث  
تجالت و انفعال خود و در حضور اعیان مملکت و انست  
باز و باد گفت که ای وزیر خیر اندیش اگر چه کمالی اعمال  
اقوال تو منی بر خیزد و ای و دولت کمالی است و ملک را به خود

تاوان این نیت فدا و ای است اگر نوسه افتاد و اطمینان  
بر حساب دولت ملک نماید خود را در ظل حمایتش جامید و  
امروز چنین عجز و بچار که گرفتار دام آلام می آید بی التماس  
جز آنکه باز زندگی بر خاک فنا می و بر زمین عدم دراز بخا  
جاده نیست شتر از غایت جبن میبی تصریح آغاز کرده  
گفت اگر چه در بدو حال تقصیری عظیم از من بوجوه آمده  
اما بفرموده خداوند تعالی میباید من بخوانم و بصدق باطن  
ارادت بر ایشان عزت ملک می بینم و بسیار عنایت  
امیر پناه می دارم از ذات جباریم هر اندک غفلت و شیب  
ازین بدیجات بخشیده و در طاعت و نماز خود و در آید  
مکان اخلاق بعید نخواهد بود و من التماس شکر از  
اجابت رساننده و رسیان همان که بشایع پیچیده بود  
در بدان برید و شکر از ان ملک مستحکم که در اندک  
کوین دراز کردن ملک من و من ساخته بر طاعت  
بر حاکم این ملوک الذین قطعه العنق و شایع و بیا بر خطرات



فلانک و من است او را در زیر فرمان ملک کتم و در حرکت  
بندگان فرمان پذیرد و از او بشامم القضاة بخاطر  
جمع در این صحرا میشت و بکمال عیش و طرب و شادمانی  
میدور و پاهای پوسیده ضایع خراج و رزق و کسب و کسب  
بواسطه از راه و از راه و از راه و از راه و از راه و از راه  
قضا را از روی از روی حرم و از راه مذکور تر و از راه  
است که در دراز که ده از درخت بلند شاخ میخورد  
و در بمانی مهابت در آن شاخ بند شد و در بمانی  
او بخت ماند شد از فرط عجز و بخت و از راه و از راه  
برین حال قوف یافت فی الحال و در بمانی و از راه  
و در بمانی حال شد اطلاع و از راه و از راه و از راه  
برخاست خیران در در بمانی و از راه و از راه و از راه  
مخاطبی شد و از راه و از راه و از راه و از راه و از راه  
وقت و از راه و از راه و از راه و از راه و از راه و از راه  
و از راه و از راه و از راه و از راه و از راه و از راه و از راه

دست باز بکنیم بهترم نشان در گفتگوی تهورانموش  
که احکام بد و نسبت نداشت مشجب کشته بر بیل قدرت  
بعض ملک رسانند ملک زاده سخن موث را اصلا  
و قعی منها ده باک تهنیتش آمد و از تذکار و نکر از تهنیت  
ملازمان را تمتع کروانید چون این خبر ملک موشان  
زساندن بر کسبیل مطارد و مشاوره بر و باه گفت  
که در این سروری و ملک داری اقبال این همه استحقاق  
بهیچ طریق نرسد و از نداشت طعنا داری صواب نای بدان  
راجع میدونه سران لشکر را طلب داشتند سامان این مهم  
و وجه اتم مانع و یراق بجای و اسباب نبرد و سر انجام کرده  
موجه بساق کرده و وزیر بزرگی خود را ضمیمه فکر صواب  
ساخته و برین امر موافقت نموده ملک با استصواب خبر  
و رباب طلب و داران لشکر خویش احکام مبایعه  
خاص صادر کرد و در اندک فرصت لشکری بمقاس کشیدند  
و قیقتش ناس از حساب بیان آن بجز اعتراف ننمود

و بزرگی تن به ندی خوش فرو و آمد و خوشی از غایت  
شاد و مایه در سوراخ می کشید و شتر از همان اوقات بخاطر  
جمع روزانه در آن صحرا چرخ شبانه در جناب ملک حاکم  
باشد و بام کشکاری قیام و روز چون روزی چند  
بسمه آمدیم کشتان سرکار ملک زاوه کرده رفتند و با  
ازین واقعه مطلع شده کیفیت حال عمر شاه می تان  
رسانید آن پهلوان عمره انقلاب از اجتماع این مقدم  
سخت بر سخت و روز دیگر خبر مرگ کشتان در صحرا آمد  
باینها گفت که بی سواقی خصوصت بنای کار بر کس  
خدا و خدای او می باشد او را عذاب حسرت نشستن و  
گرو و غبار خسته بودن ما را از شرف قیامت لطیف  
طبع نباشد پسندیده عقل نیست که شتر را بزرگ نیست  
بهر بند و از زنجیر خون بکینای چند اجتناب  
و اگر بقیه صورت نبند و از ان مقام طایفین بوده اند  
حکار کردید که بهر چه ازین پهلوانی که در این مقام

مختار بود و از هر قدر که بخواهد بر سرش  
خواست که هر کس که بخواهد از گوشش انتفاع  
نماید موشی از آن میان گفت ای خواجه لعاب  
حسرت از دهان میریزی اگر از مطلوب است  
و میخواهی که علی الرغم روزگار از تنگات دنیا متمتع  
گویی ملازمت ملک اختیار کن و یکبار از از و بهار  
مستغنی شو جوان اینی را فوز عظیم و الفیض است  
مساجد و طالع را مساعد یافت و بوسید آن  
موش ملازمت ملک مشرف شد ملک مبلغ زاده  
براستعد و استخفاف او و وجه موجب او و بر سرش  
از حیران غیب بر او و او را خطیر و زار و متعجب و  
در بارش بسیار شد و جمع آوردن براق و در میان  
باب در القوا بمبالغت است حکام خشنود جوان  
بعض از و کسان و ایشان را نموده نوشته بر کف دست  
حال اطلاع و او که درین خستیدان کف دست

در بارگاه ملک حاضر آمد و از گشت اعدا و دشت  
و محاربه پوشش شد نخست بصواب دید و زیر مقر گشت که  
عساکر موشان بر خرابین و دفا این غنیمت های معدود  
سانیده همه را استخراج نمایند و این غنیمت در طم مایه فرصت  
صورت بست و در خزانه ملک زاده بیکر کسای یار و  
شده و صنایع تشکست چیر و دیگر مانند و غنیمت داران  
را اصلابین خرابی و چندین غنیمت اطلاع دست انداز  
این مطلب بهترین وجه سر انجام یافت ملک  
فرمود شیخ را از زنده او میان که بزور عقل و دانش  
اراسته باشد بجهت بر انجام مصالح این مهم و فرمود  
سپاه ملازم که نذاتفاقا جوانی فلان زنده با جمعی  
از برادران و اقارب بجهت تحصیل وجه معیشت  
از و طریقه برآمده بر سبیل غربت متروک و بود و کیف  
از آن را و بگذشت موشها را و دید که در و صحنه قراضه  
های نر گرفته بدان لعب میکرد و ندان از بس



ایستقامت بسیار و میسر نماید این امر منجای خلق  
گرفت میگردند و با موشی خلاف مقابل بودن مختلف  
و شایسته از دین است نیک مل نموده آنچه اصلاح  
باشد اختیار نماید و صاحب شور و غوغا شده  
که اکنون دشمن که در جنگ بر گرفت خنایک اثنی کارزار  
اشغال بدگزینست ملک زار و مقتضای صوابد پیر  
اندیشان مرتب افواج توجّه نموده حکم نمود تا در خزینه  
بکشایند و بمصارف ضروریه بکار برند چون ابواب کج  
مفتوح شد بکار راه اندیزد و دوشد ز راه در کج خانه  
نقشینی از مردم پدید آورد و ناچار سپاه را بوعده خورنده  
ساخته از دارالملک خود برآمد و عالم بکار از هر درافت احد از  
میان کارزار را فرستاد چون موشی بین بال که دونه  
سورخ مغرب فرو رفت ملک و عثمان حکم کرد که  
نخست لشکر را به غنیمت آشفته آورده کاری کنند  
منسوبت بقدر پادشاه و شایان نماید و از موشی

از آو میمان بر داشته اند و فایده است و فراغت است و در  
ملک موستان که صاحب کجاست و در خرابی  
و در فاین لاریب است و در توان یافت مردم و در  
بخت و در فی الطبع که بده و درم و غلام و پنا را اند  
ایمنی را میغیرد و کاشته از اطراف و انوار عالم و  
شفاخته و درم مایه فرست و نوری خلیفه کرد و است  
نیز و درم و درم و درم و درم و درم و درم و درم  
کیران و درم و درم و درم و درم و درم و درم  
ساخت از موقوفه و درم و درم و درم و درم و درم  
کوس و درم و درم و درم و درم و درم و درم  
کوش و درم و درم و درم و درم و درم و درم  
غفلت و درم و درم و درم و درم و درم و درم  
مکنت و درم و درم و درم و درم و درم و درم  
اطفای و درم و درم و درم و درم و درم و درم  
انداخت و درم و درم و درم و درم و درم و درم

بنیاد بنیاد کلدان و عیال را احاطه نمودند بسیار خسته  
و بعد از آنکه بهر دست غنیمت انکار شد راه فرار نکردند  
و به بی بی بنیاد رسیدن جان بسلامت بودند ملک زاده  
بعضی از خواری و هزاران و شوابی از میدان برآمدند  
حضرت حسین مستحقین کرده بود اجمال و اشتهال و خنجام و قوت  
و اقبال همه بختم از برای داشت چون شمع سوارانک تته  
په پایتغ ندین بجزم شیرین و مسکون از مولا العبد  
خاور بر آمد ملک زاده از راه استکانیت ایلی فرستاد  
التماس کرد که مراد از بنیاد و آفریده دست از این راه  
بلاست باز کشید ملک موشان با و خود فرستاد  
باین که بان اجنای هر اسم رسم و اظهار حکم اخلاق  
شده و غنا هم را جلد مستر و کرد و لغت مارا اشتغال ناپره  
قتال غرض از ترع مملکت شایسته ملک با درخواست  
شده خود است ملک زاده ایضا را از هر مغتقات  
انکار شده را یا کمال و جلال و جمع و مدار و شیخ

لشکر چهار طرف بار و دوی غنیمت در راه هلاک و اهل کجا  
و طاعت خیمه و شهر جلوه و پوست درونی کوه و جاده  
کائنات و امثال این هر چه آتش چرخ و آسمان یافتند  
نقد زاید ندانیدند هر یک را صد باره ساختند و شهاب  
این همه خمره باطن را رسانیده در خدمت ملک حاضر شدند  
و درین هنگام حکم شد که گروه او میان صفها را ترتیب داد  
ببین و بسیار بمانن کارزار درست کرده از جای خود بختند  
و بقاعده مبارزان بکار طلب دست کوشش بکشایند  
مستبانه از خدمت ملک زاده خیمه بروند و از توجه لشکر  
و اراده شهنشاهان آنها کرده اطلاع دادند ملک نیز غمزه  
تا چاو شان و لاوران بکار طلب را نگاه ساخته آماده  
جنگ بنامند لشکران بهنگام سواران بلباب در بسته  
سلاح و براق در اختیار دارند و از مهربانی بهر آنجا میسر است  
کشتند و سپاه ملک موشان نیز بکار غنیمت را مقدمه  
و غنیمت کاشته بمانند و دلاوری در خدمت و جانی

به چار باغش از گلزار اعدا منحصراً شد و کین بود  
 از جادو و جرات قول در کان که اندر آمده اند  
 و بهشت از آن حلقه طایفه و ما بحرف و زرد و  
 بدین غفلت و غمور که داشتیم آن یافتیم  
 دشمن خود است بلای بزرگ غفلت از دوست  
 خطای بزرگ خود بین که خود خورد کین خود  
 غوی از غوی خود بین خصم خود کز دم بهتر از او  
 کین از تو بهمان بود آن پر بلاست سیوم که  
 در پیش زان نقاب از رخ شامد رعنا را زنباید  
 نشید تا در زندک پس بازگان بهصیت آید مبتلایان  
 یارب و شاهزاده پس که واقعه پس بازگان بگویند  
 تبارک گفت حکایت چنین گویند که در شهری  
 اندر بهرهای هند بازگانی بود پسری داشت در آن  
 جوانی و عشق و ان شایب در وی معشقای حدیث  
 سر و شکام که نماید ز سر رشته او پ از دست



مهرت سارنده و خدایت ملک موستان فرستاده <sup>بواب</sup>  
ازین دار مفتوح ساخته بحکم حق و تقصیر خویش پادشاه  
نمود ملک موستان مظهر و منصور و در پیش خود جمع  
نموده افواج را مخلص ساخت و شمر را بدستور سابق مطلق  
البحران ساخت عظیم خانی محرمت کرد و از خصوص الین  
فتح غیر متوقعه افتخار با وجود کوتاهی کردن پادشاه  
برده از روی غرور و بزرگی هیچ گزیده را موجود نمی گمانا  
اگر ملک را در ویدایت حال موستان حقیقه بداند  
و غذا و آب او کمته باشد در انقطاع بنیان وجود  
خصوصیت و انتفاع خصم مقید میشد تا ندک توجه  
فتن الطغاة و در فرود آمدن و انهدادن و غلبه و کاستن  
نیک است چه اگر اطفا این نار و غلایا را بر منتهی مجرای  
پاک ستم روزی باشد و اگر حکمت رفع معاندت  
یکبار نیست یکبار که به مردم باجمیر بر تقدیر هر ازین  
پندار برین میرفت و فرود رفتن بخار ازین بلاد و مکان

در خنما بر آوردند و باب باز شد و غسل مشغول گشتند  
باز کاران که چون این حال مشاهده کردند بایست که بر خط  
و رخت آنهاست آورد و در جوف تنه درخت بر سیل حفا  
بمشت بعد از خطه پریان از آب بیرون آمده از مقر  
فقدان رخت بر اسیم شدند و مضطربانه بهر جانب پرتوش  
و دیدند که عالم جهان را در جوف درخت دیدند و بحر  
و الخاح پیش آمده در باب رخت الناس نمودند چون  
افتراح اینها را با حاجت متعلق ساخته گفت تا وقتی  
که غرض از شما بحصول نه اخلاص الناس شما بدیده  
قبول و حصول نخواهد و مملکت شما آنها گفتند الخاح  
مطالب تو بعضی موقوف بر سر آنست و تو در غم نیکنم  
چون گفت مطلب آنست که از شما بپوشید و بپوش  
در خنما بر آوردند و در جوف تنه درخت دیدند و بحر  
مناجات معانفت و مجامعت مستغرق بر زبان  
گفتند که ای خدایا از ما بپوش و بپوش و بپوش

مکاره را از حد گذرانند و لذا انداز و حساب نگذارند  
 پدر را از سخنان و طعنات عرق و خشم بگریزند  
 و تبار و غضب متعلقات را در خانه بماند و هر امر و کار را براند  
 پس بر نفع و زیان و خیر و شر و نیک و بد و خصلت  
 بر حاکم و مصلحت و فتنه را از نیده خلعت هر چه و مانده  
 و اندوه بسیار است و همان در مصمم ساخته و در فرمای  
 ممالک و در و شد اما از آنجا که شد و شد و مکاره و غرت  
 کمتر و دید و در و زحمت و نیر و رسید و بجز و ماند و اما  
 ماند که بر اعضا پدید آمد اما چهار رخ و سواد و خوف گشته  
 بیای و زحمت و رکن و مال و خست و قامت و افکند  
 و بنابر عجز و ویرانه منزه و کنیز و آخر و عار و زور که افتاب  
 همان بمای قطع مسافت کتی کرده و بنشیند و کاه و حذر  
 فیرین شد چهار وضع که بر تر از و از و طبع و لب و حذر  
 آمدند و اتفاقا و چهار پیران بودند که بیک شکل حمام و بنشیند  
 و الحال و صورت و صفت و طبع و طبع و طبع و طبع

در ویلای شریفه کتب و کتب کثیره باشد و علاج چیست  
و ما را بدین نامچه مدخل الغرض را بر ما هم بگوید و کند الفقه  
چون آن پری را بدام خود آورده رخت و بکین باز دارد و  
رخت و ریش خود محفوظ داشته و پرده مشکین بر  
پیل خانه آورد و بپایانهای فاضله و زور و زینت هر چه  
تواند بپوشد و صحبت او را به مایه حیات و آسایش و زینت  
بدلاریش کند و بختی و یک لحظه از نظاره روی و نفیس  
بشهرابی حاصل نمیشود و بختی و بختی رشته از سار و روز  
کار کسب از جام و مصالح باوه کارهای و دام میبود  
و از کسب کسب و بخت و بختی و بختی و بختی و بختی  
محقق بپایان صفیرستانه میزدی و بپوشد و بختی  
زبان را بدین ترانه مترجم داشتی بخت ساقی بخور باوه  
بهر لغز و زخم ماه مطرب کو که کلام جهان شد بکارها  
در هر و ایام بخت کثرت مصاحبت پری بتر با جوان  
را بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت



پرواخته و ترازا و طبع بر شمشاد و جو و اصل او مولود  
شبان اصول فیهابین چایزه عقد موافقت می بندد و آن  
نهاد و با خاکی ترا و چه سان پوند و صلت میگرد و ازین  
آرزوی محال بند و چنین لایق و لایق و ازینجا و زکات و  
ایم معنی اصل حسن و حسن ندارد و آن مطلق مستوف  
بسیار اینها گفته بر منای خود است و او و بجهت  
حصول مطلب خوش مراتب اصرار و تقویم رسانیده بی سزا  
که نسبت با نهاد حسن و محال افروز و تر و بس و سال و  
تبر و متعین ساخت گفت که این را تسلیم نماید  
تا بخت سه سال تحول نماید بر این نیک و بخت اقبال  
ایم معنی و آن پیر و ذراع و آنست و در حجاب  
بمیان او و در آن بچاره و اصل و بخت و حسن  
و رفیقان و بخت و مبتدا و بخت و بخت و بخت  
مولود و اند و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت  
بوجوب و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت



پیش گفتن بدی که ایام بخار وقت از راه کمالی  
آغوش غمگین از شد و بحران پیش وایه از راه کمالی  
و از صنعت ندوه مناجات کلمات کلامی زبان  
آوردی و بجهان تقی کوه متکبر و لش کوه شید  
و گفت که ماه عارض افتاب نک خود را محاق غوم کاشن  
و دل و جاز از روانه وار شمع غوم موختن میبند و دل  
قوی دار که شب تاب بحران نرو و بعد آمد و صبح رو  
اقبال وصال از افق عنایت از و متعال طلوع نماید  
از اتفاقیت تقدیر روزی بری غس کرده کیسوی عبه  
بچرخ ظهور بگوشت متعنه پال میبخت دایه رحمت علی  
و جمال و الای شقیته زبانه سپاس و ثنا بشود و  
گفت ای وایه اگر چه تو الحال انقدر جمال را در غایت کمال  
میدانی اگر در این اصدی خود را امید بر میدانی  
افرنده مطلق قوج بری از احسن و جمال عطا فرموده  
بدانکه مال از احسن نفوس بخش کنی و این را بگویم که

اخلاق نهاده و تا آنکه پس از مدت مملکت از بطن بری فر  
مردان بوجو آمدند و از طبعش عادت آنسانی خرق نهادن  
گرفت و با زنان خویش و بمسایه طرح آشنای انداخت  
و بسنگینه روی به مات خانه وار میر و اخت جوان را  
هم خوش و از دل به خواست و از هم موالت و موالت  
بالکل خاطر قرین جمعیت ساخت قضا را پس از انقضای  
مدت ده سال افلاس جوان استیلا آورد و عیش با  
قضا غایت تنگ شد تا چار بخت تحصیل و معیشت  
به تنگ رسید و غمگین شد و دل به مفارقت نهاد و پیر  
برای معتمد که چو آن را و را محفل و و بخت میداشت برید  
و در چنین خلوت مکانی که خست پیری در آنجمله فزون بود  
نشانی نه داده سر نوید اید و تقویض نمود و در باب  
محافظت ز خست و حرارت پیری مراتب بالبدانیت  
و مرا اسم احتیاط مقدم بر تنگ پای تو جمع بر کاب  
بار که تر و نهاده و بخت و جوی روزی راه به یغیرت

که گویان به خود سپرد و توفیق الهی بود بر این امر  
و چون از این سلسله غافل شد و دلش را به کینه و بار و غم  
مغلوبی بست و آب کامیابی و خاک کفایتی به دست و پا  
شاه باز و دولت از دست و پا و سرگردان بدوین گشت  
و کمال نیست چهارم که چون بوی از جوین است از کوه  
کسی نمی تواند دید و از آنجا که می بیند بود از کافران  
مصلحت نباید شد تا به هر و از جوان طاری قدر زنده گانی  
نمک نباید و او شایسته او پرسید که حقیقت جوان طار  
چگونه است شارک گفت حکایت از زمانه مرسوم  
همار و طراحان نقوش اخبار طرازی حکایت می دهد  
بیان چنان مغموم شده که در ملک از مالک نمی فرستد  
یوز که حجت بخاطر و در شایسته و اولی و در و در و در  
و شایسته و قوت را بی جوان شایسته و شایسته  
طبع علی الطرب الین یا خشی و لغو و او را از لیس و در  
علا یوم قوت خشی و در شایسته و شایسته

محتاج گاه تا نشانی قرار نماند بیک کسایت مشایخ گاهی  
زخت مرا که شوهر نهایی کرده است باز با چشم پوشیده  
و حسنی تو نام که چشم هیچ بندیده مثل آن مشایخ نشود  
و ایه ارش سخنان ابد فیریش از دوا ره خرم و احتیاط  
که لازم عقل و قیاس است بیرون برو فی الحال زخمت  
و زخمت را از زمین برآور و پیش روی بگذاشت بر زخمت  
پوشیده چون مخرج از غف زخمت را بدینسان و الو  
و ابع خواند راه و پیش گرفت و دایه چند آمد چون  
محببت زدگان خاک بر افشانند و فیر و فغان کرد  
سو و داشت که مرغ و دام گنده باز نیاید بازگان بسیر  
چون از سفر مراجعت نموده بخانه رسید از کل مراد و  
چمن امید نشانی ندید و شمع بی در شبستار جل مرده یافت  
لاچرم چون پروانه دل سوخته و بال توان ریخته و اندر  
زندگان و حشرات مجانب در آمد و از کور خروار و اواره شد  
از جمیع تنوعات روزگار و غوازی زندگانی محروم ماند پیر



[illegible]



که هر قدر جوهر کبود کاغذ خورشید و قمر و آفرین و یون و مدینه را  
در نظر داشت از کاشای جمعی صلیح و فرود جبر کانیست  
زوار و منکدان امر حراست و مستعدان شغل و قیام  
از هر کثرت تحمل حمت استخراج آن از خرابین و پس  
جوانمیشوایند و اکثر کاه بنابر شربت که بخور و غیر  
لازم است مصدر کوتهی بود و مستوجب غنائت میشد  
و انبغی صورت تبدیل فلج و مہج غبار غلط مالک میشد  
بند و اسعد آنکه حصول بن مطلبی نتوانست تعب و خواب  
تغذروست میداده باشد فرمان و او تا زکران سامع  
شیر و استخوان بلع بنر که در صنعت زر کمر و کتوبه  
مرصع کاری بدینها میشود و ندامت نجات موضع  
و طبع و خوشن و از این غریب ترکیب لفظ اول و دست  
کوفه جوهری نظیر و لایق و نیز که انتخاب خلاصه این  
سلطان و سلاطین خاندانی کمر و کانی بود و این لغات و  
آنرا و جملات و کلمات معانی این لغات و در هر یک

[illegible]

وماهی سپهر انقضا و تجلی کشتی بی کافیه و حقیقت  
این ماهی کماهی کاهنی فیه یکتا است کمان و قوس است  
واظرا از اقتدار در شب و روزی است بیرون ماهی کماهی  
ساخت و زین عزم به پیشه یاری که حرم است و فرشته  
تزو و جولان و او و غیر امون قلعه و انوار اطلال  
تدقیق میوه به کان مکن و محل و امر و موضع بهر  
از قرار و افعی بهر چون ماهی زین سپهر  
که مغرب معروف است و شب غار و انوار غامی  
که و اتفاق فریضه شب و نامدار آلات طاری همراه  
گرفته به یاد و از دور دور قلعه را که درین از بهاری باستان  
و بهوشیاری کند از ان پرورشش نموده به جا  
بانگ خبر و از انش و بیدار باش و نشانیست بهر طرف  
غیر و آگاه باش و بهوشیاری باش و کار و دنیا چار  
که و منتظر وقت و مستی و فریضه شب و نشانیست از اول  
شب روز آمد و مشاطه وقت به فرق و بیای میسر

نگاه داشتن از عیال خود و شتاب فزایشیدن ایست  
زیرا احتمال دارد که پادشاه ازین واقعه رو داده شود  
مراتب شخص تقدم رساند و بجهت غیر احتیاط شاید  
ابواب حصار صورت نه بند و آخر کار مایه دایم باشد  
و قطع نظر ازین اگر درین شهر هیچ که هنگام فتح الباب  
درواست و دروازه عیال شهر بکتابت در روز و شش  
مایه را که در افق همان دروشتن در ماه است بیرون  
برون از دروازه مطهرت وین است پس از راه فنون  
طراحی صدفی بکار گرفته می شود و گفته اند که پسر  
حق خدمت بدست آورده بود چون مرده طفل ضعیف  
مراغین بچیده و از خانه کجاست و بپایان بپایان  
برون باز و در نیک صحبت و کان بکمان جوش و خروش  
فرمانده و بپایان آورده و دروازه آمد و بپایان بپایان  
و درین وقت و مسکن و در درجه است و درین  
وین بپایان و بپایان و در درجه است و درین



مظلم و نازک بود ز مردم سیه و خال و کج خلقی  
اندرون درآمده بسایه و ریزه نهان شد تا آنکه بر گزیده خواب  
مستولی گشت و عاقل و متصل مندر خلافت جهانمانی  
سرمه اش نهاده بخواب رفت و روزی که مقتدر  
از سرش بر داشت بر سر خود گرفت و بجایش بنحمت  
ساحران مشغول شد چون محی که بدشت پادشاه پهلوان  
و انیدورین محلی نزد از انما بخاند استاز بیرون بسته  
قلای را از زیر سر بدر زد و جهان و تیره بخشید برای که آه  
بود از قلعه بیرون شد و از میان کشته از ان بنی خیمه  
بهوشیاری برآمده راه خود پیش گرفت چون ماه  
البعثت طول قاحت بخیل نهان و داشتند صورت  
نداشتند و الواب حصارش از مشرب مندر و بود و  
و نایم جو و اندیشه که در زمین ناکام گشتند و شاد و  
ظلمت و در پیش و بخت و در ان و در ان و در ان  
خاموش و بیاد و بخت و در ان و در ان و در ان



نظاره تاحین تنقیر حسن عجب خاموشی نشین و انقوت فخریاد  
بهوده درم در لاش و عیث خواب نوشین نانی طلاق  
ملک التوبک فصل خوب آرزو واری مانند شکست  
مستخران تغییریدن در واده نیر و اخیه بر آرزو و طلاق  
و آهنگ ناله و فیر و نوحه بلند ریختن یو ابان باغ  
زبان سر زشت کشا و خور و ابواب تو بیج و تهریدر و خور  
و امشند و در عیار طرار بجز و الحاح و آمده لاجابت  
بنیاد و نما و لطف نای سلسله ان ساحل بیغمی بر میستای  
ورطه انقوت و المرحم آید و از انقوت بیغمی بر میستای  
غم در جان و دل و انقوت بیغمی بر میستای  
که خطرا نکر و از انقوت بیغمی بر میستای  
و از نوحه و غمخانیان با من بود و حال و بی از خواب  
بشیرین نیر و از انقوت بیغمی بر میستای  
بیر و من کرد و انقوت بیغمی بر میستای  
و استیاد طریق مسافرت با فلاح و عجب و صفای مضبوط

روزگار خفا کار نیست بی دانشم بسیار و طوطی کو با و مانند  
کل مصر اخنای کشید بن لفظی و بیچید بیلان کلید  
مهر و نوق چمن خشیدی و کل خاطر هر کل کل شکفت  
امشب بعزت دانه در گذشت و مرا مبتلای دام الیام  
ساخت و لاله وار و اخ جهرت و غم برون نهاده چون  
از سر انجم تجربه نتوان بمقتضای کسم و این قبا و  
عشایر عاقله مانده از شامت و شمان و طعنه و روان  
ماندیش کردم و نه خسته که درین وقت او را بعد حد  
بمشاخر و بکوه اره که در خواب غم تا خوششان و لغات و غایت  
و بیوای من گاه نشوند و جگر درد مرگ فرزند هزار پاره  
چون عمارت پیش طبع برزند تا انمعنی علای و غم  
نگردد و بر صیبت مانده و شامت است او نشو و بازان در  
بلتان بمقتضای طبع اصحاب بسیار سبک عفت و خفت  
اغاز کرد و گفت درین نصف شب از هر جوان تو می آید  
و دروازه حصارش برین حکم خندید و برون بجا نشین

قدیمی چند شده از آنجا بسمی فرارفت و مایه را درین  
مدفون ساخت و یکی خون او را برای واربرداشتند  
طایفه واربران که تنها و شایسته شناخت آن محل  
بیان رخ و بغت پیدا باشد و روز و شب در وقتی که او کمر  
و تدفین مایه استخوان داشت در میان وارهای  
و فی الفور بران چوب خالی برانده شد و در اول  
چون از مهم مایه پر داشت بجهت ابراز مرگ  
و ضرورت یکبار در صفت از شبنان گذشت این مریه  
بر وار چهارمین نیز اوم یافت از معاینه این معنی متغیر  
و میخورد و با خود گفت که من همین خطه یک وار را  
خالی دیدم اکنون چگونه بران اومست و در روز و شب  
نخست در دیدن خطه کرده ام بافت حافظ علت  
نشان گذشت بهر تقدیر حیرت بر طبیعت اوستوی  
گشت و بواسطه تحصیل مراتب تحقیق و و اشیاء کافیه  
کرده از روی کار است گماشته بکشتن و مایه نو و پلاقی

و رفت و لامر و جلا داشت و بخت استعانت  
نفسانی و التماس لذت جسمانی تا کین بدن پیراسته  
بود چون او از نوحه کاذب اصغاکرواروی توغیر  
در یافت که حقیقت خبیث با تخاصی از دنیای دیده  
ندانکه در روزه راه بندد در میان پرسیدند که چه  
بیشتر و درین هنگام چه مصداق خامی بیرون روی گفت  
مردی که کنون بغیر از وفغان از روزه برآمده برادر  
من است پیش کش طوطیان شک فیکس را تعلیم  
بنطق میداد و رضاعت از جهان فانی لغت آباد  
عالم باقی خریده بود و مرغ و زخم بدین وجه  
نموده میر و متا در امر حبیب و سطر نجاره فین بابرا  
طریق مرافقت تقدیم رسام بوسیدت این حیالت  
از روزه بیرون شده بدینالشتافت وز دلوبن  
راست بارگرفت در انجاسه تن وز را بدیدلم بر چوب  
دابر آورده و چوبی دیگر در جنب آن خالی مانده و



تو شد و از قند اشش مطهر که در دیده راه نمود و پیش رفت  
چون باین دست و از او خبر داد و بدان محل رسید  
بخدمت پادشاه رسید و باین مصرع که اولاده کردی او را  
ما بکافی رسیدیم دست او زده بغایت محظوظ شد  
و بفرموده پادشاه کامل و وفیق بالغ خود را فرستاد  
و از اخبار آورده و در موضع دیدار نمود و مکتوب فرستاده  
زخم چهره را فایده بست چون باین روز را در حجره پادشاه  
ساخت چنان را از شمع غایت جواهر خیز خوش  
نورانی ساخت و مراجعت نمود و بختش در پیش  
چون زخم تازه بر صورتش دید بختش حال استقامت  
نمود و جوان طراز بحفظ سر پادشاه را از کوشید و در روز  
حقیقت ریشند و باین روز را اصل پادشاه  
نشانست گفت ازین معجزه اکنون نفس بر میانم  
و جراحی بهیست اگر که بخت التیام این جراحیست  
بهرمن اعانت نماید و بیک بیکشان را نمود



میند هر چهار تن و از شیرین دست نهادن تا شخص نفس کش  
وزنده را از مرد و بیاورم امتیاز نماید اتفاقاً هر چهار تن  
و تیره یافت که اصلاً از حال هم ترازت نبود و زانوین  
واقع حیرت زده در میان ایستاد و باز بر او ای که  
مظنون او بود بر آمده بینی آن شخص را تا ساعتی  
قایم گرفته منفرد هم و مسلک نفس و مسدود است  
این جوان کامل نریدان گونه محفوظ هم و جسمش  
و ثبات قدم و زنده بود که سبب به افلاطون بود  
حرکت شیرانش دریافتن از انداز و امکان خارج  
مینمود و زو اولین چون جمیع مراتب احتیاط و لوازم  
خرم بختم رسانید بکلمه انکه السیف اخراجی نمیشد  
از غلاف کشید بغیر کتاب صورتش فرو داده  
آن کامل نهاد و سر حرکت نکرد و آنچه نمانده نماند بود  
ضرب شمشیر و ایستاد اصلاً از حرکت نماند و تجاوز  
نمود و ناچار روز و خطا طرا از اندیش پر و اختلاط تو هم

که منافع بسیار است و جمع مایه و اگر رفتار واقع الزام شد  
و بگردان مصیبت و کان ملول و اندوختن هر جمعیت  
بشهر نمود و پشت و و تایی جغای فلک بماند سران  
در گوشه نشینت و سران کوی و زخم حوکان زانو نهاده چون  
خشک مغزان توهمات باطله و تحذیرات فاسده اندیشه  
محال و فکریهای دور از کار سرگردان که غوغا بلند شد  
و منادی ندادند و زد که امشب مایه مرصع سلطان را  
در زنده هر که بدست آرد توهمات شامشای مفتخر و  
مبای کر و دووهای دولت بدست آرد شهر و خسران ملک  
باز نمون بخت برخاسته بیارگاه خسروی شتافت و بدو  
شخصه در انجمن جهانبنانی باریافت تخت و بطلان نهاده  
در آمد و سپس بیفت و واقعه را از آغاز تا انجام بعرض  
مقربان بطا اختلاف رسانیده لغت زخمی که بر روی  
ان طار کامل عبارت زده ام و اسوه گرفتاری او همان  
خواهد بود و لیکن حکم همان مصراع بقا و رسد که بهر حال

که خنجر پدید آمد و کشت او را و زان پدید شد فرمود که وری  
و از آنکه نگاه نشاید بر مردم و از هر چه که میخواستند  
جراحی هم میبرد کتبی که بر سینه خنجر میزد و از راه  
ناز خنجر و چنگ آمد و لغت من و از هر چه که میخواستند  
و است تا و در شب و ده خود را بر سر استخوان و بر شرم  
امید بر جراحی از رویم نهد و پوست را بلیام زخم تمام  
کوش خانقون او را مشهوران توجهات و مخصوص  
نقذات گردانیده فرمود تا زود جراح را حاضر سازد  
جراح را حاضر زخم نموده بر سر دلی و استقلالی جواب  
آفرین لغت و یاد او مشغول شد و زدی که مایه را  
از خوابگاه ملک بدر بجهت روزانه بخت اطمینان قلب  
و ابراز مراتب احتیاط و هوش پارسای و از زخم قد  
که مایه را آب برده و کوشیده و در گرفتن مایه کار  
برده بود و با و رفت و از آن زخم زخم وار چون غنا  
نشانی پدید نیست التشن و زنها و تشن گرفت و تشن

ز روی او و چون به الماسی ای می نزلد کامل فاست  
پیر و پیاپی اعتبار و بهر چه درین وری جوهری  
قد و قیامت کرد و انون بر خیز و بخت حشر از شاهان  
قد و قیامت کن که شمر و عالم انظار مقدم نیز غف تو میر و  
عبارت بالادست چون در است که حالیا بغیر از جا و در  
کام میردن چاره نیست گفت الفت قدر که مثل تو استاد  
چابک پیشه کامل فن را بضر او ب آموز عبارت ان کبر  
طریقت طاران که بجای هم برین زو بان اند و از  
که درون کاسه زورست مهر و زبان تحت نیم کشف و نقد  
و نقد مهر و محاکم انصاف بالغ عبارت مراد و مع  
زین طلوع زری و است نیمی تخت ایکن مروت و قری  
تقاضای آن میگو که تا بالیا هم آمدن زخم و مندر  
جراحی و فراخ حوصله بکار و چون که این بزرگ  
منش این میدادی تا به است تخت و در میری طالع  
تخت و تخت و تخت و تخت و تخت و تخت و تخت و تخت

که بجهت تقبیل آن برشته بخت خواهم که برهم بچاکش  
راه نشود و لحدی واسطه امتناع نکرده و پاوساه شهنه  
بامداد و اعانت او مامور گردانیده او را مطلق العنان ساخت  
وزو در آن شهر هرکوی و کاشانه لشتن باغانه نهاد و بهر  
جراحی برادر کرد و معالجه و مداوا و دیدن ببال و شتافت  
و بهر حال هیچ اطلاع نجست تا آنکه روزی هم بای آن  
جراحی سرزده بخانه آن فاحشه درآمد حریف را دید بر سر  
ملوکانه پای قرار شدین تخرج افراحت که اقیح ترین اعمان  
اشتغال دارد و خوشش نبرو بهی آورد و باند مال فتن  
کشت به مجرود و چار شدن زبان بسیار بکشتاد و گفت  
هزاران آفرین بر چون تو طرار سحر کار که ما در کتب وجود  
جو تو فرزند قابل کامل نه نازان است بی شاید تکلف  
در فنون وزوی و شیوه طاری مثل تو است و تمام  
عیار و سر ایا چه هر و سر استعدا و چشم نه روز کارند  
در عرصه کتب کار سرفقت از تو بالا گرفت و در جهان



[illegible]

تو فای را زو شاه در بال میریم اکنون چون نه آنچه  
شایان مرد می و شایسته است باشد از تو بود  
آمد چه کنه خراگردن را پیش تو مانند موبارک  
سازم بی جوهرست اندر روزگار سفالت بیست  
و چون در طریقه طراری منصور وقت منم که زمانه از خوا  
رخ و ارزین خواهد است ناچار جاست و بدست  
اجل و خدمت سلطان رفت مانی در خون خویش  
بشنا آورد و بر بوشیا خرافان عرضه داشت  
نشی و فرار از طریق ملت را بکام امتحان نموده منزل  
تحقیق نماید گفته اند او بد است که طرازان از اوست  
و مقام و بیه کفایت شایسته این بود و خود  
در محل مخونه و مکان مصون که خیم را دست بر جا  
آن کوتاه می نمود و مغربیا خیم را بر زمین می  
خورد و آبش فضا میسوزت و بیست جوید که می  
بیش این زلفات که در این است و بیست و یک

کماله ای در حق الهی است این را که می گویند که نیست باقی  
چو دانم باطل است و مشرب است بشماره و غیر متعارف  
که خوانم نه الارقدرت بر روی این صندلین و او هم به  
ساختن این تعب انتظار وجود و میشد و نعلین و در طی  
لوحین و نمودن غیر غلمان بود و دوم از یاد و نیزه و نیزه  
هر که این را از یاد داشت اگر از مشرق اراده میبرد  
میبرد و با این معنی مسافت در طریقه العین منتهی  
فایز میشت طویلی چون برین میفتد اگر میخواست  
بر مزرع نشاء طریقه پیری انبساط شد و در وای طر  
بال ایشان و فوق ثلثه از آنجا یک کعبه و در  
بخشمت ثلثه از او جدا شد و در کعبه است باقیست  
و گفت افلاکها است چو نعلین و در حق سالیان بود  
گفت درین وقت که در طریقه و اینها طریقه الشرفه  
دارم و بنویسد و در طریقه و در طریقه و در طریقه  
و در طریقه و در طریقه و در طریقه و در طریقه

وخاصه تقسیم آن بود که بر سهیل علی صورت  
تکلیف یکایک آن بپایند و دویم متکلفی بر سهیل  
سیم شتی جوین قلند در چهارم تعلیق جوین  
بجای صورت اوجی صلاحت فرجات بود و در  
نظر صورت مواد او بار و اسباب افتقار منمو و اطمینان  
معنی چهل خانه لنگ قارون نسبت باین می آورند و در  
با و آورد چون با و قیمتی می آورد و شاید کان چون  
شی برای کان قدری نهد داشت چنانکه در وقت فساد  
استعد و انواع اتمت انفعالات در وقت کار و احداث  
غیرت بله کتی و ابعصار طبع است و در عین مایه  
کو فاکتور است و در هرگاه که شتی بخوانی یا شتی بخوانی  
نست که در عین مایه است و در هرگاه که شتی بخوانی یا شتی بخوانی  
شاید بود و سایر فاکتور است که در زیر این سقف فاکتور  
که در این شتی است و کان منصف است و در هرگاه که شتی بخوانی یا شتی بخوانی  
نست که در عین مایه است و در هرگاه که شتی بخوانی یا شتی بخوانی



شورست نمی نهد و که در چوبه تیرک حالت از خانه گمان  
بجایات مضاعفه که یکی بجانب شرق باشد و دیگر سمت  
غرب رحاکم و ایشان را باعتبار مسافت بین السجده  
وسط حقیقی زمین نهم و دیگر از شما از آن جای و سجد  
دست بردست زده برستی و در هر که تیر از و تیر مار و و  
جبه اولان که مرغوب طبعش کرده و در رحمت تقسیم وقت در و  
و هر که در تیر از و باقی مانده میوار زانی باشد آنها نیز ابعاضی  
است و استناده تن برضا و دادند و بدان گونه که حسن  
رقم پذیرفته بخت گرفتن تیر چون تیر از خانه گمان را  
شدند شاهزاده فرصت وقت مغتنم و نور خطم را بسته  
فی الفور و لوق در ریشید و متکا و در و ن حاملان سخت  
و شتی از کم او بخت و بر نعلین برآمد از او که ده له  
بشد منو سو اوله مسکن بهر و ریا نواست بر لوفان  
تار عبد الاطلاق که کارهای عوار قدرت کامله است  
آنان است که چشمتیم زدن خود را بر در و ازه مصر



[illegible]

کفری و فتنه و احوال و شیخ و خانی این مسکینان را وقت  
 بخشنده شوکت و فرخنده بخت و اقبال تابان و  
 لایزال از روی استعجاب است که این قلندر خیر کاسین  
 و یارهاست از کدام لشکر کار و لاریان شهر شده  
 شاهزاده نقاب کت از رخ شاد و طبع خوشتر و  
 بیان جلوه و او و بیکه دار قاعده و انبیا و اب  
 شناسان خود معروض داشت و از شایع و ملای  
 کشور هند و هندوستان و ناز و پرده مهر و  
 و اقبال از اینجا که کارها در و تقدیر است مقتضای  
 نصیب الدول از سلسله جنابانی ارادت شوق بند و این  
 استان فیض نشان در دل فرزند گشت و قبولی  
 خدمت این جناب خلافت سب در سر افتاد و ناچار  
 از خانان و ول بر داشته بیکم آنکه صبح ملکی بود  
 زحمت سته قلندر و پادشاهی مقدم کرده از دولت  
 و فرمانی و در و استخراجه و تعجب و و خود

دید و چندین هزار فرسنگ راه که با آنها دراز قطع توان  
کرد و در طرقت العین بی تعب و سنج و ترو و نور و بدو طوطی و  
بال چون نای فصیح فایز فرق اقبال شاه شایسته نیز  
همراه رسید حاضر آمدن جهاندار شاه مبارک گاه پدر بهر دربان  
در لباس خاکساران برشته و متمیز و ادب و احوال که  
نخلان خود را بر بسین و او چون جهاندار شاه برشته و نه  
خاکسار و در آن شهر فرود آمد بهر سپه خواست که باندرون  
در آمد جمعی از مصلحان سلطان او را گرفته مبارک گاه و خاقان  
بروند چه در آن دیار فرخنده آثار چنان رسم ستوده و قانع  
مستقر بود که بهر گاه غریب از جای و او همیشه در مدینه  
فرما شد او را نخست مبارک گاه خلافت حاضر و حقیقت  
حالتش معروض و اقبالان محفل خلد طراز شریفی میداد  
کیهان خدیو خرد پزوه چون از راه و توفیق بهیچ نظر و تحقیق  
بر جهان آن راست و غرضه شریفی که خیر میاید از طلب  
کجاست با وجود و باطنش غلندری و شوق و آرزو

ندانند که محو در آشنای معانی و اما بدین سخن  
 بعضی شده و از لاجرم آشنای بجز بکار نبوده و  
 بر و نادانی زده گفت که این قلندر کذاب و کلاه  
 از بارگاه خروانی و حضرت جانی و وزیرانند  
 که بواسطه از بازار و رونق و کامیابیت و اعتبار خوش  
 کیفیت را بخلاف واقع بعضی نمایند و بجهت آنکه در  
 مردم واقعی و وقار پیدا کند بر آستین حال خود بدروغ  
 طرز بدیستند پس که سفاهت بر طبع ناراستی  
 نیست فی نفسه که در خوش ترش حراش افروزان  
 شبستان و آتش و فریبک شروع ندهد پادشاه  
 آنچه در ظاهر غبار و سوای بر دامن حال و پادشاه براده عالی  
 بجای و الاطیع روا داشته از محفل خلط طرز بیرون کرد اما  
 نهایی است بوشیا باطن و بیدار مغرور از صورت معنی  
 راه توانند در تعین فرموده پادشاه که بی حیا خواست  
 پیروده از طریق شست و بر خامت و اشتغال اوقات

اسان کي ٻاجراڙي عاوت غير متحرڪ ۽ سڪون ۽ شڪم ۽  
که شرف والا خدمت وسعادت ۽ ماڻھن ۽ ماڻھن  
حضرت جماناڻي دست واپس ۽ ٻين ۽ ٻين  
دولت ۽ ساطت ۽ ٻين ۽ ٻين ۽ ٻين ۽ ٻين  
واقعي ۽ تفقيدات ۽ ٻين ۽ ٻين ۽ ٻين ۽ ٻين  
نمايد ۽ ٻين ۽ ٻين ۽ ٻين ۽ ٻين ۽ ٻين ۽ ٻين  
۽ ٻين ۽ ٻين ۽ ٻين ۽ ٻين ۽ ٻين ۽ ٻين  
خدا پون ۽ ٻين ۽ ٻين ۽ ٻين ۽ ٻين ۽ ٻين ۽ ٻين  
ٻان ۽ ٻين ۽ ٻين ۽ ٻين ۽ ٻين ۽ ٻين ۽ ٻين  
۽ ٻين ۽ ٻين ۽ ٻين ۽ ٻين ۽ ٻين ۽ ٻين  
نام ۽ ٻين ۽ ٻين ۽ ٻين ۽ ٻين ۽ ٻين ۽ ٻين  
۽ ٻين ۽ ٻين ۽ ٻين ۽ ٻين ۽ ٻين ۽ ٻين  
۽ ٻين ۽ ٻين ۽ ٻين ۽ ٻين ۽ ٻين ۽ ٻين  
۽ ٻين ۽ ٻين ۽ ٻين ۽ ٻين ۽ ٻين ۽ ٻين  
۽ ٻين ۽ ٻين ۽ ٻين ۽ ٻين ۽ ٻين ۽ ٻين  
۽ ٻين ۽ ٻين ۽ ٻين ۽ ٻين ۽ ٻين ۽ ٻين



[illegible]

پشت بهان روزی او کما میخی خبر یافته بی کم و زیاد  
روز بروز بعضی واقعات اسرار جلال خسروانی و عا  
کوتان پاییز سلیطه رسانند و قیقه از وفایق استخار  
و اخبار نامری نگذارند و و چار شدن هماندار با هر خبر  
و بسته روزی پذیرش و و استخام را چه مراد از کل  
کلمات چون هماندار شاه از بارگاه خسروانی برین  
آمد هر مرز اوید و رسوت خاکساری خورند شده و  
این خالستی کنیده و آثار اندوه و طلال رها صید حالش  
پدید آمد و شایسته رسیدن او را درین دیار غیرت و است  
پرسید که درین کشور بکانه و مردم نا آشنا چه کار طرح  
اقامت انداخته و از خانان اواری جست با مسکنیت  
و بنیوای هر اساخته و بچه مصلحت این همه پنج و پنج  
بر خود راحت کرده هر مرز که آنکه مصرع و نه عالم روز را  
با مصلحت بینی چه کارایی حفظ مراتب خرم مافی  
الضمیر خود در میان نهاد و لغت فرمانده این ولایت

بیوی آنکه شاید با و صبار ایچه جانان بشام جان فایز روزا  
مسکن کنیده باین مسکنان خاکسار و کدیان خاک نشین  
از شعله دل تشی افروخته و خاکسته طلب هر چه مالیده  
روز و شب کارخانه عشق می افروزد و قطره قطره دل و لخت  
جگر از پروین مغت لای چشم در دامان حال می بخت  
و از اسباب کلون رخسار چون لعن چشمان و مژگان  
چون عقده یون و پنج مهران ساخته از غم وصال جانان  
عباس حسرت بر فرق روزگار خود می بخت و در شب  
مونس تنهای و رفیق هنگام بنوای پیش او خیال دوست  
بود و همواره آرزوی خاطر و تمنای دلش وصال یار فدی  
که می پیش او را ز دل باز گوید و غم غم غم ز او شکایت  
غم آغاز کند بر خطوطی که ندیم دانا و مصاحبه آن تو خطا  
گاهیکه از تشنه سینه هزاران شرع غم جانور پیش بختی  
و از آنده دل و نورش باطن شکایت کنی و بخت چاکر  
و زینت مهم خود است تعانت نمودی نه خشن

همای اوج سلطنتی چون امیر توانی بختی گزین  
خار تابه باور و عاشقانه نومی باز و در هر صدمه عالم کانون  
از در و هوای تو می ناز و نغمه ایسم غایت کلان کلان  
شونده با مهر لغای مبارکیت آن ماه در خواب دیده اکنون  
بختی می که از مهر افغان خال اجبار چو به افتادوی و از  
تخت شیری حصیه کدای چه سان بیدی و کلاه فقیر  
تاج خلاف چو کمری شاهزاده اگر چه فرومید بخت  
از استماع این مقدمه متعبد شدن هر مژده مطمح عشق بنور  
و مبتلا شدن دلش بچشم صوب جان طره آن حور و غنچه  
ولاف کمر قاری زدن و در کوی طلبش خال شیدایی  
نشتن پالتش غریب بوخت اما از استماع مژده مراد  
و نوید امید که تخم شوقش در مژده دل جان بنه شده و از سر  
بختی کاستن نهال بختش و چون خاطر و دل در این انعراس  
پذیرفته سنگین یافت و هر مژده در خلوت کرده راز خویش  
بلند داده از انجا بیرون شمر رفت و در بلع خاصه بر نور

که تشنه لبان وادی تنهارا تخت برانید مبلکام  
یا سراز و چون نلر سنج و وایلی بغایت لقص  
رستار ظلمت آباد حیرت و کسرت و اسب نجات داده  
بچشمه مراد حیات فایز گردانند تو تنها طریق مدلی  
و شیدایی را اختراع کرده و ابلی و شینقتی را احداث  
نموده پیش از تو چندین سلاطین عالی مقام و اعیان  
نامدار و الامتدار عالم عاشقی در میدان جهنم افتاده  
و کوسش بدلی در عرصه جهان نواخته که ماجرایی هر  
کارستانی است خرد و فرب و صعوبت و شداید که در طریق  
پیش و فراز عشق با نهار و نموده از استماع آن بهره  
مزدان رستم دل آب میشود و نور غر غرین به تو رسید  
آخر الامر انما تنزه هر معصوم از قهر و رای محسن و الامم کلف  
آورد و مانند و بعلت غایت بسیار و عواقب بی اندازه میر  
مراد خویش دست یافتند شاهزاده کفایتی رفیق  
و لنواز و موت غلب و منخواهم که بر حقایق احوال



طوطی روانه و از این خود شمع بقیه بی جانند و بوی  
نمودن در میستان وندی و داری و حکایت و روا  
و داستانهای عشق آموزد و از ریاضه شغل خاطر پیش رفت  
طوطی از آنجا که پس مرغ نرنگ و طائر و نابو و چون شایه  
و ده را در کمال کمالیت یافت و که قمار بخت و کمالت و در راه  
مصاحبت و موالت بختان شدنی امیر و کلمات  
تسلیم انگیزه در آمده گفت ای سرور و عاشقان مشبه  
و سر حلقه بیدلان و اله انون که زوزی چند از بهارستان  
امید بوی مقصد به شام دل بید و کل از و در چمن غلط  
رنک و بوی مراد می پذیرد و خود را در کو اطم و شمیم  
فرو و مهل و دست امید از و امن عنایت چاره خجسته  
یکبار فراموش ندانی که صدای لا تقنطوا من رحمۃ الله  
در دماغ کون و مکان پیچیده است آخر غمت بپای  
بنیم مراد خواهد شکست و تحمل ثبات باز اهل خواهد  
آورد و روزگار این رسم است و نه اندر این که بپای

آوردند اندک و در نقش خنجر ای بود فلک قدرت  
که گشتند و ای نیکو معجزه رخ ترا بودید و ای خوش رشید  
غاشی گشت از خون بدکان بر و بش خاوی میر  
و بهشت افتاب سیمای میر امون کاش خنجر  
سفره در سبزه تازی و میوه و لعل درخت از خنجر  
معاینه کرد ماه الد و دیده قدرت تاز به نهای در چمن  
شایسته شد و چو خنجر آمد و ز کار تاب اقبال شسته  
نظم کشیده قامتی چون سر و شمشاد و بازو  
غلامش سی و از او و دو لعلش از تبسم در شکریه و دل  
در حکم شکر آینه بخنده از زبان نور میر خنجر نکسته  
بر شور میر خنجر مقتضای شیوه شهر یاری این کار  
و کعبه و کعبه الشرافات بصیر و اختی و عواره  
شکار و شکار و بدای چون بخت خنجر  
بر آید از کار کتاب عابدی بهرام صبح خنجر  
دین خنجر و نیکو و نیکو و نیکو و نیکو و نیکو

آن باوه نوشتان مضطرب محبت و جامی خواران غایب عشق  
و آتش نایان بحر متلاطم عموم و کیفیات شداید  
و مکاره که آنها را درین راه پر فراخ و تنگ نمود و اگر بخت  
و باز از سیه حال نومیدی بر آمدن و بکام دل بکوب  
مقصود رسیدن بیات کنی طوطی حکایات ندین و روان  
و نمشین و افسانه های عاشقانه را که طبع باستماع  
آن راغب گردد و مذاق خاطر از جاشنی آن حلاوت  
یابد و سید شغل دل در دالین شاهزاده اندیش  
گروه مقرر ساخت که تا هنگام جاوه پروازی شام امید  
و ایتام از بارام هر شب استانی پذیر و افسانه  
بی نظیر که افسون دل یوانه و مرم نامو خاطر مجروح هر  
نوازش بطر ترانه و آیین دلکش به عرض تیار و  
و غنچه های نماید و بی باده از آفات خون ایمنی بخشد  
و ایستادن جاوین ملک زاده قهر و زور و  
چگون و نوازش طبع شیدایی و خوشنویسی

طرحه تابدار خوش بختیاب را از فیروزه حصار  
بقیدی آورد و نظایر زه روی چون بار هفت  
کش خرامی چو باد بر پشت تاشک چشمی زند  
چشمی دور همه شیر و آن ز خاک او بر نور تاب چو بر  
کلی که تراشد بخت آن کل را ز شکر باشد چشم چون  
نرکی که خفته بود و خفته در خواب آن نهفته و در تاب  
کاخ خاک ده پرستانش کل که بر بند ز دستانش  
ملک زاده بطرقه العین باز تیر نکاهش بمل شد  
و مانند های بدام طرحه مشکفامش افتاد و شسته  
بسان باد بر روی آب بگذشت و ملک زاده آراخت  
آتش دل چون خاک بزه غلطید خاد و ماش  
که بگرفتن مای مشغول بودند برین حال آگهی یافتند که  
ملک زاده چون مای بدام مای افتاده بهوشی او را  
از حرارت آفتاب انگاشته بر خورش کلای کشند  
چون فایده از این پدید نیامد اسب و نو تصور کرده دید

قهرین ساختن شیر کردن باطن شش افتادن بر روی  
بر ساحل دریا بصبحهای مشغول بود که تا کایه از راه دور  
بر روی آب پدیدار گشت اما شستایان ملک را خبر نداد  
تا آنکه از آمدن شش بی بی سحر اطلاع یافتند و بدید  
الحق شش متوجه شد چون از دور آمد و بدید که زور  
شانه بهر نیت تمام تهریت یافته و جواهری نظیر کمران  
قیمت در آن تعبیه شده و درخت کبریا به بخت شش  
بکار رفته و قمر شش عالمی شش تمهید پذیرفته و گوشت  
عالمیت بر نور و امن سپهر انظار و مهر منور طلوع کرده  
بسرعت قطع منازل میماند و در میانش ماه جهان  
سال بهر چون بدر منیر با هزاران آریب و قمر با این  
افتاب یک تنه تنه و در آن شش و زلف و مند  
مشک است و ماه و دو خیمه حیدر و ماه و یک و و ماه  
با این قمر و تابک و بهر شش است و شش است  
نکاح و شش و شش و شش و شش و شش و شش



فخویش بن و تختایم و راکتاف مملکت و اقصای  
ولایتش این آوازه در افتاد و شهرت یافت و هر  
کس بقدر استعداد خود دست سجده راز کرده جاودگی  
نسب کوکب پر داری شد پس راز عهد طغولیت با ملک  
زاده هم بازی و هم دوستی نمود و بهر جهت نسبت محرمیت  
و دوست داشت درین ماجر الهی یافته بدلتخاشی خود را بر  
و قشربانید و بد که کونیه کاش نیز بر نشسته و بر در حاکمان  
مهر سگوت زده با خوشی و آشنای طرح بیکانلی انداخته  
بر قشربان جنون پهلوی میزد و بهر انگشت تفرس در یافت  
حجره را غیر زراحت و در حین خلوت استفسار احوال  
گفت که سپهروش حجاب از سترق راز پر داشته مانی  
الضیخه و در میان نه که دولت تیر مژگان کدام ابرو  
کشت خورده و کدام ترک شکسته متاع هوش تو بتاراج  
برده که زهره چرخ است از آسمان معلق زمان بر زمین  
آورده و کوهی ببال و پر در آوج هوا پرواز کرده است

تلیان التجار و نیکو اندانستند که پیری را شش نژده  
چند که ضرر متبلان بیکر و چاره برآمدند و بجای نمروده  
در پس کوچ چکاری فرومانند و اصلا در حالت تعوی  
راه نیافت بلکه اتفاقاً نامتخیر مشیلا جرم رای حکمت  
راج بکوشش پادشاه از معنی بغایت متاثر و  
رجوع بطائف فلسفه و حکما آورد این کمره حکمت  
هر چند باین کور و اشتراقیان و قوانین مشامیان از  
کارخانه عقل کارشناس استبطاط مدوا و او و دیگران  
شیران حالت بیهوشی این جماع در کثافت  
از بی معنی در دعای نثوبه زردی حکیم با چون از  
بج راه چاره کار پذیرد و جمهور حاکم و زمره دانایان  
پشت دست بر زمین غر کذاشتند و ملک اول از غم  
فقر زبدهان و اندک سپید برایشان بسوخت و از  
جهت استعلاج بی طاقت شده نداد و او بر که این  
نایره بلا از سر ملک زاده منطفی کرد و اندک خرج ربع ممالک

کار بدین ملک قرار یافت برخی از جوانان بحکم نزار  
برداشتند و دست امیر بکسل المین توکل زده بی انگیزی  
و جناب سرارش با ریلد غربت بروطن گنبده بسته  
که بلال را ندود آن پیر آسمان جادوی اوج برای زدود  
بر کنار آب تنه باد که مپوید شد بکلمه امیر مصر که مر در راه  
نیز داشت در انشیب و فراز بدین ملک دامن گوده و دشت  
نور دیده صعبت راه و رنج بنوعمر خود آسان گرفت و در  
صحرائی جانکد از بجای غذا خیم جانان خورده تن  
عریان و دیده کریان و دل بریان میشتافت برین منظر  
پاره از رخ جاده طی کرده بودند که شخصی را و عمرند که گفت  
بهر جناح استبحال کام میزد و سعی میکرد که خود را رفیق  
این دواواره دشت کبرت کرد و اند چون بجهت قاصد  
یکفر آمد و نیز پرسید چه کسی و چه پیشه و بدین شتاب  
بجا میروی گفت من روی ام طلاح الشراکاه براه مطنج شاه  
قلبی شکار میگردم و وجه قوت اطفال و عیال را

باشون تدبیر در شیشه فرمانت نشانم لفظم کرم باشد  
شماره در شک چون آتش را درم فرا چنگ و در  
مخ شود و او بگوید هم چنگ است فغانم که زاده را چون  
صرف اشنا بگوشت خوردی الحال چشم کشاد و از لوح جبین  
سرم نوشت بر خواند و در باب کار خود دستم را در دگر  
وزیر کمر ماوری میان بخت چست است گفت از نگاهم طغیان  
نمال نیکست در فرقه دل شانه دام و جوهر جان را  
در راه وفایت افشاند و تا نقد جان در یک کالبد باشد  
بسی از خدمت بر نیام و بهر چه رایت اقتضا نماید سر مو از  
فرمانت تجاوز نکند ملک زاده از یارگیری و پشت کرمی  
درستی تمام در کار دل شکست خود یافته از فرزند مسند  
نا توانی برخاست و گفت تدبیر است که بهر راهی  
که دست دهد یار جان خود را افکنم اگر مساعدت بخت مدار  
وصالت من میرسد فهو المراء و الا در روی جانان بخاک  
بپزدن خوبتر از فرمانندی مغت اقم است چون با حسن

نبال چنان تندی آید که باد بکشد و شش نرسد چون  
تندی آید بر لب رسید دست که کام زدن آغاز کرد و با  
قت ایان همه استان گشت رسیدند از جامی سی و دو  
خاطر اراده گجاست لغت از شهر قن میرسم و عزم مرا  
شما دارم مردی ام بخار و رفتن خود استاد و در پیشه  
بخاری سراپا است تعداد و پیشه من کار قلم مانی میکند  
و تراشیدن بر تیان آفری طعن میزند از خوب انجمن  
لعبت شیرین تراشم که شام بدان خلج بسان فیر و گو  
جان ساروش کند و بداند گونه قصه و نواز سازم که گمان  
قصو حنبت از بهر طواف شش شب تا بند خوب را  
از رنده صیقلی نسبت بدان مرتبه صفای سخن بخش  
که طوطیان شک خای خود زبان تحسین نشانند  
و کار بالا دست من که دست فاکر هیچ مهند بر و نند  
آشت که از خوب کمری تراشم که بی سعی بال چون  
مخ در و پیر و اندک و یک که بر و جلوس نمودند



العامش من مردم اکنون که ملک تازه غریب است اختیار کرده  
بکنار دریا رود و بنمایند سواقی انجمی برین و اینست  
که از خانان وداع گرفته بدینال شهاب شتافتند و در نهاده  
من همیرست به شهاب سحر خیز که اگر در نوروزی به  
شهاب شش ماه بر زمین کام زده باشد باید بر سیل بحر  
مست و شده بی تامل و تصدیق بی لبه اخشن بر موعود  
کنم که که امست و کی است ملکه از ده تیر خوشن با و ده نشاط  
کشته و رسیدن آن جوان فوز عظیم دانسته رسید  
هیچ میدانی که درین نزدیکی شخصی بر روی این آب رفته باشد  
جوان طالع دی نظر تو به بر دریا گذاشته گفت آری فوکل  
چنان خمیر میدهد که شتی بی دستاری شبیهان  
در غایت استعجاب گذشت ملکه از دور فاقه این جوان  
بنمیشد رابر کامیابی شگون گرفته جام منا به بر نهاده  
امید یافت و در طی مراتب تر و در معنان برق و باد  
چون اندکی از راه دیدم و نوشت دیدم روی بگولان

بیشتر روانی شد صعبت سفت و شد ایدر راه بدان  
خایت بود که هر کام که می نهادند در کام که می نهادند  
و ندامی افتادند و در هر قدر دریای عنایت کردند  
و هر نفس با طوفان حدشان توران میکرد طاح  
بسان نوح صاوی کشیده آن غریق بحی متلاطم  
مخزن و الام را بجانب شتی از دست رفته میبرد و  
رفیق دیگر طالع النعاب النعل و نبال میشتافتند  
و روز و شب بگردار باد و دران بیابان است  
بکام میزدند در اثنای راه پیرا دیدند بمن موی  
قامت دریای و ختی مشت است و آب تیرت  
کا و با هم نظیر و آوده باقی بران می باشد و مجر و میزان  
آب عروق و اعصاب کلان عظم میزدند  
یافتی و گوشت و پوست میزدند و با هم معنی و انظر  
الى العظام كيف تلتهمها و در صورت  
لانی کا و بر اوصاف بیش و از باب بصیرت است

اراده جای کند الزمه منزل مقصود و صرح بمقتضی باشد  
آیوان کردار اوج کمال دیده در چشم زدن فایز روزا  
درینی که ملک زاده چون مهرانور بر مطلع مولد طلوع  
اقبال نموده اتفاق جهان را بنور چال خورشید منور ساخت  
و در کنار وایه سعادت مندی بلند پایه مانند افتاب جهان  
در آغوش صبح قرار گرفت مهد دولت خمد هرش  
مهیاسا ختم و در جلد ویش سرمایه دولت عظیم بدست  
آورده انجمنان نصیبی کامل هر دم که صاحب نصیب  
کشم در بنوا خواستم که حقوق سوابق انعام خدا  
وندای را بوسیله رفاقت از دمه خود ادا کنم و درین  
عبرت بر احسان بخت انبار بوزه خدمتی که شایان حق  
گذاری کردم تقدیم رسانم ملک زاده وجود منرا نمود  
این بخارا ز جمله معنیات انکاشته برادران دولت و مصلحت  
مطلوب و نیل سعادت وصال با دلیل قوی یافت  
و به پیشه امید نامه و ادبایی باین اثر روی خاتمه شد

تا از ظلمت غیبت بچشم بخت بگشاید ملک را ده همچنان که  
فلک ز روی قطعه پیش نهاد مخاطر معروض داشت بخت  
وصول کویر مقصود و مسالت نمود و پیر گفت ای جوان ازین  
منتهی که از غایت ضعیف شیب دستگیر و عصا از جای  
نخواهم برخاست چه میشاید ملک را ده گفت ای  
پیر صورت جوان معنی امید ما بر باطن مشک کشای  
نهر را بچنان ظاهر مانا تو مسیحایی و مایجان شده  
کوی تمنا و تو خضری و ما کم شده راه امید خدا را  
از پیش خود محروم گردان و از حال شستی مستند نگاه  
عنایت دریغ گیر پیر گفت من نه خضم و نه مسیح بل  
مردی ام در خود بر و بر خلق بسته و از موافقت مردم  
بسان و حسن نفور شده و از آشنایان بنای روزگار  
انقطاع نموده درین نزدیکی میرزنی است مردانه و  
از تعلقات دنیای بی ثبات و امن گسسته و این  
اهمیت بر اثواب روزگار ناپیدا افشانده و از علمای

گشت و بیکم قاور و زوال جمال کجایی و میبست  
از صفات خاص است جان در و حلول نموده  
کاوشی الی غل بانک زدن مع آغاز کرد و تو کوی که در میان  
کلی شیخی حجتی امین داشته از معاینه این حال شگفت  
حیرت و رنما و آن تا ایستاد بگفت و از غایت  
استغراب و نهایت استعجاب چون بیک سر خوا  
بر جای خود ساکن و سالت ماندند و زیر ملک زاده  
گفت میخانه ریب و بی ثباته شک این سپهر نور  
حضرت حضرت که ایقار و کفش مهیا است عانا  
بخت تو بیداری که زده و طالع سنگداری بر تو زده  
واده که در چنین دشت مردم خوار و بیابان مرگ  
خیزد و چار تو گشت به طلب کتاب و چاره کار خود از  
بخت طلب کنی و سر بر پایش تابا شد که دست گیر  
و غبار قرمش تو تپای دیده ساز تا چشم بخت  
نمور کرد و دست افتخار بامان افتخار شد



السرور این اجتناب باشد و درین هنگام ملک زاده گفت  
ای پدر من خنده پی به حال برنج نامه بخشای و خضر وار  
از راه کرم ای بر روی کار از یعنی درین مغرب می به ای  
اعانت کن و در رنج و راحت رفیق شفیق باش  
که دل ما را از وجود فانی جزو تو تقویت تمام دست  
میدهد پیر اعرق عاطفت بکرت آمد و ما اینان  
و راه رفاقت آمدستان شده در شب های کربت  
شد رسیدن ملک زاده بودی بمونک که مسکن  
کسل بود و در مغال عدم انداختن آن غیبت  
بیامدنی به وز و بدست آوردن پری تراورا  
چون ملک زاده از اخبار رفاقت کثیر المیمنت پیر  
خجسته نهاد و متوجه پیش شده مقداری از راه درو  
و قدری طی مراتب زد نموده بیابانی رسید که او  
پیش چون هوای و وزع عذاب انگیز بود و فضا  
مانند فضایی جهنم تقویت خیراتش بیان بجم

مخافه حبه و در میان پلاخیله و شویات و حق تعالی  
گشته و ختری صالحه را به دستش مرده و از او ویران  
مرد میرت اوقات شبان روزی بعبادت  
ایزد پاک بسر میزند و مدار معیشت آنها بر شیرین کاه  
قضا را شیه گذر که دو کاه و را بخور و مدتی روزی بر آنها  
تنک شد بجهت حفظ بدن و قوت طاعت  
از هیچ گیاه قوت میگیرد و ندانند و تعالی مر الی عطا  
که احیای مونی ازان ممکن است چون درین  
خونخواه آن بنیوانیان بدرجه کمال رسید و شکیبایی  
آن کرم روان با زه یقین و مربع نشینان جاریان  
توکل بدرگاه ارحم الراحمین و فی اورد مر القاشد اب  
را بران استخوانهای بوسیده و از هم متلاشه  
شده کاه و پیرزن پاستیدم و کاه و یکمستور قدیم از  
کتم عدم بعصره وجود آمد و در عالم اسباب ذریعه ویران  
آنها شرح قطری ملایم وای ویکر از نهاد و منتهی

از آن شهر فرساید که ما اینهمه هم انکیزی و بلا خیز  
این چه مکان است و چنین هولناک چه است  
که از بد هوایش آتش و دوزخ آب میشود و از بوی  
عذاب جهم بخور و میهرسد هر حقیقت آگاه جهان بگوید  
گفت که این سرزمین مسکن غیرت است از عفات  
بزرگ بهیمن قوی میکل و بهیمن و سهلین طلعت جهان  
خراب کرده و عالمی را فرو رده درین نواحی بهر جا  
شهر و قریه بود از بیم توفی ظلمت ویران گشته و مردم  
این دیار ملکه لقمه این ظالم خود بخوار گشته و النون  
بجوی تا صد فرسنگ پیرامون این مکان منجوس  
نشان آدمی زرا و نیایی و نقش سم کور و آهونه  
بینی بلکه هر دو دومی که بود و همه را تناول کرده بغیل  
و لکر نامشما میسکن و شیر و لکر را لقمه و از فر و میوه  
درین و شت که بهر طرف که رواری آبادی بینی  
شهر صارا همه چغد و بوم مسکن گرفته و در چمنستان

قطع امعا مینود و در مبدع متین که بر به بدو غمیرید  
و کاسه سر مغز را میسخت و در ختنان شش مانده افیج  
بسم قائل آمده و کیا شش بسان مار از رحم ملاط  
الوده جهنم ازین عار که بدو تشبیه کنند با تشبیه  
سوخته و در مهر ازین عرصه که باو تشبیه و مندرج  
انفعال فسد و قطعی چو شسته شسته تر و راه باز خا و  
و خشک چو پاره پاره در و خانه نزدیک روان بخا  
رعاش درون مار و کثرت دم از حشرات بناله صلاش  
درون شیر و شیره از حیوان بناتنگ عیشی بر در صا  
بروز رعاش برده های زاستخوان مسافر و خیره صای  
کران بریم و نو بدو در میگرداخت ضمیر زیاد شستن در  
همی فروروان از معاینه چنین حال بول اندیز و سب  
از سر ملک زاده پرید و اضطرار طبع و شش استیلا کرد  
و اصحاب نیز از بمبالی چون بیدار باز بیدار  
قصی غایت ترس بود و از جمره رختند و ملک

زاده سلیمان را خرد اقبال نمود و پنداشتند خواب  
و یور و یلیل بداری اختر خویش دانستند فرصت  
وقت از جمله مفتحات شمرده اند و قضا بخت مدافعت  
آن برشته بخت استوار و نمود و بجا قدم جرات استوار  
سوارت توانستند داشت و هر یک از پست و فن  
حداکانه و انموده روی توجه به پسر وزیر آوردند و  
گفتند که بهر که از ما یعنی ممتاز است هنگام احتیاج  
به بهترین وجه از عذرهای آن برآمد و موقع غنایم خاصه  
بتسلیم بماند و از اعلی و از پست و نیزه خون از  
پس و پستی کشید و بگوشتش و از پستی کشید و از پستی  
بکشید و از پستی کشید و از پستی کشید و از پستی  
از روی کار و از روی کار و از روی کار و از روی کار  
از خدمت ملک زاده و از خدمت ملک و از خدمت ملک  
از روی کار و از روی کار و از روی کار و از روی کار  
و بختی و بختی و بختی و بختی و بختی و بختی و بختی و بختی



زراع و زرع نشسته عبور آدمی ضعیف خلق است ازین  
صحری مردم خوار از جمله محال است مگر وقتی که خود  
آن نایاب بجای عدم در آید ملک زاده گفت ای  
خردمند هانا تو در میان ما و انانیری فکری بیندیش  
ورای بزنی که از راه ما این سنگ بدلا بلکه کوه عذرا  
عنا بر داشته شود پیر که بر کار طریقت پراگانه بود و گفت  
مقرر چنانست که دو هفته اولی که ماه زاید النور است  
بسیار و شکار پر داشته هر جن جاندار و چهارش کرد و  
فرورد و دو هفته آخری که ماه ناقص النور باشد  
بنوم پر دازد و اصل او بدو صهارا باز نکند و در بنکام خواب  
همیش میتوان ساخت و با ساقی به طوره عدم شود  
فرستاد اما در نبداری اگر جهانی جمع شود و غله  
کرد آید و دست بر و یافتن ممکن نباشد چون تاریخ  
شهر شمار آورند اتفاقاً همدماه در پنج ماه سه سال  
شده اهل جهان را در تصدیق و است ملک

و نقد جان و دلی را بچ کرده ترک سیمت گلشن  
از گوشه غمزهات پدید آمد جوان از مائشای چمن نشین  
چون بیل شد از انزوشت بر پشت و مانند پیمه دیوار  
حد و از همه با قوت کوه بر خطه رخسار لغت ای دل خجل  
که روید و ناوان ندانی که این مقام مسکن در یو خون  
اشام است و در بخا مرغ بال تواند داشت از و مکنس  
طی تواند شد تو مای خود کام نمایی چون شتایی  
و خود را چرا برام مکن چه انداختی مگر از زندگانی سیر  
و از حیات مول شستی جوان لغت ای پر یی مثال  
سخت مشکلی در پیش دارم و مشکل همیشه نهادن  
سرا مانند تو مشکل خود را حل کن که بدین نازیکه  
و ناز مینی که کل در پیش چهره بهارین تو خوار تر از خار  
و ماه در بر لوح نگار نیست بقدر تر از مای بمصاحبت  
این زیو جلوه افتادی و بموالت چمن عفت  
چشمه ساق دل نهاده ای نه و صیف باشد از نوا ی کل

که بهترین فریاد و زمانه گان میدان بخیر و انکسار  
زده بعرصه بلا شافت چون پاره راه بر وقت  
از دور غارتی دید که دیوار حاشیاش به بروج فلک  
الافلاک پیوسته بود و باشش بیار و سپهرش  
رسیده از بیم غیبت بظلمت خشان درآمد زرم  
کام زدن آغاز کرد و پنهان و پنهان بود و از ره  
رسید رفتاری که صدای پای بگوشش خود شنید  
رسید اندر گوشش آمد اما از غایت بهر این بیان  
بیدار شد و از ترسش ایستاد چون ملک بپایه است  
وزیر و آج میشد و در این میان نشسته بود  
بیشتر حدیثش تا که از بازی بجانب و تازانیدن  
اندام لپری چنانچه در میان میفرمود و چون  
بالغ حیاتش تقدیر جان فغان میداد و در میان  
رخسارش مانند سپهر چرخست و تمام صبر و خرد  
غارت شده میداد و محال بماندش و تقدیر جان

بدین بوسی و بی نیازی خجسته و بود و نمی نمود و بدین  
فردا که بگویند عدم غیر متناهی اند و هر سرای سلطانی  
غیر از شهنشاه جهان و مینا توان پس ماند روز و شب  
این حضرت می بخت نه زده میاید و شاه را بر مناسبت  
بکوه و بیابان است را چمنستان چمن و این و دوم  
درین ویرانه جانگاه جانگداز آورد و شمس بارید و باغ  
مانندی در کلبه ماند و ماه شمس از فلک در شمار  
سرو و سیاهی زمین یافت و در خاک نشاند و روزگار  
افتاد و خزان بود و بهارم اکنون تو بود که به ملک خود  
گوشیدری و بیای و پیش در دهان از دهان  
چرا آمدن جوان سر گذشت نامی سر گذشت باز گذشت  
و براراده خود را و او آن مادر اصغای این مقدمه  
و گفت ای جنون گرفته تو هرگز مصدر این مهم کل  
توانی شد و از عمده این کار قطعاً توانی برآمد که  
بسوی کاه که شنید که از جابریاست و پیش توانی

[illegible]



الیومین و تحت کلا این غنیمت باد و در انجام  
 است و علی را از ملائجات بخشیده باشم و  
 فدای راه وی بخت خود بوده باشم این بخت  
 و خود را حفظ آتی بدهم و هر که سر روی کشید و  
 بخواه گاه دیو در آمد دیدن شباهت تو ای افلاک  
 و دو شاخ بزرگ بر سر دارد و خرطوم بلند بر زین  
 خوابانیده مصور قدرت چهره یل و تیر کا و دیو  
 وجود و انور در دلش بین دندان گراز برآمده  
 و بر اندام بی استخوان گزافش سان خرمع و باطن  
 است و چشم آدمی را از دیدن خیر می شود  
 عقل از تصور صورت زشت و ترکیب خوش بهره  
 می کشد غلظت و وفور از دهان میاید و با  
 خشم های خدای خرمش می کشد و از این کثرت  
 کس نداند خدای بخت تو می و روی خرمش  
 کندش هزار فرسنگ بیانی چون تو خرمش

که دید بر زمین آمد بلاشبست تا فتادی واری که بر نو  
و نه بوده با اجل مستقیم جوان گفت ای نورشید  
الرحه سخن جان نواز است و نشین خود و زمین است  
اما بسا باشد که از نور دان زمین ندیده صائب کاری  
زرک بود و آمد مور ضعیف و کاری عقل بیل و به کار  
از یاد آرد و از نور نمون شوی و در چاره سازی دلیل  
کردی متکفل این محم میباید شد آن مشتری شمای  
گفت بداند از هیچ روی مرک بدوراه نیاید و باید  
عمل کم ز نور سیاه بدست آورده بروایت عقل  
اندک می و بدخش فرستی غمزه بیرون این عقل خا  
در دماغ پدید آید و شدت هر چه قاتمه خط زند که  
بر آشنای خط ز نور در رافت فرحان تلک مار که بر خاک  
بیاناید و کم ز نور بدخش بیانش یافته به فر فرود  
و زرد مارش فرم که در دو ساعت بعد هم بر آید و جان  
گفت اصل از مال خود نهاده و سر در سرین کارم

اندر آمده افکار و خط و قضا را از خود و غبار  
خیزد و رفت و در غایت کارش نکشود و در این زمانه  
برآمد و بر خط و قضا و چنان بانگ برزد که لرزه  
بر اندام کافورین گرفت و در طبقات ارض لرز  
پدید آمد چون الخط بگذشت بهوشی بهر طایفه  
شد و از غلبه این حضرت شمنای بهر در وید  
انگار نماید و وقوع و جمع سنگ و استخار نماید و  
تا که اساس سببش فرو رفت و منجر زندگانی  
مستاصل گردید پس روزی از سر انجام یافتن چنین  
شکست و رفتن آب از اینچنان و زبانی شریف  
بدرگاه الهی به ستایش و خاک صفت نمود و  
سبب سبک روحی کرده رایحه نوید بشام امید  
زاده رسانید و مژده تماشا و رست مریضه  
نازنین انشا به بیت قصیده نیاوی یعنی پری ناز  
بر آن مستزاد گردانید و مقدمه تدبیر و طفره و حکایا

و منشی چون تقاضای کند در آن مجلس و در پیشگاه  
چندین بیدار شود و بمشال از دیدار پیشانی بیدار شود و دست  
بیدار شود و وقتی غایت شد از وی نزد و کمر بست  
نور پست شد و در شوق آن حال اندام نور پیدا  
از میان پرده ها که در آنجا بودند بیدار شد و  
در وقت بدین غایت آمد و در آن نظر به حق  
نظر نگاه کرد و در وقت برآمدن غمت شوم آن طالب  
در یافت چون بیرون می آمد از پشت خالها  
بهمثال کرد و با او بر او می نمود و می نمود که در آن  
معانی بیدار می آمد چون غمت می نمود و غمت  
طالب و شد و می نمود و در آن مجلس  
بناش می نمود و در آن مجلس بیدار می نمود و در آن  
غمت و در آن غمت و غمت و غمت و غمت و غمت  
بگوشت و در آن مجلس بیدار می نمود و در آن  
و در آن غمت و غمت و غمت و غمت و غمت و غمت

بغنا حل این بر فتنه دروغ میرزا پرورد و چون ملک  
زاده ایران سلطان مکاره آمد به نصرت و کامیابی  
برآمده متربی چند قطع معافیت نمود شهری عظیم  
ستار بر غلات عالی پذیرا شد آن رونق  
افزای منکامه ترو و حایا میدا که از پنجان پیرای  
پیرای و صحرائی صعبیت آیین که هر این صدمات و  
دیوایره آب میسر رسامست بسته به عبور و قهر  
چون کل سرازیر میان غنی نشاط را آورد و فاخته بود  
وزیر وستان ننگ صغیر سیاح است که بهایانک  
منت بلند و اندر و قدر بر مساک استعجالی  
چایخانه بدروازه در آمد مصری دید در نهایت شجاعت  
و لطافت که کنعان بیدار کوش خجسته می فرست  
و قصه مصر و برای غفور رسیده سهارتین کامل  
چون کل خالت می نیست خاتمالشیر و اندر بیت  
ابروی ماه خان مطبوع و دولت و منار حایل



محل نور و عسل را بجا داشت و کشتای این طرح نمود و یک  
تراوه از بس اینها طوطا و مالی چون سبزه و زعفران  
نیمه باید و نیمه وزیر را در کنار کفایت و دست  
و حسین او بود و بدان طاعت رفتن و نخواست  
تماشای کلاش کلاش چواری ترا و پروانه بعد  
از آن بر سر دیو را دید که با شکر مذهب و تر کفایت  
کوهر و ارافتاده بود بر سن تدبیر صابنه و زیر  
آفتابها گفت فرقی نبود و دست بر زمین نیارند  
قادر علی الاطلاق که از مو ضعیف و مار مار و در  
ضعیف و باغ پیل متلاشی که وانه کلاش که  
سود و آنکس تا این که کل اندام را که از شروعات غیبه  
و فیوضات لایمی بدست آمد بود و کلاش کفایت  
پایانی مقصود و رسیدن ملک و ده شهر خود  
بسیار و کلاش کفایت و جو متوجه و در  
آفتاب و در حیات بحسن اشارت و کلاش و کلاش

معنی بود که پندار شایسته حق تعالی  
انرا فی الجمله خواندند و این معنی هرگز در اینها مستوی  
ند و سخت و اشد بطبیعت طاری شد تا شاید که مسکن  
حکایت یا موطن بریان باشد و اسیر بی سر و پیکار  
از خود و تنی و بنادرشدهای و شش اندک شد مرا  
نموده ملک را در بار خرابی شهر الهی و او نه ملک را نه  
گشت خانهها با وی این شهر خراب کرده و هرگز  
سختی و محنت از خودش هم ساد و ساخته و خلوت خاطر از خود  
خوش و آسوده گشت که در غارت روی عبور باید  
که درین واسطه فواید و اتفاق افتد چون بعضی  
بشماره سی و چهارم از راه خرابی یافته اند اما خانه  
بغایت و کجاست بود و چهرها و نهایت طراوت  
و لطافت و لاجرم از محزونیت از نیست و منظر  
و حق و نیکار طاق و در و اوقار از همه متوجه  
گروه بهر طبقه از طبقات غارت و آمده و کاشان

چون مصرع قامت سی بالایان موزون و نور  
تبت موزون شایان لغزات شمر با هم موزون  
و تبت موزون و نوا موزون و تبت موزون  
مطابق انشایی از یک نوع الف ان و موزون  
نظیر استقام یافت و یکدیگر موزون و موزون  
چشم جوده کر نیامده است زود از محاسبه  
که در مایه مالک شد تا به غیر است و موزون  
در ظریف از اطراف شهر شمر است و موزون  
و موزون موزون و موزون و موزون و موزون  
آنها به موزون و موزون و موزون و موزون  
تفتیش در موزون و موزون و موزون و موزون  
که در موزون و موزون و موزون و موزون  
و موزون که در موزون و موزون و موزون  
معین موزون و موزون و موزون و موزون  
زشت موزون و موزون و موزون و موزون

[illegible]

آغاز روند و در خفا با نهانی چنین سرگردی گشتن گشتند  
تا آنکه بحکم خانه پوپ سید پیری نزد ناگهان بر سر  
ششون فغان و فریاد و داشت و داشت و داشت و داشت  
از پیر و دیده بر وضعات بیست ملک ازاده از پیر و  
که ناکارفت بحالتش راه یافت استغریب از پیر و  
کمان برد که مگر از زنده داشتین نهادن که از پیر و  
خرابی در شهاب کبریه این مکان فراخ سکونت  
اختیار کرده باشند عده بی سر پیر و والایی مانده  
سبب از کاتب بود و غیره از پیر و شش و از پیر و  
نازنین زنده و پیر و از پیر و شش و از پیر و  
پیر و شش و از پیر و شش و از پیر و شش و از پیر و شش  
گشت ای فرق و دولت و پیر و شش و از پیر و شش  
وای تقشیری قانونت پیر و از پیر و شش و از پیر و شش  
وای تقشیری قانونت پیر و از پیر و شش و از پیر و شش  
وای تقشیری قانونت پیر و از پیر و شش و از پیر و شش  
وای تقشیری قانونت پیر و از پیر و شش و از پیر و شش



بستره بر خاک طایفه حاکمی افتاد و نهاد که بر ناله جانسوز  
دل بیند و خست و بر دل سخت و بخشش کل جان  
تجارت و چندان ز غمش بهر ناله گریه او بهر  
تاییده آن نوحه که دل نندی از آن سبک  
بیکر و بر آن غم و کرب و معصومه از طبع که بار  
خاک آمده تا بگو نواره چون غم که می نزاره و میرفت  
چون بستره که خاک سخت از آن سبک  
چاکش سعد و دل ملک زاده گرفت و در غم  
و انگشت میانی برایت و اصحاب نزاره و  
بین آن در دامن و نس ناله و دست نوحه  
نشسته و در آن با نکه و حکام چون گرمند و کار  
فریاد و فغان بالا گرفت و کار و کار و فغان  
را در جم او رده بر آن هر نفس خصال میجا میافت  
یا از دست این غرق که نوحه میگوید و میقطره  
از آن آب که داری ای فیه در جوی تنه ایستار

[illegible]

بناشد پای بوی حقیقت نبر و نه است که این حال  
نبرد است این چیست چار و بر چه موج تحیر و دوری  
ستلاطم حیرانی غوطه خورده از روی استغراب استغنا  
شماران کل اندام پری چهره نقاب از روی شفا  
حالی انداخت بر نفسی صحرای کج شد میوه هر از غایت  
شوق آن مرد و جستان بازار تنگ بانوش گرفت  
و هر دو بیا و حاشات اوقات ماضی و انبساط  
حلل بعد از انجمنان مهمی و مستی که بحال انبیا راه یافته  
بود بر کام دل فایز گشتند و بوحشت طبع بریدند  
گرفتند و بوی لالا از در جک زین برای هم نشا  
روند پس از فراغ این امر حیرت افرا تا اتفاق  
بهر مینست برای ملک زاده نهاده چند ناله در حلقه  
نق و رنگد عذر غنایا تشنج استند و ناله تفقد  
تقدیر می نمایند و میوه هر از حلقه کانه طوطی زبان را  
درست گشتان شکریا کرد و انده گفت ای سچ

پیر خجسته در امثال اهلان میکند و در او پیش  
گروه سر منیا آب حیات بکشد و تخت و دست امت  
بغیر از اسم الله که طلسم نمنج فیض و مفتاح ابواب  
امید است زده قطره بر سر و روی جوان خوابید  
بپاشد بحکم جان بخش جان آفرین که کونین را  
از خواب عدم بر جا حال جو و انداخته جوان را  
از خواب مرگ چشم باز کرد و بهر سودیرن آغاز نهاد  
بیکبار نظرش بر حال بی ترا افتاد که مانند شمع  
بر بالینش ایستاده بود و از غایت حیرت میل بدیده  
سج زبان را بر آنه سبحان الله و الحمد لله  
مترجم ساخت و از اقصای غایتش از روی خود بهلوت  
گروه بر جاوه چون کام سپردن میخواست بر ضرب  
ملک زاده را دید با حارتن و دیگر کف دستش که نه  
بر و مالان و چون در غوغا نگاه کرد ناخن در دست  
سر بغایت بلند و دید و چند اندک سر در میان ملک

باین و فاکیشان حقیقت نژاده بهر وضع عرض آورد  
که اگر از راه دور پروری چندگاه بهسان خوشید بها  
نماب کذب سکنت و افتقار این خاکسار نور اقدام  
نویشتن مکنی و بدین نوازش شرک به افتخار این  
بمقتدار باوج سپهر غزت اختیار رسانی بهای حیاتی  
دیگر برین حیات افزوده از روضه فرورس و زنده شیش  
بر جان و دل این چنین کشوده باشی ملک زاده  
از مهر مصلحتی ملتزم او را بدرج اجابت مقرون ساخته  
به وزیری چند در اینجا طرح اقامت انداخته و پرسند  
توقف استقامت نمودینو بهر اینجی را بغیر خطبه و موب  
به انکاشته مراتب سپاس موزی کردانید و از سر نو  
مواو به اندازی مهیا ساخته بر او رنگ شهر یاری جلوس  
فرمود و در کم مایه فرصت این خبر در بلاد و ممالک  
و الوکات دور دست که در حیطه تصرف فرمان لایک  
بود انتشار یافت و مرا جلدان و بهر و فرماسان



زندگانی بخش من حسانی که از وجود کرامی و ذات سبحانی  
تو در حق من سرزد آن تیر عدم بود و آمد و پیداست  
که از آفرینش کائنات تا زمان حال روزگار این ملک و  
شمار چنین غنایت شکوف و منیت این موهبت  
والا امروزه تو بهمنه فعل آوردن ما را از دایره طاعت  
انسانی و توان بشری خارج است مگر جان را به  
برپای تو افشاند و نقد ضمیری را بی تو شارکم  
اگر هر موی من کرد و زبانی باز تو را هم بهر یک استانی  
نیارم و هر ناله تو سفتن آسمان و زبانی تو لغتن  
تو نف و زمین ما را در پناه تو بهر یک  
چهار دین هر دو دین فزون بی تو بهر یک  
هر دو چون مینوچه مقتضای مشیت ازلی و اولاد  
هم زلی است ثانی از مشیت تقدیر متولد شده و اولاد  
از عدم بهمنه وجود آمد دست پی ترا و آفریده شد  
ملک زاده هر نفس و زمین نیاز بر لطف تو

چلوه کاه ظهور نظر باطنش بر جمال پروی شاد و روا  
رنگش مثل لعل و چهره و رادی مرآت خدمتگذار  
واجرای مراسم ممانداری ملک زاده سرمدی مقصود  
نبوده و دقیقه از وقایع رضاجوی فرو نمیکند است  
و در باب ادب و حفظ قوانین غیر عین  
خود را مدعی نمیداشت و چون او بجهت  
نخچه و قیاسها بعضی امیر فستق می نژاد و مانند  
خدمت پرست و پستاران بنده و دوست  
در آیین عبودیت کوی بقیت میر بود اما ملک  
زاده که نگار با و به طلب یار و سر داشت هیچ  
مشغول نیست و چون سبب شک و تردید  
تر چون یک بر ما حل و افتاد و از صا در  
روان و نشان آن ماه در نور خورشید  
بلکه در آب آفت انداخته بود و میجست و روزی  
زاد بقانون او شیار خزان مقام او بخت

روزگار را از پیش قدمندرت آگین و سگاه سخن نیست  
بعضی از سکنه این ولایت از آنجا که بقیه بیکار از حیات  
داشته اند از دست و پا آن آن غمخیزت مرد و خوار  
نجات یافته بیکار عالم متشنه شده بودند بدین واقعه  
و قوف یافته از هر طرف فراموش و شکر منتهی بقیه  
بجای الحی بمنزله نیست و بخرید المیت بمنزله  
نظمه کمال است پر دانسته در جای و مکان خود و سفا  
سکونت اختیار کرده اند و بکسایت قدم استغفار  
و زردیدند و در اندک زمانی مواضع و معانی است  
ان شهر بدستور سابق بر و بپایری آورد و در روز و شب  
یافته بحالت اصلی که ایندها نا از تناسخ چنین می نمود  
سوز و رهام و جود و ایجا و چنین ساحتی میرت اندوز  
در جهان شهر و حکمت تنبیه منکران بی بصیرت  
و ترغیب بالغ نظران کامل عقیدت است و شایسته  
که در این تحقیق بین بر روی سنا بدینین باز دار و در

نه نوید ملک زاده چون او را در راه دلسوزی  
کجاء اتفاق و در طریق تقصد طاق یافت  
بکلیف ز ازل انکار ساخت و فقه  
رسیدن کینه و گذشتن آب عشق از سر  
و پشت باز درین بنیاد و نام و او را که گزیدن  
از خانان و برآمدن در راه مطلب تر شوال  
شوانجی محو و طهر نوون نشیند و فرزند مراد هموم  
و الام بازلغت پیرا و از استماع این ما  
بهر این شکل و اطلاع یافتن حسین مقدمه حال  
غریق بحر تحریف و فطرت به پیاسخ سخن در راه و وقت  
ای شه نشاه سیر شدای از پیغمبری نام نشان  
چون توان یافت و مکان است خنجر و فلان  
چگونه توان دانست هر تقدیر این بهم شکل  
و مطلب صعب و بزرگ و ثانی توان دانست  
و تحمل و تا مل کبوی مراد میتوان شستافت

ملک زاده رفته برایش سرچشمه داد و گفت ای  
 شاک گفت بایت توهای نسیم جانم را بجا که مرا  
 در خدمت عالیت نسبت ندی و بر ستار  
 بنابر خیر خواهی التماس و در دلم اگر کف حاجت یاب  
 معروض کنم ملک زاده از روی استاده توج  
 با صفا نمود و فرمود تا او تا بعضی رسد پیری  
 چون در صرحم اجازت بر یافت بدو از نوای او  
 بنشست و گفت با وجودی که چنین سخن می  
 زنی در نظر جنود افروز زنا هست و نه حسن  
 مو او طرب و اسباب نشاط و هیاهو است و نه  
 برون و پیر و تالار و باران و خورشید و درخت و گل  
 از این پیش از همه و مصلحتی در خاطر خاطر من  
 و اینان که بخشش در رنج و اسعاف آن  
 بجان گوشت و مینو هرگز نبوده جان داد و نیست  
 در راه و جان در رنج نهند و بجاوه فرستایی



براه عاشقی کار از موده بکسی عاشق کجی معشوق بود  
هم و سالت ده معشوق و عاشق موافق سار یا نا  
موافق یا بدست آورده بخت بد کزین سرشته  
مطلوب یافتن سه کاره مقصود نفعین ضرر و تا بهر  
که دلش و دل ز دوست تابد و از آن راه طالت  
نشانی بیاید میزن که هر طریقت این کار بود  
کمفیت واقع انبی حاصل کسره بسا حاصل فریاد  
بسر کسره و بکار آب فدا ز رو به روان شده و در  
که بدست آب واقع بود و راه و جبار و از چشما  
حسن و روغنات جمال سینه میگذرد و بدان نمک  
که طالت زاده نه داده بود و کجی بخت و عشق آن  
کجی هر کانی که کل مراد میید بلبل و از آنه طلعت  
میستند و مرغونه طلب شوی می اوست تا آنکه  
بشنیدی رسید که کجی آباد و موم بود و در هر کوی  
و بر زشت و بیای حسن موم زن نشسته و شاید

زیر که در وصال این کار شتاب نیکند و باین تعلیل  
بر کتاب این باریکی نرسد مقابلید اصطلاح است  
که تا احوال منقوض و بنکاید که الصبر معاد الحذر  
گفتند و منتظر لطیف خدا باش تا از مطبوره  
شاهد مراد بیرون آید ملک زاوه بصورت بدین  
کام و ناکام در ذوق همیشه و چار و چار  
بر باریکی تحمل اذیت امید نیست و باریکی  
کمراوی بی میان و نایم است بهر جا  
کرمی بر آید و تجسس بسیار پیر زنی و درون  
عشق و عشق محبت است و دور و دور از الله  
موز و این و بعضی شناسی عاشق معشوق عام  
و انانی نمی آید اذیت و در شب می آید کرم  
طبل حمت میخواست و در شب شناسی  
قوانین آشنایی و معرفت ناز و نیاز طالب  
و مطلوب کوس ملز الملک میز و نظم

شهر دوکان کلان و پیشین تر نیست و در کم می باشد  
روزی کار با چمن پیریزی که هر شام و صبح کار کلان بطرز  
نولین مرتب ساخته و خدمت آن نولین بهال  
کستان ریشائی افغانی هر با نو میر و طرح محبت است  
و بقانون صنوان بخند و اهری مضبوط ساخت  
و بار سال تحف و هدایا بر سید و داماد و دامادان  
کرد و نیز به سر شش و کالک بدست آورد و بهنگام  
و بهتی گرم بر چون داشت که سر شش موالد است  
استحکام پذیرفت و سلسله ای و انتظام یافته  
روزی بنظم که استین قوت از طراز عرض ساد و با  
بد و تکلیف نمود که در خدمت هر با نورانمون  
کرد و مراتب صدارت به سید و موزی برآ  
باغبان زن که کرون جان بریز بار احسان آن  
و مدد ساز خرم داشت بی الحال اقبال انجمنی کرد  
بوسید سید بر زاری و در ملازمت آن سیدی

طنان به صد کشته و ناز از هر طرف فوج فوج جلوه  
افروز ز دین و بهر سوی غزالان خشوع ساز مست  
باوه حسن و ناز در سینه را از کوهی صفت صفت  
نشسته و پیرن حاله و ارباب محصل آن ماه بهر آه  
در عرصه پرورش کجایم طلب تکانه نموده ز تیره  
و قیافه شش من مشرک داشت آخره بعد از این  
بسیاری بوی سیر زده چون افتاب روشن  
در یافت که در کائنات شهرهای و نور شد آسمان  
جهان را رست و همه با نور و از تابش نور  
و شگفت افکار و بهر دین نشسته و چون نور شد  
یک تنه و آفاق براید افتاب جهان افروز  
از شمع شمع ماه و شش آن پری آفتابس بوی  
و مکان و نور از بهار حسن آن عارض با ورم  
کس رنگ بوی نایب پیرن بهایت خرمکار  
شمار و غنای شغل بهایت با ورم و بار

بکامیابی و فیروزه مراجعت نمودن بدین خود  
الرحیم ملک زاده از اینجا که چنانچه خاطر بهر باد و طلب  
داشت میخواست که چون ساعت سماعت با از باوصا  
وام گرفته چون با ملک عاشق قطره نزن با دیر نزد  
گردد و بلبل ای بهال شوق بهوای حسن آباد پروا  
نماید تا پری ترا در آن روز بصدقه کشتی طبعش را  
از که و آب اضطراب بساحل تحمل آورده مقصدیست  
که قدر اصحاب و از روز و متوجه منزل مقصود گردان  
عواصم بجز شوق باشد که تمام باقبال امین تن و  
چیز اخیر توقف و زید و جواهران بهادر جلای  
چنین خدمت شرف بان پیرزن که بدر مدار  
از ایشان مراد شده وصال آن بقیسیدار آورده  
انعام فرمود و خود بخت آنکه تا فرود رفتن بوس  
روز به بطن مای مغرب در گرد و غبار باشد  
بصید مای پروا است فضا را با اولین بخت مای



چو یار حسن بزاز این فتنه گریخت کار و راه حق محبت  
بمناجبت ممتاز نشست و از گناهان نورس عماران  
طه از که نهان با خود داشت گذرانیده آن نادر و دور  
مشتاق خود گردانیده او در اولین مجلس کامیاب  
اکسیر فتنه پس روزی معدود که از بوستان ترش  
گذشته امید بدست آمد از ایشام رجعت نمود و به  
صبا بسوی شهر و روزی یک ماه خود را در طایفه  
ملک زور و منزه ساخت و این مشر و جهان حسن  
بهشت هم نهاد این را با یکی از افسر و معطر گردانید و  
در او و انجایت نشاء طوطی و شاد و مانی بهشت  
این مضنون منزه ترین مشر و جهان شاد و  
نزدیک بود که به هر جان بر قدر مشر و بهشت  
با انجمن ملک و خط میر با و خاتم محمد زین علق  
و مشر و شدن شاد و بهشت و باقی پیران و باز  
با انجمن بخواند و در این مونی شیرین و از بخا

پیران آید و پس بد که هیچ میدانی که این خلخال  
این همه وجه شرف که اشعه بر هر شش اسنان ماه  
ساحت خاطر را منور میکند از قرب کد ارم  
خورشید طلعت است آن دقیقه پنج و انش  
نگاه نخست شناخت و چهره را بر نور نشاط افروز  
گفت ای چایب خرام عرب عشق کلاه طرب  
با سمان افراز گداین خلخال مهر بانو است  
این دولت غیر مرصده پیران شکون و مارو  
که مانند زلفی سعادت وصال آن سپهرین  
نیلویی و جمال میر کرده اکنون ورین مقام قدر  
ورزیدن از پرده صواب خارج است هلازه  
بر تنه بوی پیرزن در میان چین از مینو چهره درنگ  
مهر کنش تیری آنکه توجه بر او و راحله نماید خست سفر  
ربازی ترو نیست و بخت چایست چال مسوچه و یلچان  
گشت و در کعبه فرصت قطع منازل و طهر

بزرگ برام افتاد و طبع ملک زاده از چنان صید  
متک طرب آید کشته فرمود تا کبابش کشته  
و بطباوه در میان آزند لباب مای در عالم شرب  
آب خوشتر است طباخ چون ششم مای چای کمر  
دروش خلخال مرصع که حال روی خوشید غایب  
ببود پنهان بدرخشان از برج اجوت برآمد ملک  
زاده فیروز بخت از حدوش این شانه غریب  
خاطر خلخال استغراب در کرده متوجه تماشا  
جواهر آبدارش شد مجروح دست کردن نهضتش  
از حرارت شوق چون مای بدون آب طیدن  
آغاز کرد و رایحه محبت مشام جان فایز شدن  
گفت غلط نگویم این خلخال مگر بیا پیوس آن ماه  
که خوشید در دوارش در دیده نشاندن  
دارد رسیده است و نه چرانیرون شوق را در کانون  
دل بالا است تعالی می بخشد از آنجا به ملک

است که پیش ازین بچندگاه بر دریا رفته از اینجا که <sup>موقع</sup> قضا  
حادثه سن بهای و ابرم قرار است خود را بشمارد  
و از زنبهار طره خم اندر خم خود که هر تارش <sup>بها</sup> <sup>بها</sup>  
صدنا فاختن و تاتار است نخه نکلن بحین موج  
قضا در اثنای این حال خلخال از پایش جدا شد  
در میان آب افتاد چون توجه خاطرش به پیل  
آن از خد حساب تجاوز است و ایمنی خود و عیان  
آرزو صورت نمی بند و طهارت موارده و کرد و ملازمت  
بهیچک توجه نمیکند و در غدا این جرم سرازیر  
نه بروانته و الفحال تردامنی لبش خشک شده پیرن  
ایمقدمه فیروزی ذاتی تره خن و شادان  
ز و ملک زاده آمد و گفت عقیقه است که این را به  
تو آید و این خلخال واسطه دریافت گوهر مفصود گردد  
اما اکنون ضرورتیست که مستشار مؤمنان است  
چنان بختون جاوه تدبیر میشود که تو بایستاد

نموده بشهرن آباد رسید و در باغی با آئین خان نشینا  
کوی غربت منزل زندی پیرزن که پرکار و دایر  
سپیدش بود بر قاعده قدیم دکان کف و شیشه  
تیب داده کالای دهنه و متاع هندو سر او در  
حیلت گرمی رونق و روح بخشید و حسن بدیهر را  
در سانی فخر بر بام آسمان سیم زده در صد زن  
که ماه را بچنگ آرد روزی بیدیر از کامای تازه مهیا  
ساخته زوان چمن پیرزن که عقد خواهری بارو  
مضبوط کرده اند به بود و بدو التماس نمود که بر فاقش در  
خدمت مهربان و شافته کدو حایل بر سبیل راه  
آورد و پیشکش زیارت آن کشتن کسان زبانی  
ناید باغبان زن گفت ای خواهر مهربان درین  
این مطلب دست ندهد و او را گنج صحبت مهربان  
از جمله محالات باشد زیرا که او بسبب فقر این بخت خال  
حایل و از بکر زن غم چیده است و این ماجر این منظر



نهاد و مامور است که بلباس خاکساری و کسوت  
بینوایی وارد محفل جهنت گردین شهنشود و مصداق  
قولش خلخال مهربانو خواهد بود و در آب افکند  
و مای آن را فرو برده و خضرالتحای زبان او را  
از لطف جوت بران جوان لطیف تراود و بخت  
تغویض نموده هرگاه در زمان معهود که ساعت  
محمود همان است در خیابان در زبایں مراتب  
تغیظش و فقه از وقایع مردمی نامرعی نگذاشته  
شکرم و اوست بنحیانی اندازد طاقت انسانی بتعمیم  
رساند و بی رعایت تمام و تا مل این کراغانه  
کو هر دج شهر یاری بران دره التیاج سعادت  
شرف و صلت بخشید که در حیرتقدان خلخال  
و فرو بردن آن را مای مقتضای ارادت  
فعال الاطلاق بحکم فعل الحکم لا یجملوا  
عز الحکم که این سرمه بود و بعد از اتمام

ازین مانع بیرون رفت در متری که غیر از اصلاح و  
بار نباشد ممکن گزینی و نهی در محوطه احتیاج نیست  
که یکجا به سحر به آشنایی این معامله نکرده و میری  
که در صحت شما است لباس درویشان خدا بر است  
و این قلندران افشاند و دست که سالکان می  
حقیقت و نادانان مناجات طریقت اند با نخبه ای  
قامت ای و کتبشان دیده که از ان کتاب  
مفهوم غلابی میشود نزد سلطان رود و خود را  
حضرت خضر خوانده بدین تصور ادای پیام تبلیغ  
رسالت نماید که خضر لغمان الخ بر شما علامه افروز  
بعد از سلام پیام و از یک از انجا که در باره مهر تابوا  
مهر خدا و لطف ذوالجلال باقصی غایت مبدول است  
گوهرش و در رسالت از و اج بوانی که جوهر منفرد  
و فرد کامل است شنیده و عقیده مناجات در عالم  
بلا که در جبهه الامت حسن العجا و بخشنده و آن

ملا فخریت سلطان و لوده کمالیج از خواهر ارشد  
بیرم و خدشت سلطان شتافته با این پسر  
و قانون کندها و ای پیام از زبان حضرت خضر  
علیه السلام نموده آیت و ظرف مخصوص  
مدیرت یم که در سلطان از استماع چنین معجزه  
پای و در و امین حیرت شده و نیت حدیث  
و کذب مذنب مانند چون پای خلخال مقصود  
آمد بچار در رد و قبول حسرت نتوانست کرد  
و ندان که زانویش بر طاعت او میخیزد در و  
حیرت فرورفتند و در غایت تعجب لال شدند  
آنکه سلطان پس کمر تامل بر مینای آبجیات کشید  
و راه امتحان و طریق تجربه قطره چند بر مایه  
که از آب و در فزه مفارقت داشت پاشید مای  
فی الفور آب انبض عاشق نمیدل که بنام دوست  
طبیعی بجنبش و آمد و از جای خود حرکت نموده اند

مراتب پیام قدری از ان آب بقا بر سبیل  
هریکه نشاء بر قول راز یور صدق کرد و بگذارد جردن  
تدبیر صائب صواب قرین دست مراد در انوش  
مطلب ازین ممکن نباشد زیرا که پدر مهر بانو از رو  
غیرت میخواهد که بر شخص اسم و اما ویش احلاق کند  
و قطع نظر ازین مهر بانو نیز در حکایت حدت فهم و  
مناجات طبع و تراکت مزاج و رسائی عقل واقع نمند  
و طبع حسن بغایت شوارب پیدا افتاده چند نامه نمایان  
روزگار و سلاطین نامدار از روز و منتهی نرم و صاف  
گشتند و در دایره این منار کار و اربابای بهر تدو  
کردند سائین امید بچکار هم بهر خبر داده اجابت شد  
و ساغر دل همه لاله وارث شامند و انخ سو و اما ند  
ملک زاده تدبیر پیر زن را بدرجه استخوان داشته بنای  
کار بر صواب دید آن پرکار نهاد و بهر حجت و دیدار ز طبع  
ستوری که کندیش یافت ستوری از ملک

بامر متابعیت بر واختر و دواعی که در دین و دین  
عوام که اولیای کمال الانعام و توفیق  
انعام و اوست توجه خاص را واسطه رفعت و شک  
و مایه محشی و رویت انگاشته آنقدر حجم آورد که  
پیر از فطر تصدیع مصاحف و بافتنارنها و چون  
از ان بدیه سخات یافت از بس ضعیف و شیب  
و تخافت تن مانند کوه راه افتان و خیزان  
خود را بکار از دست ملک زاده رسانید و بهر کیفیت  
اطلاع و او پس از چند روز ملک زاده بشهر درآمد  
و باز در همان باغ منزل کشید و پسر وزیر را و خدمت  
سلطان فرستاد تا صورت واقعه بدرست  
لکین بدین مضمون عرض عارفان پیر بر پایه خلافت  
سلطانی نمود که ملک زاده با غر و ملکین که وراثت  
کلیج و ملکین ولایت فتن است در عالم رویه نامور  
که پیر کنار رود و رفیق و امی بنید از و و عیار از و فتن



انگار چنان نمود پس بچهار زنند بست و بر کلاه  
که پادشاه بر کلاهش جلوس داشت افتاد و پادشاه  
آغاز نهاد و امرهای چنین حال را از عاقلان و عاقلان و عاقلان  
حاضران برآمد و همه با تعاقب و دنبال رسید  
کشادند و بدید که صدمینا در خروار آمدند و بی  
آنکه از سلطان و تنوری روزی میرزا و صدر عرب  
جا داده هر اسمی تعظیم تقدر رسانیدند و چون دانست  
که داده مطلب محترمشده و نقش بر عاقل است  
نشسته بیک از مجلس خارج و گفت از آن حال  
برویشان را در صحبت ملک زیاده بر ضرر و  
جانب توقیف نیست تخفیف رحمت را از آنست  
بساط عیونیت جناب تعاطای که در دم و باله  
در مایه قامت بهالغیر از حدت سبب متجمل  
که در مایه قامت سبب نشسته به صراط مراجعت  
استقامت و زید و ناچار سلطان و صبا و پادشاه

بگفت نوشتن آمدید و صفا آوردید و ما اینها را بحال  
میل مراجعت ملک زاده بدارخواست از بهر نیست  
برو شندان بدار مغیر پوشیده نیست که اینچنین چنین  
فطرت و ذکا طینت است که خلف الصدوق خلاف  
و همانا نیست بچنین امندرت طراز ما مورسان  
و از راه راز جاوده پای غرت گردانیدن بی آنکه در  
خبرش امری خطیر مضمین باشد و کارخانه ارادت  
فرمان الهی محبت و بشرف تفاوتی بود و چون  
از زول نمایری در کمال تصفیه باطن و تزکیه  
نفس که فرستاده حضرت خضر بود آمده از  
رسیدن شما خبر داد و بفرمان الهی بخشیدند که  
که بخیر و سعادت تشرف ارزانی داشتند و از حله  
جلال خطایای الهی که مستوجب هزاران شکوه  
است که گوهر لایم ملک زاده از روح نهر  
والا از فرمان الهی در همه حال محال انحراف

وامم بیار و جوف آن را پاره سازد و هر چه از درون  
برآید آن را بواسطه خمیری خود در ختمت زمین بچسباند  
این بارگاه رساند قضا را دام مای بزرگ آورد  
و از شکم مای خلخال مرصع در کمال لطافت صنعت  
و ابداری بخواهر سرون آمدن اچار آن را بر داشته  
مستوجب از منت همان شد و محسن و الام امور نالایم  
و سوانح خطر انگیز که درین سفر سعادت اثر آن  
خدا صمد و دو مان خلافت پیش آمده همچو در قبا  
بیان نمیکند بلکه تصور تنکار آن انون باعث  
رجح و دل مایه از از خاطر است المنته شد که وود  
بسلامت رسید اگر فرمان باشد از او را کمال است  
لازم المهرت خالی و خیره اند و سعادت کرد و و  
و و بیعت را تقویض ملازمان انصرف کرد و اینها  
بدینا خوش نام چون پس و زیر گذشت تمام  
اثر داشت بعد از صمد پادشاه پدید آمد و از غایت

و صلوات آمده فلحال از بطن مای بدو رسیده و در آنجا  
این سالک بیدار خود این گفتگوی داشت پیران  
با اتفاق و او را خوانده کلمه چید بطر تازه را  
گرفته در خدمت ایشان آورد و او روی بخت کاس  
بغضوانی که محمول بر غرض نشود سر کرد که در ریاضی که  
آخر و رای جدیدین کار گرفته بود و در جوانی را ویدم  
طلعت و شب و منظره و جمال صباحت صورت  
ملاحت معنی و فصاحت کلام و بلاحت طبع نور  
و ترادوارتی بر جبینش بان است و فروع  
که لب اقبال از ناصیه نورانش رخشان رفیقان  
میگذرد که خلف اوزان رای و ارباب  
فتن است بخت همی از ان شهر مینوهر قطع  
بعید کرده و کمین غریب کشیده بدین خیره  
من در مدت این عمر که بخت متجاوز است  
آن قسم خوان حجت نمایان مطوع طبع و صیقل

وظائف عدول بود چون کوه را یک بندست  
در میان این اندوهی بجز بختی که بفرمود  
گفت که ملکه زده را ازین بجز او نویست  
اگر چه از بس عالج طبع و بلند نظرت و کامل  
عمل است از موانعت نتوان بسبب نقصان  
که در طاعت آنهاست اجتناب نماید اما چون  
فرمان الهی بدین شریف شرف تفاوت یافته  
بالتیاده نخواهد داشت القصد نیز در هر خصی  
در خدمت شایسته آید و بدین مشوره اقبال شما  
خان را بر یک امر و معطر ساخت و این خبر  
شهر مایه نیز انتشار یافت چون مهربان و موقر  
آگاه گشت از آنجا که در سوره و در خاطرش مسنون  
نموده به پیش مستوف شد تا بکند ما پیشتر مدد و بداند  
که شایان موانعت و در اوار مصاحبت است  
پایه و حق کوه نیست که بفرمان الهی



که مداتی که از حضرت خضر رسیده است این را حرم  
بخت من دانستند و بجاوه انقیاد و بایستادگی  
پادشاه این معنی بغایت مرستت این شد فرمان داد  
تا بر قاعده شهریاری و قانون جهانداری این نظام  
منعقد گردانند و مجلس این نظام ترتیب دادند و الی القبال  
بر کوس دولت و اجلال زنند و بفرخی فال و منوی  
هنگام سرور با شمعلا بپند بختند و افراستش روی  
نظام نشانند و در پیش مرستت و این نظام یعنی  
این مجلس سعادت الی و محفل دولت و این مجلس  
این و ائمان جشن همیشه و قانون شناسان  
بزم قریونی و زیارگاه دولت بساط مرست  
و ابتهاج مهند گردانند و این باب طریقه  
و موافقت و کامرانی بسیار باشد و غلغله  
لقبال و نزد زمین کشند و پرچم و آوازه و نموده  
و افتخار با قصای عالم رسیده با و این نظام و

و مقبول خاطر خاص و عام ندیده نام و بدین ملامت  
و شکفتگی و تهذیب اخلاق و حسن اطوار مشایخ و کثر  
و گویند که در جنب نیروی بازویش در تمام بدن نازلی  
باشد و از این توان معدلش عدالت کسری مناسبت  
سحاب نوازش حرف سخا از نامه حاتم فروخته  
و پایه همت فلک پویش با علی علین پوسته بیخایه  
نورسین نهال کائنات مجموعی است و نو این همه  
جویبار خوبی جمیع صفات نشسته در ذات  
والایش فراهم آمده و ایزد تعالی کمالات ظاهر  
و باطن بدو عطا کرده این بیت در شان او صاف  
می آید فرموده برای تو از درخت استغنی است  
و نسبت به مشایخ چه باب خدای او کند و مهربان او  
است تمام این همه کمالات کمالات حق و معنی  
ملک زاده الرجه لیلی بود همچون کس و از هر خط  
بخان نام و نیک از دست زاده پیا و پناه پیغام

بخوان قلم من بختی از یونان و نون افرازی از جلال  
فردا بخورایم از لادن قزوینیت به سر فلک نظیر  
و به روی جلوه افرازی معاد ملک ساختند و ملک  
چون ماه دو هفته بکسوت نور آراسته با فر فریدونی  
و سلوه کیقباد و در مشکوی اقبال آورده بر تخت خرو  
با جور جاو و خیال هم جلوس کرده ماه و نور شید  
در برج هرات بنظر تیس هم چهره درو اندند و  
تهنیت از به هم طرازان خط خاک بکوشش انجمن  
ارایان افلاک رسید و صدای مبارکی و ندای  
نشاط از دهن جهان بکوشش زمین و آسمان  
چید از لب کوی هنر ناری آثار کرا ناری بر پشت  
کا و زمین پدید آمد و از کثرت کلر زنی و عظم  
صحن بین رشک کار نامه بهار و صحای ختن شده  
چون هرات بزم طرازی و مراسم جلوه افروز  
بفرستد و شایسته انجام یافت و احوال محفل

تهنیت نوش زود نغمه سعی از تار طرب برآمد  
نوا می طینو حجت آهنگ پروا گوش کردیده چنین  
کل و دست بسته ریحان بهر گوشه انجمن ریختند و نافه  
نافه مشک از فروشگاه شامه خبر از بهر متاع افزون  
مخمل ممیست اناس بهم آید بختد ترانه سخنان جاودا  
قمری ایام بشیند خوری سکر دند و رامنکالین  
سحر آهنگ زیره کمر و از فرقه سرای سرور شدند  
ساقیان سمن عذار شراب لعل رنگ بزم  
طرب را آب و رنگ بخشیدند و چین پیرای  
فرخ و دلایل بر زمین لواء لعل از ابدام میاسل کسب و بند  
بشیدند کی مجلس از دست از و فوی ماند و  
ز شمشیر بیاورد و خج نشسته بر افش زهر کین و شمشیر  
خبر و شاد و می و امسک و می و نوا بیاور خلیل  
بیکر فست بقانون نوازان بر آورد و هر یک  
بر یک فست نوازان شعی بکیر و نوازان و المیزه

شوق از شهاب پروین ملک زاده بعد از رجوع  
کنج راحت بدست آورد پس از محض شمار کلام  
دل فایز کردید چون سلطان زرین قبا ی اقبال  
از انوش عروس خنیر نقاب شب برخاسته  
سر از منظر صبح بر آورد و بر رسم کرمان اهل عالم را  
صلای نور داده بر افاق جهان زرافشانی کرد  
ملک زاده بکر و از خورشید از مشکوی عصمت و حم  
عفت برآمده <sup>سرخاوند</sup> شهریاران رونق افزای صدر  
بار عام شد و بسان خسرو بها درم و دنیا بر خلاق  
ایشان کرده اهل انجمن را به پیرایه صهارنگ برنگ و خلعت  
تنک تنک مانند نرم ارایان چمن خورم و خندان  
ساخت پذیرن راله بمن تدبیر صاحبش طلسم  
از سر کنج مقصود بر خاست در جلد و چنین خدمت  
مترک و مهم تکلف بزرب و جواهر کشیده از از و نیار  
بهر ساخت و در پیرانه سالی از در یوزه کری توانم



چون طائران چمن بود و از لاله کاسه خنجر اقبال  
بگام بیل و کل غلوت ساختند صراحی و انداختن  
سیر بکوش سماع نهاده راز دل بیرون داد و شمع  
دار پدید بانی حرم عشرت چشم سیر بکشا و شیراب  
مباشست در میان کین و مانع ملک زاده بکوشش  
و عرق حیا بر رخ آن دلیر با چون دانه شبنم بر گل  
پدید گشت هنگامه ناز و نیاز گرم شد و گرمی مشتی  
و نرمی صاحب کالار و نوق و رواج گرفت تا آنکه  
ابر آفری در هوای کامیابی تنق مراد بست و قل  
از بی حجابی باوه بند قباکش او در آن خوش  
بیل نشست غنچه سمن آمانی با اتر از نسیم کامرانی  
بگشاید و از نیسان مقصود در صد فسم و هر باب  
کون فرو چکید غنچه بچند دران کرشمه ساز  
کردند و غنچه بوسه باری داشتند بکوه صای کشای  
پچیده و در کل شاخ و در شاخ افکند بکند نگارین اند

زخوان عقیق با از و هر یکی در جواهر خرق با در حشمت علیا  
حلقه بگوشت و رهندی کثیران از رنفت پوشش از آن  
پیش کار و یک در ضمیمه همیداد و خود داشت منبت  
ملک زاده چون با این همه عنایت و نوازش از جانب  
سلطانی شرف و خدمت حاصل کرده بود و از ملخصات آن  
مهریه مانوی را در بودی بیت مرصع چتر او چون  
چتر همیشه در آفتابان قبا نشین چون کوی خورشید  
با هزاران زیب و زینت و فر نشانده افتاب  
گردار گرم بود و قیقه سیخ تر و دگشت و راه دار الملک  
چون ماه در قطع منزل سراسیمه گردید و در حشمت  
چون بهر زمین گاه پذیر تر و در و بخت و زن آن  
غزال مرصع جمال را پیامید و پیرزن یعنی مهر و  
چون خول از میان را بودن و راه سبیل را بود  
ملک زاده کشود از آنجا که کارها کارین را در خلیف  
بقدر و معانی و جمله مشیت است چندین در

رسانیده چون مار صاحب گنج گردانید و پس از انقضای  
از هم معدوم ده که اوقات درگز و نشاط بهر آمد  
آهنگ مراجعت به دارالملک خویش راست کرده نغمه  
استر خاص بسع سلطان رسانیدند و چنان استبداد  
بدامان القاس نزد سلطان ناکر نریارگاه اجابت  
پرواده بدستور نیاکان خویش فرستادند و در فرستادن  
کرم تاشته هزاران طوبی اسب و طبله و مهر و فراوان  
نافه مشک و ذوق قطار شته و استر از ماده و نر و امش  
و اشیا نادره هفت کشور و پرستاران خوشید و یاد  
و عظامان غلامان شعار که عقل مندرس پس مندرس  
عقل بشکام قیاس آن عرق تصور بر چین می آورد  
بر سبیل چینه ارزانی داشت و نغمه ز کج و  
زیور و لعل و در بیهشت پیلان ز کجینه پر زینسک  
تتاری بی بار صفا  
نترجاص  
بنایا قوت لعل ز تازی سمنده پولا و یغل ز جام و

مشتعل خود را میماند و تری ضعیف تنه نمیده بلالار  
که محکوم نصیران اجیران فرمان او بود و بختن فرمود  
تا بنویسد مکارید خود را بر سر کج رسانیده در وقت غایت  
طلبش کند زن که در طلب افغانی عشق افغان  
روز کار بود و افغون لید و دنیا می حال و میدید یک  
ناگاه بد شکری عصا از در زامد و درش مهر بانواد  
ویده سیل سرنگ کشاد از جور روزگار بهای صحای  
که نیست و از شت زمانه جفاکش شکوه را از حد  
پیش برد و مهر بانواد و را در سایه عنایت خود جلوا  
فرمود تا در پای معین گردانند و دست تطاول  
روز کار از کبریا و وقت کو ماه سازند ملک را و  
ای مهر بانومن آنچه آری این مجوزه مشاهد میکنم  
طوفان باد در تورش جوشان است و فتنه حاکم  
در زیر سرش پنهان چنین پس را در ظل حمایت  
جانب وادون مار و راستین و کرب و بغل و اشتغال

پرده پر زلف خاچلو و صبا نهانی کردن و انگاه دران <sup>معین</sup>  
وحین نوبل درین بزنگاه کون و فساد از خیر و شر  
سیر بجهان مشهور و کشیدن و از مملکت غیب <sup>منصه</sup> ظهور  
رسیدن از قوانین و استعد و قواعد راسخ حاکمت  
قدیم و ارادت حکیم است درین محل ساخته غریب  
بر روی کار آمد و چگونگی این حال <sup>تفصیل</sup> ندرت مانع  
این کیفیت برینوال است که جوانی از زمره ملوک  
و کرم و سلاطین هوسنگ نام دل را از قدرت و راز  
در کمر و بعد مسلسل مهربانو داشت و چندانکه دریا  
آرزو و صالتش نکاپوی نموده و رزاد مطلب  
ایمان یافته ره بمنزل مقصود نبرد و رزوال که ابواب  
مرا در بر و شش میزد و دشت بخرمان قهرمان شوق  
مجنون و ارباب بال دل دیوانه پویه میزد و پویه  
آنگاه و شش میزد و شش میزد و شش میزد  
سیر چون بال افتان و چرخان <sup>سیر</sup> شش میزد



چند از حریق مروق بدماغ رسانیده بر کلکوت ضلکا  
سوار شد و جهت صید افغانی عنان توجه بجایزشت  
منعطف ساخت پیرین که بهر تهره متر صد وقت و منتظر  
فرصت می بود و درین اثناء حضرت ملک زاده بسوی کار  
از جمله معتقات انگاشته بهوشک رابون حال المی کشید  
و آن بیدل مجنون کیش که نقد جان در راه جانان  
همواره بر کف داشت و سر را در آوای آبن نوباد  
کاش حسن تسلیم کرده مجنون وار روز شب صحرا  
نور و بودنی الخور یکبار برق پای جهان پیکار  
کشیده ترومان پشاور و آن ملک زاده آمد و خشتی  
تیز کام صبا سیر مدبست شاطری طناز فیر ستار پیر زن  
باضطراب تمام اندرون سر اوقات سلطانی آمد  
صهرا نور گفت که ملک زاده چون بهرام بی بخار  
اشکاف کوری بزمین انداخته و در باغی که بیخار  
تکلف انورج فردوس غلین است زخم شاط

صواب نیست که من فتنه گرانده و برانی و دیگر نشاند  
اقبال برندی که من از شما و این ششم مهر مانو  
گفت ای سیر افندی دولت و اقبال از چنین عجز  
در غایت شگفتی و ناتوانی که قاضی از خود فلک  
چون بلال و ناهیت چه جای جیم و براس است  
ز بهار خواه را دست رد بر سینه زدن و در ماندن  
افتخار را سایه رفیق از سر باز گرفتن این ارباب صروت  
نباشد فی الجمله شامه شکوه نقدیر نعتیه کبری در آمد  
برده تدبیر خرد و بدید و ملک زاده نینه بنابر ابرام مهر مانو  
تن برضاد و او قضا را روی منزل در سر زمین موانع  
که چلکه طراوت افزا و بنه غایت پیدا داشت  
و از طوبت هوا و نصارت کیای مینازک سیر  
نشاطی اعانت باوه و جام بد لهارا دریافت  
و صغیر و کیهان و اختد و ملک زاده تکلیف  
آب و هوای آن کل زمین طرب آفرین باغی

با و کرم پویه شد و یاری مهر با نو را با نو و معنان با نه  
تند و تیز از نسیم زانند تا آنکه در دریای مصلای طم کبی  
معبر عبور از آن ناممکن بود گذشت و بجهت فقدان  
فی و انعدام سرانجام شتی را در آب فیه و در  
و بار خوشی پیش آمد و در وقت و در وقت و در وقت و در وقت  
غم نکرده به مال سعی کوه و در وقت و در وقت و در وقت و در وقت  
آری بوج راحت و خیر و مطالب شد بزرگ بود  
گفته و تهای چشم کرد چون قطع راه از آمد  
شمار متجاوز شد و مسافت طریق زیاده بر فواصل  
طی کرد و تا به طاعتی در مفصل مهر با نو پدید آمد و از  
طاعت طاق شده فرما را آورد که ای ملک بدن  
شتاب کجا میسازی از دانی سالکین شو که از نظر  
مهاز پای من ببرد و آمده و شوکت را چون نطق  
زدن عرفه میگذرد و شکوشت پروانه اصل الالب  
یا نسخ نکلا از معنی جبهت بر دل مهر با نو مستویا

ترتیب ساخته اما از آنجا که بی نور جمال جهان افروخت  
کیتی در ششمش تیره نماید و شبستان دلش ج  
فروغ شمع زنت نوری ندارد تاب تنهایی نیاورد  
خود بر جناح استعجال تطلب تو آمده باری با و یا  
از بهر توبه پیکو پرده سرافرستاده ملا بر خیز و بآید  
خوشش اشک انتظارش را تسکین بخش و نایره  
اضطرارش را منطفی کن مهر با نوبی به کوی  
خرم نهاده و سر رشته احتیاط از دست داده  
تجاشی برخاست و بر جبهه ماه و شش برقع فرو  
مستعدیان در و پرستانان را نیز از پست رانده  
چون شیرین بران کلون نیم سوار شد و غافل از آنکه  
روزگار دوزخ فراق و مانند تیشه بر جانش میزند  
هوشناک را خیره نداشته و اسپه سوارش ناخست  
آن بیدل کج نهاد چون دید که فلک بکامش  
و از بلندی اقبالهای بدامش افتاده بسان

راست توتیای دیده جان میسازم و فرق با جور  
چون خاک ره تو بر پایت می اندازم اگر چه  
بغلامی تو افتخار میکنم و اگر چه خمر و از آدم می ازیند  
تو ریحایی میخواهم نقش غم نشسته نوشتم جز مهر  
نیت در سرشده ستاسر سینه داغ داغ عشقت  
فغانم غم نیست که انتظار روزم صبر و دل و دین کارم  
کبره بودم بروی شمشیر از تهری توئی شود سیه با چنین  
حال از من نفرت هستن چراست و چون من بپایان  
به بدی قبول نکردن از چه رواست مهربانو چون  
بر کیفیت حال اطلاع یافت بشکفتی و کثاده پیشانی  
پیش آمده گفت ای تاج سوار روی دل خنجر  
که چه است این شب خاک منت بهایم و خود را بنا خا  
بایت کنم چه دیر نیست که ناوک غمت بر جگر دارم  
والتش مهرت در سینه جو شان چون شان جهان  
خواهش من که بختند و بیدار من نامه بنوشتند



شد و هراس و زول پیدا آمد نشاید که غولی فربه و بزرگ  
مرکب خیز آورده باشد زود برقع بر انداخت و بسوی  
هوشنگ نگاه کرد تا و اندک که دلیل همراه گشت و معانه  
چسبست چون نظرش بر وقتاد صورت بیکانه در نظر  
جلوه کرد و آتشانشانی نیافت ازین اندک نشانها  
که سیاه سبزه و برت زده بودم کرد و شاخ کلش  
مراغه جای زراعت شود مانند بید بر خود لرزید و از  
غایت هم در رنگ یکدلی تصور خشک شد و از هوشنگ  
پرسید که چه پیش و ترا چه خوانند که از ملازمت تو خست  
یعنی در پیش آمده نزدیک است که طایر روح  
از آتش پنهان غمضی پرواز نماید هوشنگ گفت  
منم فلان بنده درم ناخریده تو متاع صبر و خرد متنا  
وضالت باخته و در کوی هوایت از سر جان و دل  
پرخاسته و بندگی ترا بر جان داری گزیده و در غربت  
و جویت از شهر یاری سخاکساری رسیده بخار

و غزبارانکه اند و صول این موهبت خطی و عطیه  
کبرای طعاهای لذیذ و نعمتهای لطیف از برای تو  
ترحم که در وفای این عهد تو با من یاور بی ننگی و درین  
هم اعانت نغمهائی و دریندت موعود بعد و محبت  
من تاب شکستنی نیآورده از بوستان و صاهم  
مانن بکل حدین شوی و دامان حاتم را بدوش  
مباشرت بیالای و از رملدر نقض جان که گفت  
اصحاب وفا است خلی در اساس کاخ امید پدید  
و یکبارگی کشتی مرام تنهایی کرد و در رستته مراد  
که هزاران نیاز نیم شنی و دعای صبح کوی بدست آمد  
باز بکسدر و غنی مقصود از شاخ افلاک شگفته بریز و پیدا  
که ایندت قلیل چشم زدن بر آید هرگاه اوقات  
در از در کمال نومیدی و یاس سپهر میکده وین باشد  
الکون که شاخ امید گل کرده و کلههای امانی و اما  
بار مراد آورده اضطراب چه کنایه شوق و اشت

نشن نامه صار ورنوشتم و نام ترا بر لوح دل نقش بستم  
لیکن چون سر کلاه و اختیار بدست من ندا و ندا چا  
لاله وار و رول داغ این تمنای بود و مانند سنبیل خاطر  
سرمایه پریشانی داشت همانا بخت سیدار یاوری  
کرد و فلک بکام من گشت که چشم از جمال خست  
نور یافت و دلم از باد و صالت سرور گرفت  
شکر خدا را که هر چه طلب کردم از خدا بر مثنای محبت  
خود کامران شدم اما منقلب دارم از انجمن دل  
نی تاب است و خاطر در اضطراب یعنی باشد که  
چاره کار متفق آن است و بر دم جراحت دل نشان  
از ورسد عذاب است که اگر میآوری بخت و مدد کار  
انته از کشت امید کل مراد خیم و نظر بر جمال جهان آری  
توانم از آن باز تا پار ماه در صومعه ریاضت تنها  
نشینم و در کنج خلوت اعتکاف کنم و بر درجک  
و صحن مهر صوم زخم و در هر شام هنگام افطار مساکین

بمقتضای تمایش من قنما در صومعه نشاند و با  
ضیافت و آلات مطبخ گاهینگی بکسرت مسالین  
سر انجام داد و نیز پرستاری چند کاروان و هو  
بکسرت خدمتش تعین فرمود و جمعی را بکسرت  
موکل گردانید تا در امر عرس است و محافظت این  
پادشاهی بکار بردند طایری در هوای آن  
سوی معلوم نماند بالکشت و جو و خیار این هم از نایبی  
و آن کشیده شده و مانده کرد و در دو تخته بر هم ضرب  
ترتیب داده خلایق را نوازشها فرمود تا بکسرت  
درست معهود و زمان موعود باین جهانداران رسید  
و کسار مشغول شد اما کوی دل و در هوای جان زلف  
مهر بانو دانست و مرغ جانیش صید چکل باز آورد  
انما هاسمان میگوی بود و از غایت منوق هیچ  
مشغول نشده شاعرت ساعت چون شماره  
سپیدان پیشتر و کسرت شدن بکسرت در دیر گذشت

هوشنگ چون بدین رنگ سخنان مهربانان  
مهربانان شنید از غایت شاه دانی بر خود بیاید و بنان  
کل از بیم صیانت و پیشانی نیاز بر خاک است  
نهاد و سجده نمک درگاه بخونی بتقدیم رسانیده گفت  
ای جان و دلم فدای سخنان دلاور و نرنگ  
و دلم تبارکات مهربانان من که شهید تیغ عشق  
تو ام و قربان پیش و آیین تو از مال و جان و رنج  
کنم و از فرمان تو چگونه انحراف و رزم حکم تو بر  
جان و دلم رواست و روح و روانم بر خاک  
زاد تو فدای قربان عاشقان را بر سر خود حکم  
آنچه فرمان تو باشد آن کنم ازین جهت اصلا  
مال را بدل راه من حکم آنکه وفای عهد و پیمان  
ارباب منور با پغای خود کوشش که هر چه آرزوست  
باشد میسر و دلم تو بد آنچه فرمان کنی کرون خیم  
مقتضی مهربان نور اید یار خود و از شهر بفاصله خیم



تویش بوجه جانکداری نالید و گاهی از نسیم  
هزاران آرزو از آن کشتان رو نسیم میخواست  
و گاهی بدست باد بفر او ان بخور و فریاد و فریاد  
پیام میداد و لذت خور و از مذاقش افتاده و خلا  
نواب از یادش رفته و از خبری هر لحظه بیا و او  
می آوخت و از احوال مهربان و خبری محبت  
که آن زلف مسلسل مشکیش چگونه تاب دارد و  
و جان نازیش چه سان لب به لب می کشاید و  
شکر نسیم شب تماشای که دیده باز دارد و آن  
حال عزمین بر رخ ماه تویش بهر که دانند و رام  
می نهد خدای ای نسیم از بوی جانان گذری  
از من سوخته و در خاک و خون طپیده نسیم تویش  
که این غریب در آرزو و ریت از تخت شهریار  
بر خاک خواری افتاده و بجای قبای خسرویت  
کنوت خاکستری در بر کرده و تلج شای از نسیم

[illegible]

[illegible]

رفته و سر به نقش پایت نهاده بس که دریا و  
نوحه کرده اکنون طاقت فرما و ندارد و چندان  
بحرست و جویست و بسود و وید که پا از رفتار مانده <sup>حالا</sup>  
بنگشش رحم آرو یکجا خرامان خرا از گوشه و کنا  
پیدار شو و سایه سرو تا زین خود بر بالینش انداخته  
سرش از خاک مذلت بردارد و اکنون که معنی  
پیش نیست ثبات و دریا پس ازین  
جز تو ده خالتیری نه بینی که آن را هم با و هر دو بر  
و ذره ذره در هر گوشه انداخته اند ای غمخوار  
کجاست جویم بیمار غم تو با که گویم فریاد که زورم از تو فر  
فریادی نه جز تو فریاد قرابه نام و شیشه تنگ  
افکند و شکست هر بر سر نهات از پای افتاده ام  
چه تدبیر نای دوست یا دوست من کینه القه  
چون از منتشین خود نشانی ندید چون طبعش  
مستوی کردید و اندر پیشانی خاطر پریشان گفتن

[illegible]



و اما آن رسد باینکه هر چه در دست و پا  
نمایم که در این جهان باشد و هر چه  
پای جهان شود و هر چه پای جهان  
باشد آن شود و هر چه از این  
دور قطع و آفتاب بود و هر چه  
بالموصل پیچیده که حاوی علم  
چنان شود که چون علم را در دست  
و شش و ده که است و هر چه  
که در این سر گذرد که سر گذرد  
چون توفیق الهی بدان سر گذرد  
و هر یک که وقت تقاضا کنند  
بیا هم مقصود و رسانیم ملک  
احمال و اطفال و اسباب دولت  
چیز و هر چه تصرف تمام داشت  
و از باب افتقار اینها نموده

ایفاق در آریو رخ چو ماهش در گوشه بجا  
شکست کشت و ملک زاده چون نام جانان  
گوشش کز و یکبار از گوشش توی شد و میان  
بیاید بر خاک زمین نقشش پیر و یکجای  
کماله حرف را از بر صفی اعلیٰ نقشش نه بدو  
فراستش بکار زده فی الفور نعل و اثر لونه  
یعنی کلاب طلب کرده بر روی ملک زاده نهاد  
تو و لغت با و درین مدینه و انانی باشد که علت  
جمع زایل که و اندر بدین گفتگوی انقد تم را سر کرده  
چون ز روی تجمل باز رسید که مهربان نیست  
که درین صومعه من را بگو و ریاضات شافیه  
در واده چون با محقق کاستن چه بر پیشانی  
آن جوان خالی الذهن قصه حالش را از افغان  
تا انجام باز گفت ملک زاده از استماع آن قصه  
که هنوز مخزن ناموشش با انهمه هرج و مرج

[illegible]

کمال صفت کتاب بعد از آن صورت گرفته معانی  
 لغت مطالعات و تفهیم و بیان که چنانچه آنکه غلط  
 بمنزله اولین بحث که از اینده و بیگونی غلط است  
 که از او روانه و بعد از او از اینده و بیگونی  
 بعد از بحث از اینده و بیگونی و بعد از آن  
 طریق معانی و لغت و بعد از آن  
 یکی از اینها که درین دو قاریت و از اینها که درین  
 نسبت به اینها که درین دو قاریت و از اینها که درین  
 سلوک میدارد و در اینها که درین دو قاریت و از اینها که درین  
 و از اینها که درین دو قاریت و از اینها که درین  
 اشتباهی برود و از اینها که درین دو قاریت و از اینها که درین  
 خود را رسانیده و در اینها که درین دو قاریت و از اینها که درین  
 از فواید و در اینها که درین دو قاریت و از اینها که درین  
 ملک زاده آن را دیده بود و پاره کرده و بر روی  
 خواند و از اینها که درین دو قاریت و از اینها که درین



از دست نظام اول ندون کار و چون و کالای  
عزتش از مذلت و میت بر در زمین و هر محروم<sup>است</sup>  
چانی تار و پافت و از سر اسیر و پوی تبه نومیدی  
نجات یابد و دست بفرات امید و سر بحر کما ایند  
بر کار و از کار ساری و غلک منت نهاد و منتظران  
ف و مطلق المی و خدا کار خوشن مشهور و محنت  
بر سامان و پیشین و بعد از آن و مالت و ماله  
پس از انقضای امر است ضایف و اوای و اب  
میشانی حقیقت حال و انان تازه رسیده را  
قاعده مستمره و واسطه محمدان و جمیع و کسب و بعضی  
رسانند ندان سر و بوستان عصمت نشی و با و ده  
کشف و جبین را تعین فرمود و تا و خدمت و امان  
دفته بر او اب حرکت و سکات و قاعده و خود  
و قیام هر کدام و طرز تناول طعام و سله و مصاحبت  
و معیشت یا یکدیگر و توقف یا بد و بی زیاده و کم



[illegible]

[illegible]

[illegible]

و در کین استیلا کت میخیزد و شعله دایم بر میوزد  
چون بخت در طالع کو تا می کشد و بر وی غلبه  
خودمانند می آید که پیش ازین که در دوزخ گران  
خواب غفلت بود و شعله شیشه ای هم در خاک  
پنهان است و سوزش در غشایان تا سوزش خود را شمع  
غیرت میوزد و ازین که حال کل ناموس  
از صحر جلاست و زمان نکست در مرتبه نگر  
تقدیم در سینه و فلک تارکات در شورش نیاید  
فلک زاده بر مضمون نامه و قوت شایسته و جوا  
بدین و در فلک الشفانو و ما که چایین تر سالی نیلی  
نکست بعضی بعضی که بود که رخت سوز طرا و رحم  
خوشتر از فریاد و بیکار تا می بر آورد و در دوزخ  
در دوزخ و فلک منحص که از شعله گاهی و ایام که  
پیدا نیست و از قوه و ایکی بر قوت غلظت غلظت  
چون بخت در دوزخ که در شعله و ایکی که در دوزخ



بخار چون آن پادشاه بود که در تخت و تاج نشین است  
بکراوت بود انداده زبان گوشتیست نجار و مار  
و گفت کسی و چه حاجت مکن و چه بکار نیست و آنچه  
بمن کم و زیاد از گفت و گو سحافت و احتیاج حاجت  
نخواه و نخواهد بود و ما را نصیحت این میزد و توانان که  
و در بارگاه جلالتش با دو مورچه است پایه قیام و رزق  
تند و درخت است و خاک و ده بویژه قرار گفت و با باریخت  
و او تا بقدر احتیاج شاخی از این درخت ببرید و بپوشید  
هر روز از کار فرموده و تحقیق که کالی نیست و کسب  
که در کتب میل به علم جمعی تواند نمود و بشاید و بپوشید  
فکرت و توبه و توبه و توبه و توبه و توبه و توبه  
الغافل و روزی که در میان و یک روز باقی مانده بود  
که از زاده از این علم است و جان من است و  
چون که در میان و یک روز باقی مانده بود  
چون که در میان و یک روز باقی مانده بود



[illegible]

بختش میزد و در عهدش طغیان می نمود و بختش  
 صافی مرست انگیز راه طغیان و کفری المثل الخ و در آن  
 محاسن منو طراز نگار میگردانید و از سر خوشی ماه و طبع  
 شادوی مرست میزد چون ملک زاده اطلاح یافت  
 که بختش ناک از بختی مغرور کار خود بود و مانند  
 غافل نشان مرست جام و بخت است و نقد الکلی  
 بنمای و نوش و رباخته کوش و بختش بران  
 سر میاید به پند خفقت آکنده دارد فرصت را غنیمت  
 دانست بظن غایت بجای درآمد و لای توکل که  
 رسید اقتتاح انوار مقصود است بر افراشته بران  
 تخت نشست و چار بار را که چار رکن دولتش بودند  
 و شخص اقبال که نمای اوج سعادت بود و بان  
 سیر سلطانی پیرو از آمده در حنی که مشاطگان بخواهین  
 کار صبا کرد و از بکل ارای و مسنل برای زلف و حشام  
 مهر بنویزد و اخته آن ماه آسمان غنچ و دلال را مانند

بهمه صفا شاعر در بختش و بختش  
 و بختش از بختش و بختش

نخار و آوردن عرشین تخت بی نشا و فخر ترک  
گرسی نهاد و همه نیاز بر خاک منت نهاد و بخواهر  
کرانایه و در حدیقه و چمنی خدایت ترک بخار انعام  
فرمود و فرادی آن روز چون سلطان با نجم بلورید  
فیروزه زنک سپهر جلوس نمود و در جشن جهان  
افروزی و تیر و او و شتاب بشادمانی و صافی مهتاب  
نجم بدین که انجمن فروزین را از مثلثات شش  
حیرت می افرو و منعقد گردانیده توانیان نامدار و  
خواجه کاکای دولت ملایم و راسته و مود و مود  
انجمن است و نشا و مود و مود و مود و مود و مود  
با و غاصان با غاصان با غاصان با غاصان با غاصان  
کج و و نشان چیده فراز تخت دولت و مود و مود  
از سر کج و و نشان چیده فراز تخت دولت و مود و مود  
ساعت کج و و نشان چیده فراز تخت دولت و مود و مود  
نوازی می نمود و نشا و مود و مود و مود و مود و مود

چون طائر فرخ بال اوج گراشته کرسی گردان هواپی  
عزیزش برین در سر گرفت و ناگاه در هوا محاذی  
بسر بوشنگ تیره اخته که در زخم نشاط کمان تیغ نشسته  
از شوق وصال مهر با بوی پسته اساوین بخنده طر  
باز داشت و مانند گل در چین مرست و ایتهاج شکفته  
مینمود بکندیت و ابا ن مجلس آن را دیده اند پس غایب  
بعد آغوش قیمت گشتند تا کلبه بوزیران مجوزه  
نمایک را ازین جدا ساختند چون چکان از آسمان  
بزمین رحا کرد و راس بر صورت بوشنگ  
خود و تنش در وسط مجلس افتاد برخی از اهل انجمن  
رو بفرار نهادند و داشتند که بلای بزرگ از آسمان  
فرار آمد و از روی بساط برخاسته بگوشه فرار رفتند و  
مقابل گردیدند که این قسم نوره را چه توان تصور کرد  
بوشنگ تیر پای ثبات از دامن استقلال برین  
کرده از تحت بزم آمد و سخت بیناک شد در اینجا

نازنینان بهار بهر لغت گزیده برین غنای  
گروانیده بودند و جان کن و تشبیه هر و از یکدیگر  
آویخته و پیچیده دست از جدا چون تخته مرغان کاکون  
ساخته و آن پیرزن که مهر با نور ابدام فریب گرفته  
بود و پیش این تاده مانند میوه پیرقص میگرد و از  
غایت این طای میگرفت و نقش خروسی  
میخواند و در صحن صومعه فروز آمد رستاران و خلایق  
از معاینه این حال غریب بهیناک کشید بهمان نبات  
النعش از هم پاشیدند و مشاطه حاضری لجه حیرت  
شده چون پیکر و نو از خاموش ماندند و هر با نو محرو  
نگاه بر جمال جهان آرای ملک زاده چون با و سبک  
روح از منند برخاسته دست آن و مردم سار که کش  
فته اند زیرش بر خاسته باشتغال آمده بود و بچاکلی تمام  
بگرفت و بران تخت اقبال برآمد پیرزن چندانکه  
مردم ناله و منفق فغان شد و نمودند و تخت چوین



هوشنگ خون دل هوش زد و در چرخ خمبین و کرم و نم  
صحرای صحیح هر نو و پختن باز از زبان صحرای صحیح  
فردین یوی کاوید و پختن و زهرین یوی و پختن پختن  
نخ و نم و پختن پختن پختن پختن پختن پختن پختن  
و کلمه ای و فو و فو و فو و فو و فو و فو و فو و فو  
نور و نور و نور و نور و نور و نور و نور و نور  
خود و خود و خود و خود و خود و خود و خود و خود  
هر کدام با نازه رتبه ای و ولایتی در وجه قبول و مرتب  
فرموده و مرتبه و مرتبه و مرتبه و مرتبه و مرتبه و مرتبه  
در جایه یمل بل از رتبه و رتبه و رتبه و رتبه و رتبه و رتبه  
بساتین سخن و ایاتی تازه ازین در کتب و کتب و کتب و کتب  
و لایق و کماله که اگر لایق و کماله و کماله و کماله و کماله  
و کماله و کماله و کماله و کماله و کماله و کماله و کماله  
و کماله و کماله و کماله و کماله و کماله و کماله و کماله  
و کماله و کماله و کماله و کماله و کماله و کماله و کماله  
و کماله و کماله و کماله و کماله و کماله و کماله و کماله

این حال رقیبان صومعه مضطرب آمدند و بانگ  
تظلم بلند کرده بر خرابی معامله آگهی دادند که پنج تن از  
ویشان خالستر پوش بر تخت چوبین نشستند که بآن  
از هوا بصومعه فرو آمدند و مهر بانوران پیرزن و فای  
بر تخت نشاندند باز هوا تصاعد نمودند زول و صعودی  
چون لعل جان برق در طرفه العین واقع شد که کنگر  
اصلا بران آگهی نداشتند که بعد از آن که کار از دست رفت  
هوشنگ از استماع این خبر مصیبت آئینه دیوانه شد  
فرمان داد که بر قندازان باد که در از هر چهار طرف  
بدوند و ببان قفک تخت را از هوا بر زمین فرستند  
چون تخت مانند تیر از پشت قنابست از دست رفت و  
چند آنکه سعی کردند مشکور نیفتاد و فایده بران مترتب  
نگشت ناچار به بحب شیطان فرو بردند که گشت  
حیثت خاریدند و بنرم پیور با هم مبدل گشته بجای  
تغیر فرمودند و به بر خاست و بجای باد و در ساغورید

ابواب فصاح و هو اعطى مفتوح سائمتند از انجا که <sup>مطلوبه</sup> <sup>مطلوبه</sup>  
در شمع محبت بگردان جان هم چیده بود و با ده عشق در میان <sup>حقول</sup>  
جوشیده و در غریب مویخت پذیرا گوش اجابت حکمت و نایب  
بیار طاعت نهادند و اندک زمانی از گفتگوی مردم فتنه خفته  
پیشم باز کردن انظار نهاد و در شمع عشق چون طره و دلار در روز  
بر فتنه با در شدن گرفت وزیر نیز از مقدمه که مقدمه <sup>مقدمه</sup>  
و سنک شیشه شکن ناموس است آگاه گشته زهره را چون  
کوهر در صدف جاب نشاند و از رفتن دبستان که فی الحقیقت  
دارای اینکار بخوران عشق بود بیکبار متع گردانید بهرام که بگو  
در مکتب محبت درس عشق یاد و تکرار مینمود چون او را دید  
مفتون عقل فراموش کرد و از علم خود بی نصیب شده اظهار  
بی طاعتی نمود و همچنین زهره پریه صبر دریده بقانون خون  
چنان در دامن اضطراب انداخت که از آسمان اضطراب نیز این <sup>اضطراب</sup>  
افتاد و روزی فرصت یافته لایا و آری که در شتاب فتنه و از دست  
بدر محبتی گرفته زهره بهرام آمد و بسوق شوق از سر بخواند بهرام

و شریف طریق مدارات مملوک ساختن کسیر و شریف  
بهرام نام در کمال نیکو میگرد و زیاده و در خدمت معلم  
کسب فنون شریفه میکرد و معلوم غریب تحصیل می نمود و در هر روز  
ز صفر نام یا بهرام عادت می نمود به پیشگاه پادشاه شریف و در  
طیعه هرگاه از کمال درین فراغ حاصل میشد بیاید و میگرد  
و پوشیده ملاحت در میدان استیانت کثرتی می نمود  
تا آنکه کثرت هوا و آلودگی و در آن زمان منجر محبت شد و در  
بطح و در او فطرت است حکام یافت چون مدتی برین و تیر میگذشت  
اقبال عشق از مطلع حال سر سبز و شغوفان از آن بهروزه و احوال  
و یقین حیات از پیش نظر مرقع گردید فی الجملة شش این سودای  
بحکم آن بهر مذهب عشق و مشک را توان یافتن بر رویه حاکمان  
بر تنه کثرت تا قدم به پایاب و نهاده بودند و غرض احوال  
از آن مقام و طراز و کمال بود و ایضا که متوفی و احوال  
بیشتر و در مرتبه و در کمال و ایضا که در این مقام  
و حکمت و در این مقام و ایضا که در این مقام

که در عهد دولت مهد حضرت جهان بان سایه نروان  
که معارضه التبت جهان خراب را کمر تعمیر فرموده و از  
خلقت از عمار امید کیتی شکفته صحره در بال عقابشان  
میکرد و بزه از چرخ کمرکس بود و در اشتها میگردید و از  
رسوای در روز ناموس من اندیشه کرده و در تنگ غمت  
بجان و دل کوشیده اگر رسوای خدمت و لواحق فرد  
منتج این دولت از پرده در سواد این نامه است و انصاف  
شاه نیز این بی ستری را در ایام شیش بیست و شش  
و قابل این قباحت شناسد و او پیش که برم و در کار  
کرد و او را کلمه با سیر اخته و فلک و او را بی بسی است  
انصاف شاه با و درین قصه و او را با و شاه از استماع  
این حکایت در پای غضب کجش آمد و بی آنکه در تحقیق  
این امر غرض بود و قول و وزیر تصدیق کرده و در غیب  
اخراج بهر حکم التلق و فرمان نمود و نیز تقاضای  
از حکم قضاییم مجال عدول و اینا قتل بکرت نمایا و بیه



نمی‌خواست که از مهر غارتش بود و باز گفت و مرد و بیدار از خوش  
یا طبع بکشد که را در آن خوش گرفته بر خانی دل که استند و از  
چشمه روانک روان کرد و اندر قیدان کیفیت حال و شفقت  
مجال آنها بسع وزیر رسانیدند و وزیر از معنی تیر شده  
از خشمناکی زبان طوطا بر خود چید و زمره را از مکتب طلبید  
در حجره تنگتر از روزی در و نشن با هزاران و بانای کامی  
محبوس ساخت و چندین از پرستاران ناآلوده کزین خوش  
موکل گماشت و فرمان داد که از هر یک از کل و شرب تنگ  
عیش کنند و بسته و بالین منجم بر حصیر گردانند و در هیچ امر  
و قارش نهند و خود در رعایت اندوه و طلال کلازمت  
سلطان رفته بکلیف او و رعایت او استیجا چارها بپارها  
و یوانی بر و اخبت و در امور و زیارت و خوش کرد و مایه  
چون آثار طالت و آیت طالت و کدورت بنایه فزاسکا  
یافت و به پیشگاه طالت و طالت و طالت و طالت و طالت  
عده راه شناسی و ادب پادشاه و پادشاه و پادشاه

همی که بخت بد بخت کند در رفتن بی اختیارم امروز  
نمی پوی کن فلان درخت است چون که باورای تو بشام جان  
دریاد و نسیم غباری از کوی تو چشم دل فایز کرد و ماند  
توقف اختیار کنم و فریاد در بیان هم دور که و دشت  
بیاد تو هم مله جانکه از باشم اگر چه بفرمان پدر که توان  
قدر است دل بر مفارقت نهاده آواره دشت گشت  
شده ام اما تو میدانی که از ترجم نیز عشق تو بصورت  
همی که بر وید و هر گز چوین سوسن زبان آور گشته ترانه  
سبج نام تو کرد و در مرک و زندگی از می تو کز ریب  
ندادم درین صحرا اگر غمناکی مرا مجنون وید او آب عشق  
اندر من یاد گرفت و در فنون جنون مرا و انایر از خود انکار  
اگر بار بجان میتوانی کشید ناموس پدر نکند او و در دیوان  
هر سوای مرا تنها بگذار و اگر ترا هم عشق نشسته عا بر رک جان  
نمیشد و مجتنبونش لاس با در جگر میرز و پس شتاب  
که بقیه نماند و الا ما بر فیم و توانی و وای غموز ما

اسباب غربت و آوارگی برداخته قدم بیاویزید بیکسیر  
و باین آن کشور از دست پیرایان گرفته سر بصر آنها و آقا  
و اوائی شهر از حدوش این سانحه غیر از افراد و کین کشید  
بوادعش رسیده اشک حسرت از زمین بختند و وایه  
که بهرام در ایام رضا عت بشیر او پرورش یافته بود نیز  
بی طاقت شده آمد تا او را در کنار کف ایزد واده مهر خورشید  
و بهرام به کام تو دیع گفت که ای مایه ای که در حرم  
فلک قضا و دیوان ازل بر صفحیه ناصیه رقم کشیده حکیم  
خدا را ندانست و طاعت نکرد که بر تخت رویت و ناعت نکرد  
بسی خورسندم و هر چه قیام اراوت از رخ و راحت  
بغی و در انهم رخنه همه بوقع و خود را مستحق آن دانسته  
بوجوب این مضمون که هیچ و در راحت ای حکیم  
کس بغیر که اینها خد کند از عجب این بزرگوار استیم اما  
از لطف تو چنان توقع داریم که یکی از زهره و و الوان  
پایم ملایم و در حالی که محبت تو را بدین روشنا و انون

بیکم قطع مسافت کیتی منینو فرد جهان نوردی  
کام و ریش از برانگیزی بعالمت رساند که اندر دفر  
واست بر درگاه وزیر حاضر ساخت و زهره را از ان سبل  
یمن خبر داد و زهره شش شش تیز داشت در چین فرصت  
خرت مردانه چیت قامت خود راست کرد و از راه  
تدبیر مبلغی بواهر کران منک از خزینه پدر بجهت زاده بر<sup>داشت</sup>  
در پرده شب از خانه برآمده بران ختلی فلک خرام کتی  
نور چون ماه و دهجه سوار شده بسوگمنه ان بیدل  
که دلش را از کف چون زنجیر خود داشت مانند صبا  
بسوچمن روان شد بهرام در ان شب و کجور تیره تر از کجور  
بخت نشین سپاس و پیکای استاده انتظار شمشاد و خوشامیر  
بیاورن سیم صید اسم مندرش از راه دور و مسافت  
بعید اصفا نموده و واپس به استقبال شافت زهره  
لال ابرو چون در وسط شب بهرام را مانند افتاب بر<sup>آید</sup>  
آسمان پیا تابان دیدار از هول ظلمت تنهایی دل را بجا آورد

بخت بد تا کجی میزد آب و نور وای بهرام را بخت طالع سپرده  
مراجعت نمود و مطلبی را وسپید خود ساخت بخانه وزیر <sup>و اما حاج</sup>  
شاه و اینها کرده نه بهر را از حسن خلاص نموده بودند وای به  
در کمان اسانی صحبت او می شد و بیغام بکام دل سمت  
کدارش یافت ز بهر گفت نه پذیر که مرا بجای ورقه  
باشد و از حیات حلا و لیکن چون عنان اختیار و رقبه  
اختیار اقدار نیست غیر از آنکه بوزم و بهانم چاره ندادم  
و در قالم اینجا است جان در روی دوست خفق و اوجی که  
جان در قالم است عاقبت جان درو جانان بکرم  
و بهر نمط خود را به و رسام اما ای وای از تو چشم باورده  
دلرم که اسی با و یک برق شتاب بجایی هر چه بهر  
و در حاضر کنی تا در سر انجام این سفر سعادت اثر حالت  
منظر عاید وی آفت انتظار راه مقصود کنم وایه اقبال و بخت  
نموده زود برخاست و اسی که چون ز روه افتاب از مشرق  
تا مغرب جولان بر گزده خاک میگذشت و طند و کالیش



در سیاهی شبی کسب لطافت آبخوان و در کشت چو در  
از ته نشینان چون آثار ماندگی و کسل در اعضا و مفاصل  
آن ماه پر یکم پدید آمد ناچار از خانه زین برآمد و به بعضی آینه  
خرامید و چون کلومی آبی از آن چشمه نوشید و بخورد  
وزمانی هر دو چون ماه و موشی در برج سعادت در آن  
مکان مینوشتان با هم قرآن میخواندند و از آنکه از نسیم اعتدال  
هوای طراوت کیا آن کفرخ را میل استراحت پدید آمد  
فریادش شیم را مانند غنچه بهم بسته بهر حالش بر زبان  
بسته نهاد و بهرام او را از خواب نوشین بیدار ساختن و از  
استراحت بازداشتن نپسندیده آهسته تر برخاست و از بیم  
دنباله دووان بر استوار شده بنا بر احتیاط قدمی چند پس  
و رو به شهر بر سر پل ایستاد و تماشاید که اگر کسی از دنباله گران  
بدین سمت گذر افتد مخدلت که سر مایه نیکو است واسطه  
گرفتار نکند و قضا را از دور گردی برخاست و از میان کرد  
سوار پدید آمد بهرام چون سوار را دید از بهر آنکه گردان روی کار

وازه انجا اربس شوق آغوش کشوده بارگی برانده  
وهرام را بکنار کشید بهرام با وجود او آری غمت و رها  
کرت چنان نشاط مند و مرتب گشت که گویند  
بر ملک سبکدرو جام جم کامیاب شده و سکه دولت بهفت  
اقلیم نباشد ز فخر القصد از انجا ازیم وزیر چون با و نهاد  
کرم عنان گشته تاسه شبان روز یک و تیره اسپان  
نور او را تا خنده روز چهارم بیت سحر کا حان که زود خرج  
ملوک تزرین کوس کوس حلت شب بر چشمه یار  
رسیدند که در میان بنه و میاز یک لبان چشمه مهر درشت  
پهر میر خشد و چون آیند و انجمن از کدورت مال  
و چون بسم نوشین لبان شیرین و شکله مال فی المثل  
خورشید خاور و درو چاکر و از اثر برودش بلره افتاد  
و نیکه از رشک غدویش همه تن آب گشته در بند  
باید نظم منور و چشم تیر بنیان مصفا چون دل  
خلوت کز بنیان نه رسیده عمق آن تا کاویان نموده و عینیک

شعبده تازه برانگیزد باز و دیگر کارش کرد و نظر انجمن  
مشعبه زمانه نقشی عجیب از طلسم ناکاه زخم بهم برآمد  
تا یک شبی زور در آمدنی غم که محیط غم گاهی فی شب  
که جهان جهان پیما رسید سناک تفرقه ازین آج  
مسار را بیکه بعیت آن دو بیدل و زمین می ماند  
هر دو برخاک نامی و افتادن زهره بدیار غربت  
و بر بدن او را ورناس فرمان روی و خواست  
درین دست باور و نمودن در چینی که بهرام متوجه کار  
خشم تیره روز کار بود بر بیدار شده بهر سو نگاه کرد از شاه  
نشانی ندید و از بیم پاهای زور قیله مراد در داب پاهای  
یافت و با اضطراب تمام بخانه زین رسیده بیک نظاره  
روان کرد و از دور سوای دید آن را بهرام تصور کرده از داب  
باخت چون نزدیک شد ازین که او را تنها گذاشته قدم  
براه یوفانی پیر دشمنانک نشسته زمین را در چرخ سناخت  
و گفت انکاشتم که همدین روی بر تو کرانی آوردم و از

بشکافد پاره راه پیشتر رفت اتفاقاً آن سوار از جمله لشکر  
وزیر که بخت تفتخ زهره بهر سو تاخته بودند جدا افتاد و بین  
طرف واقع شده بود از دور بهرام را بشناخت  
و بقصد شایع محابا است برانگیخت و بانگ برزد  
که ای عیار پدر یزید از آن ماه خبر بازده و اگر نه حالی هست  
به نهنک خو خوار سپارم و با خاک ره بیالایم بهرام را  
ازین سخن بازده غضب داشت حال آمد و یکا یکی هر چه تمامتر  
تخلی عتاب آنک را بپوشید یک ساخته بدان <sup>گاه</sup>  
در رسید و تیغ هندی معوض کاف چنان بر سر آن تیره افتاد  
که چون خطفه برق در چشم زدن از میانش گذشت شخص  
هست او را با تشق قتل سوخت و اسپش چون خانه  
بی خانه خدا خراب دید در زنک خانه بدوشان بد کردی  
اختیار نمود بهرام چون کار خصم بدست انجام با انجام رسانید  
بجانب زهره متوجه شد از آنجا که پسر مشعبد از پرده نیلگون  
خویش بر صحن باز می نازد برید و کار آرد و هر لحظه بر تخت <sup>جدید</sup> می نشیند

دلچسپی مانند زلف خود پریشان خاطر گشته برای  
که از منزل مقصود بر گران بود سرگرد و از دیده سیل خون  
بگشاد و از سوز دل فغان فلک نکاف بر داشت  
و در آن صبح آغوش خوار و بیابان باخیزد بپیران آه در  
و در چاری می رفت تا آنکه با تو صبح بجای میخ  
فرود شد و شب پرده خطا تو و افاق فرومشت روزگار  
از طره اش تیره تر شد و از سایه خود نهرا سیدن رفت  
نهر برک کیا اثر دور جا جانکد از نظرشش و رمی آمد  
آنچنان ماه کل اندام که اگر یک کل بریدن بر سید  
از بس تازی که نیلوفری کردید از مسمد ناز چار باش  
مقابل بر خطه و از خانان آواره گشته و از خانها  
و پرستان جدا مانده و از خور و خواب بجان نرفته  
بی مدام و هم از بوی و لعل و چاره ساز و در شب تار بول  
انگیز و بیابان با جوشش مرکب خیزد و سیمه و سحر کوان  
به طرف افغان و تخمین می رفت و با نیمه از زم



من ماول شد آخر که چون منی را در چنین صحرا بدم  
بیک پیرزن و بیکار از کوی مهر و مهر باغی پهلوت  
کردن آئین گجا است جوان بیش رو صدای شوم  
اسپش شنیده به پس نگاه کرد زهر چون رویش  
بدید گوشتا بمشاش رسید ناچار بحال مایوس و سرسینه  
روی باز بجانب چشمه مراجعت نمود بهرام به نخت  
از آن طرف بر چشمه آمده همان هوا را غول کرد از راه که از  
آن راهرام خیال کرده بود از دور دید بای تا مل اسب  
برق شتاب را گرم عنان ساخته بدنبال روان شد  
وزیره هنگام مراجعت که ستاره طالعش در رجعت  
بود در اثنای راه به پناه درختی گذشته با بهرام صورت  
ملایم نیافت و بر سر چشمه رسیده با نخت بد و چار شد  
و چون خشک مغران و جنون زدگان کرد چشمه نخت  
و خوشی پس بویه آغاز کرد و فریاد مینا و نهاد چون ازج  
سویدر امیر بکوشش رسید از مینا کی و لی که داشت

غبار راه از چهره شست بجهت آنکه یگانگان را در کوچه  
رازش راه آشنائی نباشد بتازه روی روان شد  
چون بسواد شنه آذو آن مرز بوم که همت صیاد و  
مقید احرار از صحرای تنگی و حشیان و دشت ها گام  
با چند از خواص می رفت تا گرفت و دو چار شد و از گمان  
ابرو مغفیش تیر جوین کاف شرکان بر دل خورده  
به تیغ عشق بسمل گشت و چون خود صید شد هوا به  
صیاد و از سه بیرون کرده مانند مقیدان سلسله چون  
از حرکت ساکن و ساکت ماند و از آن بیدار پرسید  
که بدین شکل و شمایل که در چاه زرخندان نه یوسف  
کنعان بازو زندانی میخواند و در پیش خان بندید  
عزیز مصر خط غلامی میدهد بسان آفتاب عالم تاب  
یک تنها کجای تیار و بدین حسن و لطافت که بهار  
در بهار برابر چهره نگارینت حکم کیای خمول و از کدام  
مرزگاه خیز میسی زیر از راخرو مندی اصلال به پاسخ

مفارقت مطلوب خون دل از پیا له چشم و پر کلاه  
جگر راه دید بیرون ترا دیده رشته عشق با هزاران نوا  
در کردن جان چیده و باه آتشین جگر که درون من شکافت  
و آتش خون چون شجره کلیم از سر ایا پیش شعله  
میزد گاه بیاد بهرام نوحه جانکدار بر میداشت و که به نهان  
و غربت خود دین و امن و امن گوهر از دیده می افشاند  
نفسم از هر شعله لعل آتشینی می برخست بهر گاه  
زمینی میگرد و خروش بخود اندام می برخست سرگردان  
بخت شبان بر در زین و تیره مسافت بعید و راه  
دراز که چون زلفش همه تیره و تنه و بیج بود قطع  
کرده هنگام که صبح شایه از جوهر ستم کلاه  
بهرم ستم و طغیان زین بر تیغ جفا بریده نفس  
میشود بگو ای نهمی که بنای عالی و عمارت رفیع داشت  
رسید و از دیدن معجوره فی الجمله صغوه دلش  
از صغوه و اوج موم فرو شد بکار رود و بار رفت و لای

جان او گشته بدین شتاب از دستش چنان توان یافت  
و متاع ناموس بهرام و بضاعت عصمت خوشتر  
حمایت حفظ الهی سالمان توان بر دنا چار برهنونی خود  
مصلحت شناس التماس شاهزاده را با جایت مستقیم  
ساخته تن بمعا و محنت در داد مصدق مرغ زیرک چون  
بهرام افتد تحمل بایشن شاهزاده ای معنی مومنون  
الشیخ گشته بدو و لخانه مراجعت فرمود باین  
شاهان مسافرانوار سیر انجام اسباب ضیافت  
مواد همانند آرپرداخت و از خور و نهیهای در خور و شوهر  
پنهانی خوشگواران بختان که سزاوار اصحاب دولت  
و ارباب هم باشد همی ساخته با چند از محرمان بهرام  
و مصاحبان و مساز و خلوت با زمره طرح محبت  
اندر اخت و پرسید که باین حسن دلا و نیز که در پیش  
قامت شاهان چین و چکل از بس حیرت چون  
سر و پا در کل اند چه نامی زهره ورین مقام کوشش

مکش و بمقتضای این منظومه نظم خمیه دل خوش بنمای  
که هر که که خواهی توانی نمود ولیکن چو میداشد و رازمزد  
بگوشش شاید همان باز کرد و رشا دروان راز بارش  
ندارد شاهزاده که شیفته حسن کلو سورش بود و با سبزه  
از بره و انشد دست استبداد بدامانش زهره چون  
خود را عاروت وار در چاه افتد و بدنا چار گلگون زبان  
در میدان پاسخ جولان داده بزم گفتار و شیرین سخن  
سمر کرد آخر عهد جوان غریبم و غم مکانی دارم مضار  
در این راه بدنبال صید تا ختم و از دیار خود جدا افتاد  
دیگر بر قنای پیوستم اکنون بر جنای استعجال قطع  
مسافت میگویم تا باشد که خود را بمنزل مقصود افکند شاهر  
گفت بهر تقدیر که کلبه اخزان این مژگان را بنور قدم  
میمنت از ورم خود و مشور ساز و بمیل کردن ما حاضر بولند  
زهره چون دانست که دل جوان عاروت وار و در چاه  
زنجندان فرو شد و طره پرچین مشک آکنش کند کردن



و تا بره بر بساط بنوع قدم بنموده از رکود ترکت  
و لطافت بدن حرکات و سکونات آنها مشتاق  
باشد یا بکثرت مصاحبت نسوان و مزاوت اطوار  
اینان که طبیعت در قول فعل مصاحبت کسب ادب  
مجاورت و دیگر خصایمانا نشاندیش نماید که  
این جوان البته از رزمه مردان خارج نباشد و درین  
صورت نبض حال بسبب امتحان ناسوده و سرنخ  
بسر کو حقیقت ناپره قدم مجاورت بر بساط مباحث  
نهادن عقل معامله فهم در هیچ حال تجویز نکند چه اگر در  
حین برخلاف تصور ظهور یونند بر صفی آرزو نقش  
مرا در دست نه نشیند هر آینه خجالت و انفعال یار دارد  
و در کم مایه فرصت چنین فعل مند در اهل روزگار انشأ  
یافته نمک کران را و سیده سخن کرد و علی الخصوص که جوان  
غریب از راه سیاحت از راه سیاحت بجا حار و  
و بصحبت هارسد و بهر شهر و کشور باز شکایت و دوکان

خود را بپرده و دیگر تاج و آذین لغت این غربت زده  
کوی تا بخردی را بحکم آنکه مسرّع بر عکس نهند  
ز کنی کافور خرومند میخوانند پس از آنکه بساط  
طعام در نور و بدند فرش استهاحت <sup>مقتد</sup> نرفت  
خرو بکلیف <sup>میت</sup> میل بسایه کش کرد شاهزاده  
بحریم حرمت درشت یافته و ایه را که محرم محرم  
استه را او بود طلبداشته راز دل بمیان نهاد و وزیر  
خرومند و حسن کلو خوش و مفتون شدن خود  
بر جمال او حکایت کرد اگر چه در ظاهر بدیاس و کوه  
اراسته اما خجالت و سکناتش منافی اوضاع  
و مخالف اطوار مردان است غالباً از زمره <sup>است</sup> اناث  
اگر تو بخردی ز کنی امشب بستم با شربت کشم  
و دل تشنه لب خود را باب زلال وصال <sup>کوه</sup> کشم  
گفت ای شاهزاده شهریار مردان با شنه  
هنوز لاله رخسارشان بسنه نورس ارالیشان نیافته

از مطلب خود حرف زنی تا بحالت نکستی نظم  
تا کنی جایی قدم استوار پای من در طلب هیچ کار  
در همه کاری که در آئی تخت رخت بیرون بدر  
کن درست شاهزاده بنصایح هدایت آیین و آیه  
بندگشته بیرون آمد و با خردمند حرف دوشه گان  
سمین ساق صندلین ساغر در میان نهان  
ویکی از پرستاران پرچهره که چون غزال مشکین دست  
ویکی که میجست هم چهره ساخته بتجین خلوت استمراج  
که روزه و مندرگفت ای شاهزاده فریدون فرما  
مطلبی شکرف و مهمی عظیم که در پیش است با وجود  
کربت غربت و امان عصمت را بوش عصیان نهالایم  
و بدرگاه صمدیت ارتکاب معاصی نشوم چون ازین  
تدبیر کاری نیکو دورشته مقصود بدست نیامد نقد جان  
از راه دیگر بر محک امتحان زدن و عیار حقیقت و بافتن  
اندیش کرده یکی از ملازمان بر سبیل ایما اشاره

باز که و بمرور ایام افسانه خوانان و اسرار گذاران درخت  
سلطان و ملوک بآب و تاب نقل کتد پندیده  
عقل آشت که ازین داعیه سستی کنی بن بهر تقدیر  
که از گروه نهوان باشد پیرامونش نگروی زیرا که  
اهل سیاحت و اصحاب غربت را بار رنج و دل  
نهادن از اطوار بزرگی و کردار بزرگان بغایت بعد از  
نفس بزرگان مسافر جان پرورند که نام نیکو  
بجایم برنده به کرد و آن مملکت غنیمت بگز و خاطر  
آزاده کرد و غربت شاهزاده گفت ای دایه هران  
اگر چه در زرخیز نضای که بنوک زبان مفتی قابل تحسین است  
اما چون کنم که دلم اسیر طره تابدارش شده متاع  
صبر و هوشم تاراج نگاهش داشته دایه گفت  
اگر ضبط دل مجال نیابی و حفظ نفس نتوانی باید  
نخست ازیر و دانش و عقل و جریده حالتش بفهم  
معنی ماهیت نوشته و پی منفر حقیقتی را نگاه

خود من تقوی و ریاضت که اراده پدید می آید  
فین الحال نخست قبول بر دیده نهاده و خود را بر سر  
در ده نفست محاسبه سازد و روزگار که زیاده از حد  
عصده توقع و پایه توقع بنده است اینجا فریضه  
تول بهنگام تصور رجا از اعم بندی این جهان و ولایت  
پروبال را و بال جان می پذیرد و اگر علقه احوال و اتفاق  
باینده حال و علاقه حاصل ازین سعادت غیر مترقبه  
می بود بر خاک این استان اقبال آشیان طرح  
بندی ابدی انداخته شاهزاده از منعی بجا نیست نشاط  
گشته مقدر ساخت که بهنگامی که شیر کردن از پیشه خوا  
بر آید شاهزاده با اتفاق خود مندر عیان توجه بکار شرمه  
ساخته هر روز و هر که شرافتی و درت از جانب بکنانند که  
در تصویرت بخند از روکار آن غزال عتاب برافند و آنچه  
در ظرف افروخته بود ترا و چون قراه صبح آید  
که و اتفاق و اطمینان و شادانم در حیاتیه سبزه



فرموده تا اسباب شناخته شود و بخرد و مندرگفت  
که در دولتخانه خسروی بزرگه است که آب در نهان  
لطف و صفا و از بهتر از نسیم و هبوب لایموشن  
چون طره مهوشان مسلسل شده درین وقت نصف  
النهار که از شدت تموز افتاب آثار حرارت خسرو  
بغل و شنا توجه کرده آید خالی از عنایات و لطف  
نخواهد بود و خسرو مندرگفت اگر چه اسم معنی باعث آرام  
بدن و التذلل طبع است اما چون چند شبان روز  
علی الاضلال در بادیه ترو و تاخته ام حرارتی  
در جوشش است و از کثرت حرکت سایر اعضا  
و مفاصل عرق آلود در تصویرت بیکار خود را در آردن  
از آئین حکمت نباشد اگر این عذر پذیرفته ازین تکلیف  
بنده را بر کران دارند کنجایش در این بهجت و  
باستید عاوداع برخاسته شاهزاده التماس توقف  
دو روز کرده در باب اجابت مبالغه از حد

این چنین شیرین را بر مثال کرب حزن کشند غریب و انزوا  
 حاضران برآمد و ممکنان در لجه حیرانی متغیر شدند و  
 نغمه هزاره از مقدمه سراپا نغم و غصه آغشته شد و نزد ایت  
 و کیفیت حال باز گفت و ای گفت ای وجود شریف چه سیه  
 شادمانی که این رخ شای بنامش اندوه مخراست و نقد جان  
 بر محک شراب زن که ازین چاشنی عیارش خود پدید  
 که برنج است باشتش فرو شک محک می استی آید  
 در میان پیداکنده کس فلک س قین می است  
 شاهزاده انصافی را بغایت سخن داشته بیرون آمده  
 و شاهزاده پیشاورت خردمند بودند و گفت برین کار  
 و مرتبه که از مرتبه آمد جا آنست که فلک ما که بود  
 سزاوار و دولت آنست که منجمله و چنین کار که فرستاده  
 که همیشه از مایه مرتبه باده حیرت کرد و ترتیب و هم  
 چنین مزیعی بعالم آ که بیاریم که آن نشاط و در جان  
 خاکشان زند و یار و شایع هم در با باد و باد و باد و باد

شکار شیر گردون عنان توجه سزاوار خردمند از راه  
مندی پیش از شاهزاده بنکارگاه رفته قتل از اسلحه  
صد فرمان خود کرد تا شیر را بمثال رو به کشتند چون  
شیر از سعی آن بکان سر نخام یافت خردمند هر  
کوشش و تلاش برین نزد خود نگاها داشت و فر اولاد را هم  
کرد تا نزد شاهزاده شتافته مانند ظلم زوکان با یک  
بروند که بخواهی پیش از طلوع افتاب بی حجاب بکارگاه  
خیره و درآمد تا آگاه شویم شیر را بیا و شمشیر خاک عدم اند  
چای که امروز در کار از آن جوان تجدید شد شاهزاده  
مایان که بران کاریم اند هیچکس ندانم است بهر آگاه  
حکایات آن غزال شیر کیم بکار از دوش ز فواید  
غیر بسان آواز خود در میزد بیدار نماید که ناراحت  
در افتاد و در این حال غریب نزد یعنی خردمند  
در رسید و کوشش و م شمشیر شاهزاده اند  
شاه از معاینه این حلال بدیع گمان بختان غزال از

نوشتن خوشی و آلاء الهی از این دنیا خست تا آنکه عین و جامه  
صدمه عید کوس سلطان کنی که شده نیمه از می شکست و این  
روز کار رخست و سپیدی از آن که این زمان شب بزم مانند  
بر فرق اصحاب انجمن افتاد و برین خوابت ساقی  
بر گردن مینا بست و متاع هوس از اینها سخاوت و مانع  
شاهزاده و نهالشن بخار بست و دو همه از تنگ تانگ بر روی  
بساط فرشتن که دیدند یکی از بخیری سیرین و دیگری را  
بالین ساخته و دیگری از لای عقلی سر بالین سیرین  
نموده بهر یک غریب ترکیب عجیب و آفتاوند ساغر  
به خرابی احوال آنها قطره قطره اشک ریختن گرفت و صریح  
چون خود را بست که او را بر سجده نهاد و نقش خرفیا  
خراب از می لعل رنگ سر ساقی را خواست و چون جگر  
روان خمر و چنگ افتاده و نگویند تو گفتی شده است  
از بطالت خون خرد شد عیار پیش فرصت و قشمت  
انگاشت جواهری که در تاج و کمر شاهزاده تعبیه بود

از فی معاینه کنم نقل می نوشت عاقلانه کنیم چون می  
تبع و نقل شیرین است نقل بر خوان مهم و می بروست  
خردمند گفت این خاکشین که غریب کنون بخاک خوار  
برست طافران بجهت بهر که شتند نتوان گفت بدمار و زانه از کله  
ند که شمر و حرارت افتادین است و اما در تر نمود هم شمر از روز و جمیع  
روز نشیده است که این صحرای سرور افرا در این سرزمین نورافش میکند  
از فروغ خود بهر جان منور بود بر کنار در جوی که آب است به پیوسته  
یابد خدای از عطف خود به دوست بهر از این سرزمین بهر است طریقه  
تا به هر آن فریاد و شکایت از شناسی اسباب بر زمین است بهر هر یک  
میست از زند خدای بهر کار و بهر نور بهر حرکت منور از آغاز کوشش بهر  
بر طایفه و در حال آن ماه بهر بهر بهر بهر بهر بهر بهر بهر  
کوه صحرای بهر نور و طایفه بهر بهر بهر بهر بهر بهر بهر بهر  
کلان جابریوت که با غزل و دست قمریان و سفیر و فرست  
نشد بهر بهر بهر بهر بهر بهر بهر بهر بهر بهر بهر بهر بهر  
چرخه بهر بهر بهر بهر بهر بهر بهر بهر بهر بهر بهر بهر بهر



درگاه خدای بی‌شمار است این مقامی که در جلاله  
آن صریح باشد که چون بگویند که چشم جان نور و نور  
چون یکبار نباشد و این جان بدر رفته خود را به خود  
فرمانده که برساند و بخانه زنی که در پیش من است و کزیده  
خود را یک قدم از من دور کن و این که او را از من دور کن  
چشم بر همه بدارد و کشتن و از نظاره حال او و کشتن  
کل نظاره چشم بر همه بدارد و کشتن و از نظاره حال  
نیک و او از هر طریقی که باشد و عنوان تا از دست او  
برسد که بدین شکل و شایسته و حال که بدین  
ساخته و او را به خود من و او را به خود من و او را به خود من  
به خود من و او را به خود من و او را به خود من و او را به خود من  
سوز کار من و او را به خود من و او را به خود من و او را به خود من  
این که او را به خود من و او را به خود من و او را به خود من و او را به خود من  
و او را به خود من و او را به خود من و او را به خود من و او را به خود من  
چون جهان را در هر راه یافت و میوه و خام بخار

بجیب خود انداخته و بکز لایب لوح همیشه چون نطاشه  
بجهت یادگارشن بشکل چلیپا نقش کرد و در دستهای  
ساقی و حریفان و عریان بروشن بست و بنی هر  
بریده بردست او نهاده خود بهسان شیرین برگه گون  
جهان پیاوار شده از انجمن صبا شبکیه زده چون دو  
شیرکان صبح بهنگام دیوبندیم سحر از مستی شب  
نرس اساویده زرین باز کرد شاهزاده سیه تخت  
و اصحاب که برهن از بخرد باوه با فاقه که آئینه بر کامرانی  
معکوس خود الکی یافتند و چند آنکه بر چهره ایم نگاه کردند  
نمیدیدند از غایت حیرانی دریا ویریا غرق نشویر و خندان  
از مهر بودن روان کرده و در باطنی مردم چشم  
ساختند مندا و غیب در ساعت این واقعه عجیب در ساحت  
برج مراکش در میان رسانید شاهزاده از فرط حجا  
مخلوقی خنده جماعتی را بچهار جهت مالک قد و خود  
تقرین فرمود که این حرفیست که کار مرا بهجا که باید است

القطعه خردمند و کاشانه آن کلمه و شش ایشان کنده  
بندی بسیار تجارب است آورده شود آنکه باشد  
که بهرام از ستمی پیداشود و در چارپو مصر و کانی شریف  
روزانه دیده را در شاه بهر امید باز داشته سرمایه در راه  
انتظارش می نهاد و شانه بدرگاه چاره پرواز <sup>حق</sup>  
که ظوف عایشه <sup>مست</sup> و نجیب و ایشان است بهشت  
بر و آنکه از دست بر و ترکتان زمان زمانه در حصول آن  
مصلحتین بودن میسالت <sup>سوال</sup> میبود و در کم مایه فرصت  
آنکه حسن جهانگیرش <sup>میر</sup> و کاشانه او از <sup>هفت</sup> و ده  
و جهانگیر سرور شود او نهادند و بهر و رایم و خیر باد  
مالی که تورپ پخته تمام که رشک و زور و پر بود و جمال  
جهان افروزش <sup>سج</sup> راه و در غنچه طغنه میر و بر غیرت  
گشایش و قوی و فتح غایبانه از می محبت و شفاع  
شهر <sup>مست</sup> و جمال که وقت و پس از چند روز  
مکمل یافته محقق و در غم خلط <sup>مست</sup> و شش <sup>مست</sup> و کلمه و شش

بند و بستم و بستم و بستم و بستم و بستم و بستم و بستم و بستم  
مستوجه و لایت شامندیم و بستم و بستم و بستم و بستم و بستم و بستم  
بشکام کومین زمیل کاه کاهین تن با خوشی و خوشی  
داوده از وصال بقافه می رسیدیم و بقصد راند و روانه و روانه  
بر کمان افتاد و جاوه و مقصود و غلط کردیم و چند المه در بار  
پوشیدیم و بستم و بستم و بستم و بستم و بستم و بستم و بستم و بستم  
و وزیر و خیمت و خیمت و خیمت و خیمت و خیمت و خیمت و خیمت و خیمت  
شدن زرقا از روی کوم و در منزل خود جای و بی بی و بی بی  
رعایت می یون ایستادن و کوه و بقیه عمر کردن جان  
زیر بار شریف و نو و نو و نو و نو و نو و نو و نو و نو و نو و نو  
نهاد و کف و کف و کف و کف و کف و کف و کف و کف و کف و کف و کف  
سرخ شد و بستان کل بکند و بکند و بکند و بکند و بکند و بکند و بکند و بکند  
اکرم و کرم و کرم و کرم و کرم و کرم و کرم و کرم و کرم و کرم و کرم  
بشسته چون گل و نور چشم کرامتی و کرامتی و کرامتی و کرامتی و کرامتی  
مقطر چشم من اشیا و شربت کرامت و کرامت و کرامت و کرامت و کرامت

بوار شده باین شهر یاران از کوشه صحرا پیدا شد و مانند کشتی  
چشمان بکمان ابرو و شیر شکران و یکا بیدلان و لوتو  
بر توهم و وتر تدبیر و بهرام بنا و ک عقاب بر پا نور بر سر  
دوخت و بهر پیکو فوج شاه چون ماه در سایه انجم بر همه  
مستجاب شد و کمانداران سلطان از قمانا تیر انداز  
جوان کمان ابرو و صد پرتاب فراتر میدان حیرت  
دید بکمانستی و بخت بدست شاه نیز از چاکدستی او  
او حسیار گرفته اسیر و ام تر فتنه شش و با وجود شکوه سلطان  
و فرجهای بنا در پس کوه جالش خود را بفرخترین مرتبه  
فرود آورده بود بیدار شفاعت ششم غزالین و از خون  
غزالان و درشت و کزشت و در ورم مراجعت بدولتخانه  
رو نوق و از آجاریا شش خلوت شد و از مجرای وندیا  
کفایت حلالی از بیت که از از زبان طرقتین بوس وای  
اوست تقدیم رسانیده شاه حقیقتش را بگوید که تین آورد  
سلطان از امر اسیران شوق تا بکیلی نیامورده با



و سینه ساخته بعنوانی که بوی بهشتام عبا تر و چمنانی  
 گلشن جالشن کل نظاره پیچیده و کمر بستگی  
 که بی اکی صیا و مدام افتد دل در بست به بجز طره  
 اندر خم اولرده بهتیا پرستایش جان میزد و پو  
 در جلوه کا و جالشت و در هزاره و در سرشتا میست  
 روبرو پادشاه عنان خدی سبک کاما بنین می جوهر  
 بهشت صحرایک ساخته گاه آید تقیات و که رنگ خندان  
 بزهرین می انداخت و خاک سپید گاه بخون به کجاست  
 خانی در رنگ بزم رنگین اوزنک اریان چین کلان  
 میگرد و طی بناخن ملنگ و و رنگ و تاز باد آهنگ  
 از ناف غزال شوخ و تنک و نقره و پیر و پیر رنگ  
 میکان و پنجه غا بهانز قوی چنگ بر حیات از طنگ  
 بر بوه بن و باز رنگ و حاج و ویراج و ویراج حاج  
 و سایر و لی اخراج و ویراج و ویراج و ویراج  
 و ویراج و ویراج و ویراج و ویراج و ویراج و ویراج

چون که تماشا نظاره بر چیدن یاران کله و لاله باو شا  
چون بپوشد و نه نگاه کرد و شمع حیا و در شبستان حالش  
مردود یافت و بسا ناموس برنگ بدنامی خورده می  
خوردند و ادعای کرد و مدبران ملک و قصد این دولت  
طلب داشتند آنچه دیده بودند و واسطه حجاب در میان نهاد  
میستش این مستشار پس از زمانی مر از جمیع تامل برادر  
بعضی سیر و رسانیدند آنچه بصلح قرین و بصواب  
اتقرب نمایند که تا ازین آتش هر کانونی  
کوهر کان خلافت شعله زن است و در بنحالت و این  
سودا کند و سر و بوستان خدا پرست حمیده است آنچه  
سر بر کشیده من با بد و در کنار چو پیار و اخلاص باقی  
زیر آن عشق با رخ بر نمی تابد و شوق تاب زنگ ندارد و  
جمال و درت این جوان نیز بر حسن معنی و لیل است  
نیکو اندوخته که هر نفس از کان خواب باشد بهر تقدیر و  
چیزهای دیگر که در ملک هر چند ازین مهمانان در و در

فرمان داد و خردمند مقتضای غایت از آواره آفتابان  
صواب انداخت تا چار کردن بجهل بار طاعت خواست نهاده  
و قبا شیری بر قامت سرور راست کرده بتوجه ایستاده  
حضور اشرف شد و بسان افتاب از مطلع باب طلوع  
خاموش گشته و در انوار جمال خویش رنگ خانه خود شید  
پادشاه را از غلبان مستی شوق سخن در ضمیر  
استخوان یافت و زبان در کام لاله انداخت و بخی نطق  
مجال گذار شپش پیام جناب دل نایفته بزبان حال بدین  
بیت گفتا نمود و فرمود آنکه بوی منتظر در راه او اینک  
مردمی باید که اینجا تا بدیدار آورده و را آتیا این حال بپیک  
که پروانه کرده اگر در شمع رخسار تن آید و در آتش  
آگاه گشته سر از غرقه بر آورد و در دست می عشق پادشاه  
ندید نظر بر چهره این ماه منظر و خوش و زیان بیکبار این  
ایات بر بیل خبر خست و آتش و لعل و کشتن و گل  
حسن نویسد و کلچین بهار تود امان کله دار و در بر خور

استغفار کرد و خردمند پند از تامل اندر داند و تفکر  
در قلعه دین است و بیچاره و لغت پیر است که  
دو بار کاینده و جلال بر زبانه سیاه و کلماتی بر لب  
مصا پرست شریف یاقین قیام نامه کوهر در میان  
خداقت در سالت مواصلت منسک است تن بی شکسته  
نطف سبجانی و ز منمیشو بخند معاد است زده صورت  
نه بتد و لیلین با وجود نفییم این مدارج علیا سر قبول العز  
اقبال تا فتن ازین مرواست که این خاک نشین  
کوی غزلت را می شکر و مظهر بزرگ پیش نهاد  
هرت است که با خورشید افکار از خانان و پذیرفتن  
با و لری و حیران و سر در نهادن بکوه و بیابان  
ازان میرت و مشکله آنکه بخیر عالم الغیب پیش میج  
یکی ازین نامزدگان عرصه کس پرده ایزد و شامدین دران  
میز توان داشت چون درت تا کاشی با معال و کشف  
نویسند استظار از خداوند الی شرف و شرف و شرف

نہ انجام کیر و در پیش خود کار فہم آچون مستحق غلامی  
پادشاہ صوابدید وزیر اراکمل استخوان فروزا و روه  
فرمان داد کہ تا خود مندر بار فروز بنی و بیدار اختیاری  
آگاہی دهند و بگویند کہ چون ہنگام فایز مندر ستار  
طالعین باوج نرف بغایت نزو و بخت زود و متہیہ اسباب  
دولت کو شد و خود را مادہ این سعادت سترگ کہ فرزند  
خود مندر سیر استماع پیغام ز سمت در بکسینہ میاں بگی  
باش تبداہ الحاج ازین امر استغفانہ و پادشاہ ازین  
استغراب و زیدہ یکی را کاشت تا در یابد کہ وجہ استغاف  
منقرت اورا از چین دولت غیبتہ صدرہ چیست  
ایا فطرت بہت از بلوہ اقبال یاز و او است کہ بہت  
ادباری اندازد و ائمہ دیگر کہ بہر حاجت تہ باشد  
واسطہ حرمان ازین سعادت عظیم مسک و فرستاد  
در ساعتی و خود مندر شافت با عین تغر و تو حق ازین  
دولت خداوند کہ در حوصلہ وقوع سلاطین عالی و بیاد



و این طبع برون و این خردمند متینند و این نامرغوبند و این  
پیوسته بقیع دل و تشیط خاطر کوشد پرستاران و انشور و چپکا  
قاعدہ کتیبانین شهریار و قوانین جهاندار در مشایخ معلّمین  
نظم ترتیب داده بزم طوایر ازین تهتیب تند و کمر برآیا  
در خانه مراد وصال سالتیب منج باصنوبر بر قاعدہ تزویج پو  
امتراج بخشیدند خردمند جوان بخت تحت دولت یک پیکریم  
کشته جلوه و آید یافت از نیز تک سبک و صبح و شعبه باز  
پس بر بلبل خیرت غرورفت و بدل گفت سبحان الله این  
چه نیز نک است که صناع قدرت در کارخانه ارادت تحت  
و این چه نقش است که رسام قضا و کارخانه مشیت بسته  
یعنی زهره و اما و است و پیکر عروسی القصد پیکر از غایت  
نشاط بسان گل شکفت و از نماندن صحبت خردمند باوه  
کامرانی پیودن گفت خردمند از بیم آمدن ایام و  
و مدت معمود و بر افتاد و رازش بعرصه بروز نشود و بتما  
رفت و کج عصمتش چون بید از یاد لرزیده آتش انتظار را بر و

بختی و غایت شک تو نیست یکبار با غایت کوفت و از راه  
بی حبه و نمک و صیقلی وین شوق کلبه و مرغل نظر آ  
هد که و اینست و اینست و اینست و اینست و اینست و اینست  
نمود که تا هنگام برین مقام رسید و افتتاح ابواب  
مقصود ساطع طریق کلامانی و در حاکم است و شایان  
بر خود صمد و در عهد داشته از مستند است و سمانی اخلا  
تجوین کند و از شصت نفوسانی مجتهد بوده و اینست  
بخود و راه هدایتی و اناس بخندان و اناس طالع  
خود و مندر را شناسانده و از پادشاه آمد و کیفیت را  
بهر و مندر داشت پادشاه و نیز به حسن و اینست و اینست  
بالفعل بحجت اطفای نایره اضطرار است یکبار و صحت  
باین شایسته که مندر و دولت و شکوه ساطع باشد  
بالفعل رسالت و کلامی غرض است یکبار و مندر را  
مطابق الضمان داشته و نیز به حسن و اینست و اینست  
یکبار و مندر است و اینست و اینست و اینست و اینست

امیر و منشی و شیخ و کاتب و مامور و نویسنده و سایر  
آنها که در خدمت او بودند و در وقت مرگ او  
بسیار گریه و زاری و فغان و زاری می نمودند و در وقت  
علی الاطراف و در وقت و زمان تفرغ و اوقات فراغت  
کتابهای خطبه و خطبات و ترانه و عقود و او و هم است و میگویند  
که در نزد شاهنشاهی و در زمان شاه و در زمان  
و این قبایل بر قامت آن آواره و در وقت مرگ او  
مستوجب کرامت نبودم که آن بجا بود و سعادت ظل اقبال  
در سرزمین انداخته از خاک فطرت حرمین برسد و شد اکنون که چنین  
را در خطبه و در خطبه و در خطبه و در خطبه و در خطبه  
ی مای که است بهجت مصلحت و نیکو و انتظام سلسله شاهی  
مشت رفته این مرز بوم که اینم و دایع الهی تواند بود و زود  
رسیدن و من سرگردان باد و در حرمین را نیز طبعین بنده جای  
مقبول و گاه و بگاه مقصود و فایز گردان الهی بی با اقباش  
این تخت از برنده و در بی فرق و در وقتش این تاج بکند

اضطرار برافروختن و بیابان بهرام و این سبب در باره  
سوختن آغارنها و بسیک گفتن پادشاه بدو چو و نشان  
بیک گشت باغ جنت و مستقل شدن فرمان رویان آن منزله  
بزم و وفای گشتن او بکام یعنی و ضایل بهرام شمشیر  
کلک بدیع بکار در عرصه کفایت طراز این بهرام که نشاط افرا  
و باغ سخن پرور است چنان چو آن میکنند که پس ازین که  
عطار و تدبیر که هنوز بخیزد مندر موسوم است ابو العجیم روزگار  
نادر کارا و رنگ ارای خانه خدایت که گواه و یاد بر تارک حال  
کج نهاد و پیکر از فریب فلک کند هم با جو فروش ساحل  
سراب شرف لجه زلال انکاشته داشت لب خور او  
سیراب ساخت شش شاه که نیمه از انام موجود باقی بود و عده  
پادشاه سپری شد و کاسه شش بهر تر باوه زندگانی آمدن چای  
نقد جان از کسبه کالبد متقاضی اجل سپهر بسبب و می متوجه  
جهان جاودان گشت و خانی از فرماند از انجا که داماد نیمه  
فرزندی دارد و مقتضای حاجت کارها و هر که واسطه میسر است

از غایت توقد به دشمنان کرد و گفت ای مرغ بایون  
فال وای طایر ها خدای کس طیلان زمانه چون تو مع نیکان  
شمار نمیده انو و بیدار روزگار مثل تو طائر مطبوع نیکو  
مگر که من اینها کف فرزند تو فال میزنم و از مقال هسته  
بشوده وصال جانان میخوانم که راه مع تیر روزگار مطلع  
غیب طالع گفته حال شب بجران سرازور وصال جانان  
منور ساخته رشک روز عید نور روز کرد اندرین شجره طوبی  
چوند از بهر تو ایشان مرصع ترتیب هم و دران سمشینه  
وامن و امن فولک و خیره کنه تا بکام دل تناول و بکرام تمام  
زندگانی کن وین گفتگو بود که بیک نگاه بهرام طایر  
کسیران و کسوف دیوزه کران بر سید فاشا بنیان  
همیشه سر زود آمد اما غافل از آنکه ماهش شاه این کشور است  
و تاج سرش صاحب تاج این مرز بوم و چون ترویکه آمد  
وید که شاه و شاهان بر تخت طوبی فرموده و از نور  
خورشید فرخ و جلال و امن و صفا بهرام را خیزد



بکار و چون مدتی برین بهر که وقت و عظیم غیب و غلبه نمود  
بمدف اجابت رسید و اثبات حاجت و خوشی رسید  
و شب قبول بر طره و عایش و زیدین آخان زنده و غنی امیر  
سروش گفتن آورد و چند مرتبه عاده و و امیر عام فرموده  
با اتفاق شهراران عدالت کشیدن و وای قحط غلات و  
ناگرفت بود و رختی که در آن کل زمین واقع بود بهای مقبلان  
طلوع آفتاب خلق گسترده و با وجود رفعت شایق بوازیرگان  
بفرمان این مصرع توابع زکون فرازان نحو سبب بحاکم  
همه مهر و فرآورده بیت ستاره در مقام استقامت ننشاند  
بزرگان ظل کرامت نگاه و انفا تا ز غنی مطبوع شکم  
چون نیکوختان حرم از هر سیاه پیرا حق و بر کرده و از  
فرخ فای طوطیان و گفتار مبارک با و باد و عیان و  
در راه نغمه نشاط و دلیل گشته صلح مرغی چون ناقه خلوص  
همچون صلی شده سید پوشش چون رقیبان ساده و  
باوان چو جگر گرفته بود و ریشانش شسته باکش با میکرد

بنا کرده و شایسته علی بن ابراهیم روزگار بی دست غیاور و بنا  
همینست و از پنج ایام مفارقت و جدایی و از پنج ایام  
و استانها گفتند و حکایت است که شصت و نه قطعه و شصت و نه  
و غور و روزگار که باری بر خود و وصل یار و از غور و چراغ  
استانهای یابید از داغ جیلا از بهر پاندازه طاقت  
مراست نکرد و پیاسه نگاه این و چاره بخشش و سبب خسته بشکوه  
خسروی رفت و پنهانی و سستی از خست از پیری بگر  
طلب داشت بر خود و رامت کرد و وقت غنیمت را بدید و خوشن  
نایب داد و کرد و سستی را بر سر نه نادر الو و سستی  
ساخت و و سستی بر سر و الی کشیده بنیاد و بیدی  
و پایی محبوبی را بر طاق آسمان گذشت و سبب طاق  
طائران هزاران گرفت و فلان از خانه نگاه بیرون خرابید  
پیکر وین و وزیدن آیین و در سوت و سبب را راست و پند  
و خوشی رفت و چون پند و کلام و خوشی و پند و کلام  
همه و کرد و اب جهرت افتاد و پند و کلام و پند و کلام

انجا بود و ياد گرفت صورت اين سر را بچهره نه  
بدان غایت طلبان است که بدارم تا نیت این مضمون را  
بزبان راند صريح ای کل جو خوردم تو بگو کسی و از  
بی اختیار ز کانون دلش این شوق سر زو اما  
شهر با مانع شد که بواسطه کماله و وسيله سر را بی پرده  
نزد آب زمیان بر اندازد و زهره نیند به خستین نگاه او را  
بچانه توانست او را و بر آله انجا آب و کبریت غرت کل  
خداشش بزمی و خمول شده بود و اما بجز و و چار شد  
دلتا با هم تا ختد و در کشور باطن پوست و خروشاغل ختد  
آخر زهره قدم بر آب طوطی سر تا رسید که ای مسکین  
از کدام ملک میسی که شهر را بر این راه و این میخانه و چنانی  
که از دیدن تو در سرم پدید آمد بهرام چون اولد استیلا  
بجا پستخ از دیده که بر بارید زهره و استیلا ختد و ختد  
بهرام را و ز کنا گرفت و ختد و ختد و ختد و ختد و ختد  
و از شوق باطن که ختد و ختد و ختد و ختد و ختد و ختد

تکار به مالش نخی و بکنداشت و در کشت و صنعت  
از رنگ و بوی ثمره مراد بهر روز بود تن برضا و راد و شیم  
بر جمال جهان آید بهرام بکشد و وفای را بکام خود دانسته  
دل بر هم بستری او نهاد و از نخلش رطب کام در کام  
خود یافته از حلاوت حیات چاشنی گرفت و زهره بدو  
وصال قایم شد بقیه عمر او عیش و کامرانی از روزگار  
زندگانی بستند و بهرام پس از حدوث هزاران  
بر کعبه مقصود و در یافتن از بانی توانی و از سر فرمان رواد  
فایز شد از نعم و اقبال و آموختن مال تمتع کافی و بهره وافی  
برداشت و امتداد حسن بخت هر روز به نیت او سر می  
عمر زیاد میوتا که هر روز در دین و دین حکم بر بخت و عو  
شدن با برترین مهر و رفیع ذخایر و غایب روزگار و فرشت  
بلواسطه حسن کج سر آورده اند که در شهر از بلاد و هند که خاست  
حسن عالم فرو داشت و نمیشد که کجا غریب عشق و حرم و  
بهر طرف خویش بکشد و عقل فربزیم از این عالم نازیده

که ما بیت ما پویشا به یک نگاه چه قسم تعمیر یافت و قیام  
و اما دین را به مقتضای مبدل ساختن از ملاحظه و محبت  
بزرگ انوشیروان چون در آنجا و زمره دست پروری  
بگرفت و گفت که با من این عزیزت و استغاثه است  
من نه شهریارم بلکه زمره احمد و کسی که بنزد او و زمره  
و شاید شده و می است و خلوت بر چار باشت شای  
تکلیف دارند و من و تو هر دو نفع و سستی او و شای و یا هم با و  
الکه از پدر تو مهلتی خواستم و ظاهراً هر دو که مطلبی نزدیک  
در پیش دارم آن مطلبی که است که امروز بحصول تو  
و از آن است انتظار دیده من و دل شوم و رحمت یافت  
پس از برو کار برداشته او را بر سر خود گماهی آنچه بخشید  
و ما به حال زندگانی و کتب نماندند و از این سبب  
خصوصیات محبت و ترک تازی عشق از خودی تا کلان  
و از آنجا که به راه آمده و هر شکر مطابق این آیین  
از و واج است پس میگرد که در حدت از صحبت زمره غیر از



اول مقامت در مقام اول است که در این مقام  
مردم در این مقام اول است که در این مقام  
بسیار پرکار و صریح میروند و پیرامون مرکز اراضی و اینها  
بی سر و پا میگردند از آبادی و راه و بیابانها و از راه  
از خط استوا عبور کرده از طرف جنوب میروند و در این  
مهر و ماه و خجالت یافتند که در آن مرکز هر یک که  
ریخته شده بهمان آب و زمین و راه چون غنای و گیاهانی نام و نشان  
تا آنکه در سمت راست رسید و از حدت و قوت افتاد و شد  
مهر که سرگرم بی مهر بود و در یک وقت و چون کور و آفتابان به خانه  
شد و اثر حرارت و مصلحت متعین میآید و از استخوان  
با وجود ازاد و بوسان و سوسن بماند بر آورده از مهر بی اثر  
به ملک و ملک و باند از مالغ عیار و زخم و شمشیر و  
از بی تمانی و قوت غشش کرده مانند برگ دران  
کو به یک آتش و در این حال منکر است  
مشکلی که در این میان است و در این میان

و بهر شورابه نوشان سرکش منکامه بیدار و شیدا  
نظم هند است و هزار عالم عشق هند است و جهان نظم  
عشق خاکش بهر ذره ذره مهر است بهر ذره چراغ نه پیر است  
پسیر بود حسن نام من عنایات نهدانی و تاملید اجساد است  
در عشقوان شایب و یحییان جوان پیران کوش کرده حلقه  
پروان زمره سعادت کوشش و فیه سدا و کیش و کشت و حلقه  
متابع صاحب نفسان صبح مشرب کوشش و در حلقه زبان  
خلوت و حلقه ارواح و تامل که کثیر است صاحبیت و روشن و بر  
متمم که ایشان که راه شناسان کوی وحدت اند از رتبهات فلسفه  
و مستند از چینه سما که واسطه انقطاع است ملک و اما جهان جاودا  
بر خاسته بصفه دل و ترکیب نفس کوشیده و علقه کرب و غم و غم و غم  
اصحاب روزگار که باعث از دوا و اسباب ارباب است از خاطر گسترده و اند  
قدم بهر در راه تجرید نهاده و باین مجروحان تنهات و کشت و کشت  
و حدت کزین از خاتمان گذشت و در عالم کدلان با غم و غم و غم  
اوقات بقیه از راه سیر و سیر و سیر و سیر و سیر و سیر

[illegible]

و بنیان پاک منور شد از این کجاست منور شد  
 طره کارخان منور شد و منور شد منور شد  
 لاله عذار منور شد و منور شد و منور شد  
 فریبی را و آهوی نظر منور شد و منور شد  
 منور شد هر کجا پا چرخ منور شد و منور شد  
 حسن و لطافت منور شد و منور شد و منور شد  
 و منور شد از گوش منور شد و منور شد  
 باینی که شاهان طاعت منور شد و منور شد  
 گردن قدم منور شد و منور شد و منور شد  
 رفقا به بخوبی منور شد و منور شد و منور شد  
 و منور شد و منور شد و منور شد و منور شد  
 حقین و انجمن منور شد و منور شد و منور شد  
 حکمی که منور شد و منور شد و منور شد  
 منور شد و منور شد و منور شد و منور شد  
 رفته بود و منور شد و منور شد و منور شد



[illegible]



کشید و شام و شام به تنگ آن خوشی آن ملک متاع داشتند  
ز غنچه زرکارا بفرستادن ناز و ناز و در پیشگاه من الله و بحال  
هم آن خوش نازین از نواز تر پیمان بختن از خطامه خالین  
تعلیم کشیده جوایز جدول سیم از این شایان سیم  
رضوان فریبان کل شکفته و از این مهر که مغد و بولطاف  
کرو از تنیم و کوثر میرا شکفته خود و آب رفته بخت حیات  
باز آورد و در آوا چین لا غنچه صده ببلبله سنج زبان  
بر شاخسار شکفته نم کرد اند و از اینجا ماراوه لکمه و رنج نهاییه  
بسیر و در جبهه و با بر و بخت استراحت نه قیدی میزد و فریب  
رفت خاندانی بخت و این ترتیب بخت بخت و در آمد  
و پس آن است که با و از باغ ابراهیم میاید و از وقت سبایی  
در اینجا تو قضا کرد و با لکمه باید که خدایان بخت و خلیل  
چند لکمه باقی رفت از فی صید و از آن است و در بخت و از خانه  
خدا را بریدید و با چله از اینجا گذشت و از آن است و از کافی چله  
بخت و در میان چله بخت و از آن است و از آن است و از آن است

[illegible]

مغزال غوی که بختش بر او افتد و در پهلوش می بیند و در  
کبرن و بیضا می زند ایستنی و پیش خالی چهره اندیش  
یا خود پند این است که هرگز دست نکند از غم و غم از غم چنان  
ساخته و بنایه ابرو و تیر تیرش را مقوی کند و اینده نظم و نشان  
چون دو حیات رفت و زانو زانو و از تن بفتد و بکشد از تن  
بهم قنار و دما نشن از آنجی بر نما و چون در یکج و خا بر  
بودن غالی الذین نزدیکی از این دو نیست و چنان  
مصاب غیر لغو استقرای می کند و در جمعها زانست و قلم و قلم  
چون و حرا تا می کند و غافل از آن بود که و بند هر رقی  
در خرمن باشد و خرد و خرد و خرد و خرد و خرد و خرد و خرد  
نیم نیست آنجا و نظرو و چارش پری شعله یانگاه چون  
مازان شکر زبان و دوش را که من خست آورده و من خست  
بمطالع بر و بطرفه العین وین و دوش بانش عشق و او  
چون در سایه صحنه را از صراط مستقیم و پستی او را  
چون در صراط مستقیم و پستی او را

درینجا که در دست بیرون عالم غیبی کوشش کنی و کوشش کنی  
 حقیقت هرگز نیست که هرگز نیست که هرگز نیست که هرگز نیست که  
 درین برآید که در دوازدهمین صراط که در دوازدهمین صراط که  
 بنام است که در دوازدهمین صراط که در دوازدهمین صراط که  
 که در دوازدهمین صراط که در دوازدهمین صراط که در دوازدهمین صراط که  
 بنام است که در دوازدهمین صراط که در دوازدهمین صراط که در دوازدهمین صراط که  
 حیات برآید که در دوازدهمین صراط که در دوازدهمین صراط که در دوازدهمین صراط که  
 بیرون است که در دوازدهمین صراط که در دوازدهمین صراط که در دوازدهمین صراط که  
 در دوازدهمین صراط که در دوازدهمین صراط که در دوازدهمین صراط که در دوازدهمین صراط که  
 که در دوازدهمین صراط که در دوازدهمین صراط که در دوازدهمین صراط که در دوازدهمین صراط که  
 بنام است که در دوازدهمین صراط که در دوازدهمین صراط که در دوازدهمین صراط که



از دست و آتش استیلا این نعمت شکستناز و ترسنا  
کرد و گفت ای ملک میدان من چراغ و فانی و کلام  
بر پیکر دل خود تمام خدای بر یکدیگر آمد و در این عالم  
یک نیست کار و بدان ترکش کرد که این صید ز غنای تو  
دیگر نواز و چنین در خاک و غم غم جمل مگذار به هر چه گفت  
و از سودای این پرده سرخ و لاله و از طرف غنایم این کار خست  
و کمال غنای بصر عشق از شایسته و مرغ رخت و اما میوای جگر که خود  
ازین و طعم پدید آید با جمل نبات افکند و هنوز که نهال عشق در  
رشته ندر و این و هر کس که ازین سو و اجزا آنکه در می بود و کلام  
غیر از آنکه خاک است با و باغی که چوین تانها از شایسته و کلام  
غصه رسته و در این عالم غنای سر آید و در می و چون که در  
از روش و آتشی منزه و بر آتش شایسته و در این عالم  
و تمییز از شایسته و مانند و از این شایسته و در راه و در جواب  
نیکو پدید و در غنای و در عالم و یقین و در این عالم و در این  
این خرابی است و در این عالم و در این عالم و در این عالم



[illegible]

و اما آن که گفت و گفت که این بخت آفریده و بساخته  
دل چیده و ز محبت و کردن جان بساخته و زنده گشته  
و غم شایسته و نیک این قدر که آن صبر کنایه از این پس است  
بر اینسان هر چه در این فراق است و بیکت میرسد و در صورت  
که از روی جانان خیزم مگر از زبان زخم و صبا غبار و جودم را و رو  
الکون که شدیم معشوق بدین فی صبر بجا ماند و فی دل آن صبر بود و معصا  
بر وقت غمناک این معصا این معصا از کجا خواست که زن موی من را بکشد  
ای وای ز محبت من که وای فی دل خود و صبر بجا خدا را پرست  
که شعله عشق و محبتش گرفته و در آری بزرگ مقام مقصود او است  
به حرد و کشتن و روش هر صبر که زخم دل ترا بزند حال را  
ازین نیست که بر چرخ بنا بر صلی خود را از روی آسنا بکانه کنی و در  
چرخ بر جاوه طاعت نشینی و در منزل دل که به محبت منم کاشته  
بیا و مهدی کرد و بپرستش و حال ترا بدین منوال بنده کن  
فرقی ز قوت تو که در شایه که بدین و سبب و سبب طاعت بایست  
و بیا و ای میانی صبر بزمین و کج مانع بیا بیا

[illegible]

[illegible]



[illegible]



بهم در ساختن از زمین بود و از آنکه در آنجا بود و در آنجا  
در آنجا ساخت و در آنجا ساخت و در آنجا ساخت و در آنجا ساخت  
طریقی بود که در آنجا ساخت و در آنجا ساخت و در آنجا ساخت  
سمن چون گریان کل و گشت یعنی شفت و گشت و گشت و گشت  
شکافه و بره و بره و بره و بره و بره و بره و بره و بره و بره  
چست از آن گنج که در آنجا ساخت و در آنجا ساخت و در آنجا ساخت  
مقتل و از آنجا ساخت و در آنجا ساخت و در آنجا ساخت و در آنجا ساخت  
حسین بن ابی طالب و در آنجا ساخت و در آنجا ساخت و در آنجا ساخت  
با آن کام و کام و کام و کام و کام و کام و کام و کام و کام  
رخصت بدست آورد و در آنجا ساخت و در آنجا ساخت و در آنجا ساخت  
و پای خرم و پای خرم و پای خرم و پای خرم و پای خرم و پای خرم  
و مانند ماه منازل چاکشت و در آنجا ساخت و در آنجا ساخت و در آنجا ساخت  
که در آنجا ساخت و در آنجا ساخت و در آنجا ساخت و در آنجا ساخت  
به در آنجا ساخت و در آنجا ساخت و در آنجا ساخت و در آنجا ساخت  
از خرم و در آنجا ساخت و در آنجا ساخت و در آنجا ساخت و در آنجا ساخت

نمایند از در حرمت بیرون کشید بقیه یک برقیه پیش از آنکه  
رو با اینر بماند و آن حالت را بگوید که بر شایسته و اندیشه در  
خواری کشیدند و بکنایه قرار و در ساختن حرف طراز این مانده  
آب غریب بر خنجر خنجر بختند و بر نیایم کسان بخانه و در بر جاست  
مخون مجوس ساخته که از تن و در خیانت پر زار و در دست  
خوی بدین خوار و در دست و در قناری و بدین اختیار و اشک  
بد خرابی حال آن مظلوم و در خنجر اشک و حیرت بدین از بدی  
و میکان با تعلق بر زبان آوردند و بعد از این طاهر و طاهر و طاهر  
با یک دست بر سر و در دست و در دست و در دست و در دست و در دست  
مفارق است که از دست و در دست و در دست و در دست و در دست  
خون یا از دست و در دست و در دست و در دست و در دست و در دست  
خود چون که و بخت و در دست و در دست و در دست و در دست و در دست  
کوهر و در دست و در دست و در دست و در دست و در دست و در دست  
جوانی و در دست و در دست و در دست و در دست و در دست و در دست  
تلازه و در دست و در دست و در دست و در دست و در دست و در دست

از مشاهد ملک است و چون غنای من در غایت غنی شود  
بر کل خود و میانش چون در ملک است این که در خرو و فیر است  
تا از دست بر می آید و در ملک است و در ملک است  
غنا دل که در ملک است و در ملک است و در ملک است  
زارش با قدر و در ملک است و در ملک است  
مستعدان اینها در ملک است و در ملک است  
که در ملک است و در ملک است و در ملک است  
که نیست خود با ملک است و در ملک است  
و در ملک است و در ملک است و در ملک است  
بر ملک است و در ملک است و در ملک است  
که در ملک است و در ملک است و در ملک است  
ما در ملک است و در ملک است و در ملک است  
نیاست که در ملک است و در ملک است  
چند که در ملک است و در ملک است  
و در ملک است و در ملک است و در ملک است

از هم و باله کرمی و غریب غریب عاشق بنام و دست و پایی نیست  
تا آنکه سبده دم نفس من صبح صبح و نیست از این کرمی و پایی  
هر کس که صبح با دین گوید و خوشی خور و گوید و بر این جوان نشوید  
شیر و این کس به هر هنگام هر روزی نشوید نگاه کرد و مانند مردم غافل بودم  
تا کلام هر چه از جامی و صحت و از هم پیکر و از این کرمی و پایی  
شده صبح از نفس شمعون گرفت و چون صبح صبح و پایی  
توان از این و تا روز و تا و با خود گفت این صبح و پایی  
و از این است از کلام نهنگ صبح صبح و پایی  
بسیار حال غما و قنار و شادمانی و شادمانی و پایی  
جان کس که هر روز و هر روز و هر روز و پایی  
تشد و دیدن و پایی و پایی و پایی و پایی  
فغان آن بسوی او پایی و پایی و پایی و پایی  
شده غافل و پایی و پایی و پایی و پایی  
در آن صحرای اعلیٰ و پایی و پایی و پایی و پایی  
پایی و پایی و پایی و پایی و پایی و پایی



انداخت بر خنجر و بر شمشیر فراوانی و چون که رسید به  
 حیوان و غنای دولت و کرامت چنانکه در حدیث آمده است که این جان  
 غبار از روی زمین برخاست و بیابان را پر از گیاه و درخت کرد و کوهها  
 دیگر در وقت ششم بر او سر برافراشت و در وقت هفتم درختها را بر او  
 بود آن را حسن گوشتی فی النور سرک بشرفه محمد بن عبد الله راوی  
 از زوجه ساجده علی ارض فریاد و غل از کوهها و کوهها و کوهها  
 در کاشی کرده القصه همان فریاد و غل از کوهها و کوهها و کوهها  
 هر که گفت و یاد کرد و یاد کرد و یاد کرد و یاد کرد و یاد کرد  
 نهالها و شمشیرها و شمشیرها و شمشیرها و شمشیرها و شمشیرها  
 لاله و گل کرد و روی پیش نهادن آنست بر خا و خاک و خاک و خاک  
 چون می از راه دور دیدند بانی کشته و دولت و کفایت و کفایت  
 نور و بر خاسته با بر سر کمال دانسته و ششم ششم ششم ششم  
 میاورده از روح آدمی در وسط راه ششم ششم ششم ششم ششم  
 سکون است که بر کوهها و کوهها و کوهها و کوهها و کوهها  
 تا که بر ششای که بر کوهها و کوهها و کوهها و کوهها و کوهها



[illegible]

[illegible]

این شهر کوتاه بود تا بجا و در این وقت این پنهان و مخفی گشته  
شب عاقل خود را از آن بزم ملک فرستاد و ز او و از آنجا که  
و بیای و بعد از آن که ستم تا خود را به ملک پادشاه که از غلام  
است و آراه هر گونه از آن نمونه خلد برین است بر شاه و  
این زن در مدت عیسی چنین روزی که قدرشده بود  
تاب تر و دنیا ورده و در نیمه راه بسان غبار بر زمین نشسته  
ترک نوب محبت خود را و با و یعدم انداخت و حمزه  
روزی از زمین جلایل خورشید از و آید و منرق بدید آمدن نایب  
بر سر وقت ملکسان در رسیدن از ساد و لوح صالح نیکو کار  
گرفته بدو التجا آوردیم تا فرسخی راه بسوی رسته مد و ناید و از آن  
نجات بدو سوار و در آن وقت چون اهل کرم کریم با کار و  
و فی الحال زن را بران اثر سوار کرد و هم در آن زمان حمله  
بسیار بدین نایب و سوار بی زوده و از راه حق به فرسخ  
دور شده حمزه به تاب و تند براندامن تاب هم بایست و  
در حال سیاحتی افتادیم و عالی عدل آنست که تو کفر و انصاف

قد و فغانه خود بر آید و زنگ آید و دیگر داخل قضا  
میران سزین دوران تیر کلاه ن غنم مع حیدر ز باغ  
سوار از دو پهلوان به طبع است و سواران به جوارش غلظت و در  
سوار که کمر به نظر او و امیر و سواران هم سواران به طبع حال خود  
و بر کیفیت گفته خواست سوار گفت حکم به طبع طالع سوار  
میر در پرتو سوار که وزیر یا آن جوان شتاب در رسید و سوار  
است خانه مع و خدا است که سوار است از آنجا که سوار است  
ناقصه از طراز و قاضی است با جوان پختی سوار بود محبت و رابط  
مهر در دست کرده حکم فرصت از غلظت فرود آمده به کار این  
اختیار راه قرار بر سر که از انوار هر چه سوار است و از انوار فرود  
باب حکم غلظت و رسید و سواران شتاب که در دست سواران و سوار  
بناک تظلم زد و گفت شاهانه چنین است که این در موقوفه عرض آورد  
بلکه این زن سوار است و سواران سوار است و سواران سوار است  
مختون سوار است و سواران سوار است و سواران سوار است  
و سواران سوار است و سواران سوار است و سواران سوار است



چو بانی عشق شد و شمشیر کز دانه و کوه و کوه بستان جان  
و بیری بود کجای شالنده و در دست اوار بر این زینت محال افرو  
نزد جگر خواص منقلب بخشید و مفت مغرور بستان خود  
را که در چهار حمت عالم پنجمی نوبت حسن میزدند و مفت  
کروه فرمودند و فرودترین مرتبه بستاند و آن مدعیان  
کتاب را که در باره ضلالت نکا بودند و شتند و بعد از خری  
عالم شتند و سباحت که کوهر را در ملک آن یقوت  
بستان که سبده سار ملک لالی بستان را ازین زندان  
بستندی میگردند با ستاره دست مختار کنند آنها چون  
بخال و خط و هجسته که هر شتند و ندنی الحال بکوه غلط  
در اقامت و ره سباحت مقصود و برون و هر کدام از صهی سباحت  
بیری بخلاف یکدیگر دست و دعوی بدامن یکی از ان  
جوری روه از کوی مطلب برون رفتند و بر غم فاسد و اشیاء  
مدعا که در مذهب علم شتند و بیری از ان طویل خوار عایت  
چون قویار و بکیران فرور دیده و ندان طمع برون که بکیر



مانند که تو فرمائی ایستماع تقاریر متفاده این عثمان  
کتابت مانی متامل شده فرمود تا گویند چون درج در صدف  
هوج نشانه بمسک و معالی بروند و آن میرزا است تسبیح نهاد  
در محفل مختلفه ها داشتند و در هنگام فرصت که از صید گاه میراجت  
فرموده صدر خلوت را بنفشه گلین خوشبو گشت نهانخانه  
خورشید ساخت خورشید کوهر از خال بوس حضور بر نور سیر نو آینه  
یافته گوش و کردن شاه بهر آینه خود را بدرجا آید بریان پیرایه  
صدق و سداد و کیفیت زندگانی چون بویوسف در نواخته  
با و امده و انداد او اشتد و جفا و زیر لک سازک سیرت و خوف  
کشتن از صراط مستقیم و این آنگاه و خواهان این طین  
بر سبب تعصب بوقف عرض رسانید امیر دست تفقد و ترفیع بر سر  
هم اساکه خاکشین کوی من و حیرت و مالیده از خجای زمان  
مژده امان بخشید چون که هر یک با بحر خضر درج مغرب فروخته و بخت  
کیمی بفرغ نسیم کافوری ماه استنار است پذیرفت امیر زخم زلف  
بشمار و چراغ رشاک فزای صرخه بخت ساخت و بخت سبزه

بود خورز نرانه نمودارمست بلند بر ایدالو کز نرانه های شب مقصود و  
بس به نور زهر از ان سنگ ستم از شقیق منهای صخره پیش  
بر سجدین شاه و در پیش باریده دلمار چون انگینه  
خوردش کند پای حسن میکن و دیگر بار سنگ بلا آمد و تا  
از هر دو اوست روزگار چون بنای کند کل و سر رشته کامل کسبل  
خواب بر آید که گشت نصیر این ساخته عبرت افزا اندر  
چینی که حسن کوهر را بمن معدلت ملک امیر ملک نظیر است  
آورده از خنک آفات هارمائی یافت شاه انجم بمطوره تحت  
الارض شتافته بود عبار ان شهر بقانون شبروی هر طرف  
تاخته زمانه از کلاله لیلای نسل چون اسادر سر سودای سواد گرفته  
و حات زین از سیه کبری شب و جی چون دل لاله و ناف  
از غلظت آگین گشته حسن کوهر را که از خست هر تار طره غر  
افشاشی نافه بت و تار خون میشد و از رنگ رخ و بای  
عطر و گل بان دل صبور و جشمش و تار نامیکش در کعبه  
سنگ و تار یک چون کوهر بصف تنهانش نده از هر که

کردن چون جفت حال برامیر العزت کیش کز خوف  
شد مقتضای عدالت که لازم جهانانی است از این  
منتهی روان بسبب ضلالت که خوالین عرق غریبت  
دو تن را پس از اجزای برات شمشیر و امضای و ط  
تنبیه سردا و آن یکی را که وزیر تیره اختراجه شد بهیچ حال  
ضلال بسکسل و انخلال مقید ساخته کاشین ازین بند  
بلا موقوف و مشرود بر احضار حسن باز در دست نوزدهم  
العزیت چون دید که شهر کلام عروج ز دنیا چرخ از دایره  
خوش طلبد آشته بارگاه امید حاضر ساخت امیر کز مال  
از رسیدن حسن سرخوش بلوه طرشت که هر دو بدو نسیم  
و نقی نمایان افرازه اسکی انعام فرموده و نهی کرد و نیکو  
بیاختن کردن درون برین پاکجی و یختین زمین کالی  
و جدم مرد و کس از راه فتنه و شرور شدن از راه فتنه و شرور  
از اینجا که چون فروخته و روشن فلک کشت و دلاش مایه  
چشم چون چنین کمان دیده متعاقب طر این بلای کشته

بر پشت خیره ساخته نزد من بر من چون انچه در انچه است  
بقال سابق مستحق کو تو ال شده بود و باوه مخم که  
لب پیازیست و دست و پیرداخته و بشا حد مصداق  
حاجت ندانسته بجز و ارجاع چندانکه از دیوان مشیت حسن  
پذیرفته بود بتا زبانه و چو نیست و پیاو بجاره حسن خور خسته  
یوسف ای بی شایسته حرم زندان در فرشتا و در یکا که چون  
زندان تنگ بود و روز منطوقم تار یک مجاور مجاوران  
اصحاب جنم بر پا و کردن ماریا آهین چندان و ساکنان چون کل  
سمع غیر موختن و سبب تیغ پیرن چشم بھی از بجار و  
نظم سیاه و تنگ چون قاروره و قیر متاع ساکنان غل  
زنجیر در بسته بقتل امید اندید غره صحت بقتل موکل  
نخست کوی چند پرو مجاور تلخ ریو چند پرو مقید ساختن  
از حدوث چنین حادثه عافیت سوز و سوخ این سانحه <sup>اندر</sup> بجا  
در ورطه حیرت فرو رفت و بدل گفت بجان نقد بازار  
فلک میر این چه شاهین بلایه و از آمدن که صوفه جانم گرفتار

جوانی برافروزد بطریق غیبی سازد ستافت قصدا را نندارد  
از هر جهت بر فراغت و جلال بخشش را در یک نفس عیش  
منت چسب با اتفاق سودای روح با بقای اقلول که در  
منزل هم عیاری جلال و کان آن برده دل است به نقیص  
ندانم رنوده بود و آن تیره باطن یک درون متصد مقدم  
در بدان بود که منسوب بس کند و چنین هنگام فتنه نرم بود  
حس بر کشته بخت و وارونده روغن خواست از اجماع قصدا  
کار خست میاسته بود و در وقت رسیدن شایین میزان از  
راستی روتا فتنه بوار روزگار شوق قلبی آنکار کرد و اند  
آن اسیر خجسته با باز تقدیر طاقت غنیمت با و بر پشیم  
و کیف در افتاده غافلانه دست سوسنا بین باز بر زده خواست  
که قساوت قلب از هوا میزان بیایع سودا بر پشیم و اند  
اتفاقات قدر و لذت شک از سوا استین جلال  
خاموش شد و بقال و امان عیار قرار گرفته با یک در در  
جمعی از چپ راست سریده آن بکینه را گرفتند و دست



پایه های کعبه را در آن روز و آن شب اندوه مآثر شد و در هر یک  
نویسنده چون شمع در پیرایه شوق سوختن گرفت  
و از آنکه در آن دیار غریب بود آنچه بحالت شمع و احتراق  
از ریزش خود خبری نیافت چون بارش صد بعلت امتداد زمان  
از حوصله طاقت افزون شد تا چار قدم در راه جست و جوی  
نموده بگردن شخص آید از چند روز سمت زندان گذار که در مسکن  
از دور بید که در زندان میان باغل و زنجیر در جرم بد بختان  
سپیده نشسته بود و ملاحظه این حال منکر اندک از دیدار  
گروه فرستاده پرسید که پرویزن فلک غبار فتنه بر سر چیست  
و با وجودیکه سپهر ترا در سلسله عقوبت از چه کشید و دهرت  
سابقه بجرم در دایره ارباب معاصی چون زنجیر چنان حشم  
بر حال کو صرا ز کرد و از در محفلت و صفت زندان سیل ملک  
خون از دیده کشاده بجا می کشد و با جرات و بی پروایی  
کعبه موهل را نو آغایینت حال شمع کو تو الی ساقی که  
با خضار که در میان دایره برین سرگشته و قادی دانستند

هلاک انگیزا شد و از محبت دیگران جدا و قته و زید که چراغ  
عاقبت و ششستان امید طیف کشت تا نا کل ختم از تنگ و بوی  
مراونی نصیب است و کوکب طالع از اوج محی بی بهره خوان سالار  
دهر روز مرخص بر خون جگر و اله نکره و ساقی سپهر در ساغر امید  
جز آب دیده می نریخته خاطر م چون از بی مهر فلک سنا  
چون شیشه ساخت پیوسته بغبار غم پر است و بجزه از لم چون جام  
و صراحی صمد اخلاص است و خون جگر قطعه آسمان در شتی غم  
که دایم دو کار و وقت شادی یاد بانی گاه اندوه لکینه که بخندم و آن  
پس از غم نیست کوید بر چند شور بایم و آن بهر روز نیست کوید خون  
کریه القاصد حسن بختی که فرید بران متصور نباشد در آن  
منحوس مجوس بود ناچار شده تن بدائره قضا در داو و از عجا  
مضرب فلک و تا چون چناب محضت بیگانه می نالید و کوید بران  
کلبه تنگ که تاریک از زانندان بود شب را در تعب انتظار در بار  
زلف و تاسه ساره کرد و از پیچید داشت و زنده طاقت ناره که  
انگام امطبار بر آمد اما چند بخت رعایت آداب عصمت و حفظ امر

در دامن انقیاد کشید و بر خط اطاعت نهاد و معشوقه مقصود را  
در محله ضمیر مشتاق جلوه داد و انعقاد بر هم نهاد و خلوتگاه تنگ  
اندوده شب معین ساخته مذاق منایش را بوشن امید عطا  
کرد و اندو از انجا در غایت یاس و حیرت بکلیه اضران خود مرآت  
نموده مظهر آن شست که چون شب بآفتاب در آید از مشیت تقدیر  
چه زاید تا آنکه ضمیر و هر زین قرص خورشید در گوشه مغرب نهفته  
مست سر و آید بر زبرجدین لب سپهر با پیشانی عرصه رخسار دیدار  
دیو آبرو کس کامرانی زد عائقانه کام جو چون دور شتابان  
دست سعی بقیه اک بمت زوید و از هر سو راه امید بر کمر افکند  
شکیر منزه از مقصود نمودند جناب فانی که بعشق جمال کو صبر و لحظه  
ماند رشته بخودی چید و تمنا و صالت صراط مستقیم با خطرات  
میشد فرصت وقت مغفم الکانتیه بجهت تهیاباب آرزو دل  
و حصول مراد خاطر از دست گاسان رخاست و بر در زینت و خود را  
زده غلامه موی بر سر جامه شیشه در بر کرد و محاسن سپید چون عیار  
بشانه آراسته چشم حق بین را بر سر سینه مرآت کرد و اندو عیا

کرد از آنجا که حسن بخار کو مر آن حق فراموشی از جلوه زینت  
 برده بود از آنجا که با کمال من مبر حد تردانی گشته غلامی و قوف  
 بر روی حاجت خویش داشت که مر از پیش کوفال غواشی  
 مایوس گشته بدار القضا شافت و او خود را بجناب قاضی  
 دل قاضی من مقدمه بعد غنیمت کو مر گشت و درین راه چون  
 خال بآتش خورشید سوخته اندازد کوشش زیار رسوا کرد  
 جان بست و درین قضیه کو تو ال مصاحبت کرده بجات بحار  
 بحصول کام خویش که ناکامی کونین کنایه از آن نیست و طاس  
 کو مر از رو و او چنین مقدمه عقل سوز ساعتی بگردانیده و رفته  
 در حال محض مصلحت عقل و جواب بد خرد سر انقیاد و بر امر نافذ  
 نموده بر تخته اشاده کرد و راضی شد و شاه کاشانه خود بدو نشان داد  
 و تمهید بساط کائنات و خزانة زمین و دریا و انبیا از آنجا بود که تو توان  
 و تجرید ابوالعزیز و انکس منقوع و التی و غریب و بیکی را و سبک  
 طاعت در باب استخلاص نفس خود چون قبول نیافت و ناله  
 از راه عبور و بر کار خود از نقطه وارید و تیر انداخته با شانه

که از جمله عطا کرد و در هر یک یک کلمه است و در هر یک یک  
مغز است و در هر یک یک مغز است و در هر یک یک مغز است  
مغز که فرموده و در هر یک است و در هر یک است و در هر یک است  
بسیار است و در هر یک است و در هر یک است و در هر یک است  
در هر یک است و در هر یک است و در هر یک است و در هر یک است  
و در هر یک است و در هر یک است و در هر یک است و در هر یک است  
لین است که تم لا زید نکر بظهور بدینک می باشد  
حواصی قدم نهاده از طریق احراز این معاوضت که بصورت این  
نیازمند درگاه لایزال سیده زیرا که خالی از راه فیض نباشد و از اثرش  
بچه چشم بروز کار خسته آثار عاید گردد و کوه صراحت استماع  
مقامات امیر شاه که درین بریر بار منت کرده خود را در خدمت  
قاضی سر ایالت تسلیم نموده و کعت مصرع ای که دیوان قضایا قیام  
بدیوان شهادت نهاده برین نعمت در حوصله تصور نمیکند و خسته  
لین دولت در محله توسع که می در آید که چون تو حکم فرموده  
و یکا نه جان معرفت بکلمه مسکت مثل من بنوا نزل فرموده



آب و تن بدست کرده بجان و فروشان حکم ما قدم نوحیه  
خیر در راه سعادت نهاد و احرام طواف کعبه امید درست کرده  
باز و سبب بجا و چون بر در کعبه کو صفا یزد با و از کواگاه منته  
منتظر ایستاد که صبر با طوارق و انون شناسان اهل بیت احترام  
و مراستیم تقویم رسانیده از رنج فرمودن قدم غدر صفا  
و گفت زبان در آواحق نکر این بغت غیر مترصد که چون نو<sup>عالت</sup>  
روشناس جهان بکعبه احرام من بجمام بی سر و تار<sup>تزل</sup>  
فرموده چندین مرتبه قاصد است مصحح لطف نموده و نذر هم زبان<sup>نکته</sup>  
این غدر صفا و اله لطف تقصیم قاضی از کرم و شکرمانزین  
چون ریش قابرستان عزیز انگاشت نزد یک بان شد  
از آغوشش میرا صبر و از غایت خشنود راه تو اصفیات  
آزید و مندان سر کرده گفت ای هدیه مصحف خسارت که سوره<sup>نور</sup>  
منسطور است نقد جان ارزان بدان اسعد الله که ذات<sup>نشان</sup>  
که انسان عین کائنات است جوهر سبب نمریف که موجد کونین<sup>تجلی</sup>  
آن به قدرت کامله خویش پرداخته و در صفات و نعمت

بن بر حجت جان پرور که محسوس از ان حسن چشیدی بود و بر  
دریوزینه مراد من یکین نموده بر خدام حضرت راه مستد میدوید  
غلامان کلبه و بران نمی بست چون هست حریت بند و چون معلوم  
شریف فراج اگر گستاخی نباشد روی بنا بر مصلحت و راجع  
نشته تجدید احیای مراسم افلاطونی نمایند که بهر آئینه این معنی  
بصواب اقرب است قاضی بفرمان اذ اجاء القضا  
عنی البصر فی الحال نجم در آمد و آن بالکدام بدین  
حکمت عملی آنگهان و یوغین را در شیشه کرده از شراب و این  
گشت و دامن عصمت حوزر الذنوب عصیان بر آرد  
سر خم قائم بست و پس هست بر تنخیر دیو و دیگر کاشته  
در بازگردد و مراتب انوار بتقدیم رسانیده که توالی را بدرون بار  
دار گفت ای سر و بوستان رخساری و بر هست که ما  
غفت و در حکم دارم صید اوامای محبوبانه توام همانا تو از ان  
خوبتر نیست بر من شاید کنعان آهو میکشد و خط عجزی که او را  
و ظاهر صفت عافیت کلکیت کشیده بر نامه خلق خط میکشد

که طراوت و خرمی این مستور است ممتاز کرد و الله و این را  
که پاره ای هم بر پیشانی بسیار انکه از عهد و پیشانی می  
را آمد سخن مختصر خاسته ازین سخنان خوش آمد نشین که با این  
بقایا وقت و مصلحت کار زبان را زنده از تیرش می کشد  
و بغایت مخطوط است به متناهی الباقی و قایم التیلا و  
در محراب بلورین بسجود آوردن و از قیام و قعود و فایز  
ساختن تمنا کرد و در مقام استجاره آمد و چنین نکام طریقه  
که اقصی القضاات به چارالش سعادت حسن مکن داشته  
مراتب دیانت و قوایم عرش شرح را متانت می بخشید  
کو تو ال چون غمناکم رسان رسیده حلقه و زرد قیام و اصفا  
این نغمه که آهنگ لاجول بر خواند و از غایت بهر از فراتر  
مخمس فروز آمده رنگ بر و شکست و ندانست که چون کند و چنان  
که از جنین به کامت آئین رسکات یافته اما هیچ عافیت  
کو هر چون قید کاف و کار خا نچه و بالیه صورت تخم یافته از راه  
ادب فرایس آمده است اکنون فلک غلظت را

خانیسم نهاده امید که کرده گفت خدا را تو جلی جگر و خیمه  
که دانی بدال عسان کن خود را ازین و نظیرا بقاعل خجالت افتم  
کو نصرت آجان و ودم فدا میوت در کافیه مسجیم  
جوانی نیست عالی مصلی کار آنت که در این در آما دستور عک  
اجیان نیست فکر گرفته متوجه آن نشود و بدین وسعت  
از زندهش امنی از آنجا که درین دار شغل سرگاه کاه برق  
بگذرد و عسکریان نزد جوانی در شده حبس از جمله نعمات  
کو ضرر شده مراد بدست آورده فی الحال هر حال برست و میر  
بشکرا نه بر خاک نهاده مراد نیست بحضرت آید و میود لروا  
چون عرش کرده بجایگاه شجره الارض شتافت و افلا  
طون عذر از خم منرق برآمد کو سر خم و جوانی بر پشت عال برآ  
بیارگاه خلافت زد و بوسیده عا کفان پای بر کعبه ماضی  
داشت شهریار بدو شهریاران معدلت شده آن خلد شاد و الا  
را در عین پادشاهان پادشاه کمال محمد و ریا فخر و اصابت کبر  
آفرینما فرمود و کس از کمال زندان و ومان بسختی

من که در کسوت سبکی چون پرگار در عالم برآمده ام برین مکتب  
خاک در دایره رمال مثل تو جان ز با شمایل ندیده ام و چشم بدو که  
خوش جمالی و آید خواهم که در دخت بلند خود بگردم که بدولت  
وصال تو فایز ساخته چشم همان فال خود بوسم که چهره تابا  
دیده کو تو ال ازین نجات جا و آینه بخوبالیده بیکار از شک  
عاشق را بنوا معشوقی بدل ساخت و چه چار داشت محبوبی  
نسته از غایت شوق دست طرب بگردن بینا کو  
و بوسه بر لب جام زد کو صحرای غم از غمضی را از جمله نغمات  
انگاشته بگرد و اگر کاس بنایان کسیر با صمت بر آئینه تراغ نقد خود  
کاشت و بدو پیای جام دما دم آخرا ب با غفلت را  
از نشاء عقل معر ساخت چون دانست که در عالم آب و آتش  
بر خاک عدم نشسته بیکار از زیر و کفط از رخاست و کشت ای  
بخیبر چه نشسته در این خیز و چاره کار خود بندیش که اینک و بنده  
باز میخواند آن مصیبت در عقل که درین وقت از نشاء  
شرابست طاف بود ازین سخن بر زهر اندام که وقت از



در بختی نای جان در آستین داشت روز از تنگ عشق  
بختی شکوه پیش ما و بر بد که روزگار بر من بجا از حد رانده بود  
در ویر مار بر خون جگر حواله کرده از مایه نه طبع آسمان نصیب جان  
خون دل امت و از خرم نورالین قمر مریه من جگر دار فالت  
محمه نیتو کل از دوزخی امام بلیک نشس موثر از انبان برانگیز  
و من نایان کر به تیر مدوزم و از نیز که کج رخ بجا کار وجه قوت  
انگین شیرین امت و من از تلخ کامی مانند موم باتش محمده  
در زیر این زنگاری سایه بان پر کار تنگ عشق از من دیگر  
نیایی و بر روان صندلین نطع ساد کار و لکار تر از من دیگر  
نیمین کاهان سیمان و یار غنچه امید مر انگاید و ازین قالب  
که پیر میراث گذارنده غیر از خشت مرار و زنیاید خواهم که آینه ختم  
چون اختیری ز سپید و از من بود و از خورشید و تابان مودن  
سیر جگر دیگر کسم و ازین مقام را بمعوه و دیگر کشایم باشد که  
بیا من نه و مکارم غرب پرده از چهره شاهد مقصود دانسته  
و از نقایب معشوقه مراد رخ نماید بیت ما از موده ایم درین

بزا و راجع به اینست و تا بفراقتی که بمنزل خود میروست  
و بواسطه الوقتی که در شتاد و استیلا و خشم و غضب و  
کسوف و سیاحت و خبر زیارت و انقضای باران و غیره  
بساتین اسرار و چمن میرایان حدائق اخبار طهارت و سخن بزرگ  
مخفیان بیان آورده اند که در شهر و کشی و این خشت و فایده  
و پیکر و یوگا را با جبر و فنا و نیک و باستعداد و سفر ملک و هر  
تنگینا زندگانی ناپایدار و جاکی خوار این مایه حیات متعارف از  
کریز نیست و رخت و جو در یاری عدم است چنانکه اسباب دنیا  
و اثاثه تنعم بر روزین گذاشتن گفته قالی بود که در غایت اندر از  
از بسیار استجدال اشغال در اصرار است انقضای راه باقیه و  
از انتظام افتاد و پیوسته داشت در ریحان جوانی ریحانی  
بر گرد و گشت و پیوسته و سنبلیله پیرامون لاله نورش حیدر اما  
کوهرش از آب صفت عاری بود و صورتش از حسن معنی  
نصیب در اندک زیرا آثار غلبه بر و پدید آمد و بر و در  
روزگار تیره آورد و زمان معیشت نهی بر و تنگ ساخت و در

از این مصلحت و غایت می توان گفت و از این متون کتی و کلام  
مومن دنیا نصیبی کامل و بهره شامل توان برداشت و از این  
فهمنامه سفالین اساس سرخوشی جاوید حاصل توان کرد و یک زندگانه  
بساطین سخن و بیدار کردن حقایق معانی که از لایحه و خارج طبع هر  
سختی را خواص و در مالاکی شاموار سخن چک آورده و صبحه میر  
اعجاز بیان سخنده بر کافه انا هم ایثار نمایند و از کارگاه فیروزین  
فکر کمالی که می باشد با بزرگان ملک و بولطافت و فراوان  
آب و تاب جزالت و تهی به شام طبع دیده و روان با غایت  
و ضرورت و روان فصاحت می شد که بیجا و صورت و نعلت معنی  
فایز اند و معطر گردانند و اوقات بام میا لطیف تر از شمع و نور تر از خن  
چون روح در قالب حیوانات روان تر از رود و وصاف تر از حیوان  
وروده منشور جاوید طراز تمام تاجداران نامور و ناموران حساب  
در جبریده نیل و نهار شد که دانند چون سخن خود و بهر سو او که روند  
در میان خود دیده جایانند و بهر کس که رنند مانند معنی روشنی  
در واد چشم مردم شنیدند و در هر کس که واد شوند و در کلام

بخت خویش را بیرون کشیده باید زین ورطه رستوخش  
طهر آید و تقدمات درو و توجهات باطنی لب به پاسخ نکند  
والا که اندر فصاحت مست زبان مفتحه بسک بیان در کشیده که  
جان ما در از سحره سحر که هزاران شاخ محض برناوج فلک کشیده  
دارد و ثمره راحت مرگ را حاصل آید و در ریاض غربت از شاخ کهن  
افل که گوناگون خار تعب پیرامونش راه گرفته غنچه مراد برود  
کسی کشاید که اسبش موجود و مواش میباد داشته باشد از غله  
یکی کمیت و ثروت است که بدان وسیله فراوان بود و منافع و  
دست و صد و ایچونه ادوات سرور کرده آید تا در صیانت نفس  
و صراحت حال و تمشیت مهمام جزو و کلی خویش احتیاج تحمل  
نیفتد و با عانت آنها بوجه حسن به انجام باید و هم در محافل ملوک  
مجالس سلطین بفرق بار میر کرد و بمصاحبت اصحاب عز و ابرام  
اختصاص دست و صد و یکراستعداد ذاتی و نجاست و سرست که بدان  
سبب بر جای نشین غارت و نمار در صحبت اصحاب شریف و ارباب  
مرجع توان نشست و در صدر نظر نشینان انجمن دولت و بزم

صورتش و در میان کارنامه خرد که عیار خالق عالم بسیار گنجینه  
اندوختن و پنج روز کار بستیم تحریر دیده نقاشان در روی شاه  
حقیقت جهان کشیده اند که سفر مغالید ابواب است و گشت  
و معجزه فتح الباب خبر و سعادت بعد کام موجود و گوهر مراد  
در رشته نرد و مستخرط العمل که بهین نتیجه خوشید جهان تاب است  
تا از مظهره کان برون شتافته کمربند شیر است ارکان کبکی  
محکم نه برست بر تاج سلاطین فلک کوفه جایت و تا کوهر کیم  
صدف برآمده بدن کمر و عالم قطره زن نشد بر سر کوشی  
خوابین کیمان پرده رسیده آبرو توانست حاصل کرد صیابا  
تا توانی تن بهیامن سفر به صاحبت میمان چمن اخلاص  
یافته و بهر برکت حرکت از خواهر زوایم لایح کجما از اضره  
قطعه سفر عربی مروست و گشتان خطر سفر خزان مال است  
و او ستاد سزاست خویش درون بی خطر بود مردم بهکان  
خویش درون به قدر بود و گوهر دخت که به حرکت و  
بجای نه بود که کشیدند و نه بجای بر و بهر یک و فلک



خود عزیز گردند زیرا که اینها اصلا نصیبی نیست و هر حال صورت  
از کمال معنی بهره‌ای ترسم که از منظر طرفی زبیدی و در عین شتر  
کبریت بوندی چه اصحا معنی به وجه صورت پسندید و ارباب  
بهرار صحبت بی میزان احتیاج نمایند بلکه عاقلینند مجروران  
طریقیت میجویند قبا علی الانس کی که از منظر عاریت  
تنها بحسن ظاهر و جمال صورت معرور و دن و بدین وسعت  
بر خود کمان وقع و قار بردن همانا از خفت تحمل باشد زیرا که مطلق  
با این همه صورت حسن چون از معنی بی اصابت قدری بخارزد  
و کد و با وجود سرزنی چون از مغربی بهره‌ایست قیمتی ندارد و از  
کل کاغذین با عین گفتگی و رنگینی مناسبت دارد راحت بفرماید و دیگر  
تصویر با چنین در ب ظاهر مصحح را نشان دهد که بهر وجه صحبت  
موقع بود و در غرض غرض و غرض را در گوش جان داده گفت که هر  
نصاح که والد و مادر در لطف کشیده بنماید زیرا و از آنست  
که در درج یک دل گذاشته و هر چونی از کلام حکمت انجام  
که باین فرموده برینا ضعیف و نیکو نگاشته شود لیکن خبره و اولاد

دلها را بشکری کند طره تابدار استن استعمال منهد و کثره در شوه  
سنگری و آئین ترکتاری و شور میوه و قضا را جوان مغرب  
غافل از نیکوئیها تقدیر و چاره پردازی صبح ارکوشه مصیبت بر آید  
گرفت نظر بر محراب اروان دلالی بان ماه چهره انداخت  
و در دم بیخ نازان ز صحرایین که آفتاب آفاق نشان با صبح  
گذارد در میدان شمس میزد و بسمل شد آن عقیقه قاف و شاخ  
اوج جمال اگر چه در حال خنجر این معشوقه با را به بخت خوشی  
بر خاک ملک انداخت اما از بلند پرواز صمت حسن جهان کشت  
بخوان چنین صید لاغر و سکار محقق خاک فرو بردن از محتاجان  
جلال انکاشه را بکان در گذشت آری سرخ شامان کم التفات  
بحال بداند که با قصه آن نازنین خونین نگاه سبک از بیابان مفر  
آمده بجای تو کف و نوبت خرامید و عشق دماغ دل جوان را نشان  
جنون بجاید و شورش عجب در اقام وجودش بدید آمد  
سوی آخر روز بهر شش جا گرفت و نایره بلا در کمال استنجا گرفته  
از همه سوختن سرگردانین از عمر عدم مناسب فی الفور اطمینان

در مقام یاد کرد که این کجا است آرام و آن کجا از سفر و در صورت  
خرد و منتهی پسند که از سعادت سفر باز آمده ماکین کن و در  
در خانه کثروم و مادر کرد و یار کن بر کرم و کرم و از نظر  
سوداخ مویش و وزم القصبه و کرم از خدمت و در  
بارتوجه بر بار کرم و نسبت و بر فاقه ارباب تجارت  
و یار خراسان کشته پس از چند ماه در ولایت مانده در آن  
و محلات مانگان نزول کرده در یک محله اقامت یک  
از رکاز زنجی و سستی و حیر و عدم استعداد چشم  
بر دست کرم و ارباب و دوخته یک در یوره کرد و او بود  
بیو او و غرت استخوان خود بر اصل محلات حاضر ساختن  
که قدم در راه خیره میزد و بعد از احوال و کرم و کرم و کرم  
تا آنکه مندی از روزگار شبین و نور پیر و روز خیره از نا  
که کرم و ارباب و کرم و کرم و کرم و کرم و کرم  
برآمده از کمان و کمان و کمان و کمان و کمان و کمان  
جاده خیل و در غزل و کمان و کمان و کمان و کمان

بزم سعادت زاده گرا نوی هرمان دوست دامن و کمر بست  
بر بصر آسمانیت و افکاک نهاده حرمت طالع خود حرام کرد  
چون بخت آمد بیدر چاشت قمر فرو نشست و سرش که انده  
سودا بخون بود از کبریا نوافقت بر آمد و رسوا عمل استعمل  
چهل درخت نظر جلوه کرد مفارقت جان در یمنه ندامت آمد  
و چشم که خورده نظاره جمال باز بود از غم عدم حصول از رو  
جهان را در روز سیه تر از شب و بخور دیده بر مردم از خون جگر  
پیرایه شوق بخت ناچار جوان خاکساز زبان بنویشت و اعتذار  
گشوده اظهار رضا گونه ندامت نمود و بوساطت میانجیان  
در خدمت نازنین استغنا تقصیر کرد و عیبت با رجم تقصیر کرد  
و بدو ورقه در حرم وصال حرم مصاحبت بقاعده خلوت  
و دستور بازخواست نماند بنی نیر چون شوهر آمد بنی نیر خال نشین  
کو ندامت دید بمقتضا محبت و درین طریق پیشین راه عید  
از سر استغنا و شدت قمر در گذشت و کردن را از بر باز نهاد  
تا حاضر شد صبر را بجل اجابت مغرور آورد و لیکن از اینجا که با سبیل

بدون جاده صوابی و ن راه صلیب و انچه شعله محراب  
سوز در باطن نهفتست و دست بفراتک صبر و پلیدن با  
بدین ترانه مضمون ساختند این چه استغناست یارب وین خیل  
حکمت کاین صبر زخم نمانست و محال آنست پس از قیادایا  
وامتداد اوقات چون حکام قرین شد که ستاره طالعش از  
حضیض <sup>نکست</sup> بس بوج امید ریزد و بخت غوغا اش چشم از خواب  
باز کرده چهره شاد دولت را مشاهده کند و آن پریشان بلکه  
بلکه شفته غنچه و دالایش بوج و تقیری بر آشفست و مقتضای رسم و عادت  
شیر از طرفین تعاقب که در این خرم قبول و در فو این محبت  
نازیبا بود و میان آمد و از هر طرف دریا غصه که منبع خرم جلوت  
بود و مثل طمشتی بر آید آورد تا آنکه شیطان مجال فتنه  
فته را بنیستاکام غوغا کشید که چینی کامی آن دوستی بود که ناخود  
بود بر افروخت و شوهر یکبار عنان غفل که جای راه صواب  
از دست رها کرده ببادیه خطا قدم سپرد و حدیث ناگفتنی بر زبان  
رانده خود را از حرم محبت آن کاه بیاض خارج ساخت و بگردان



ناچار بجهت انجم مطلب و التماس آورده بر پیشگاه  
داند جهان از دست قرار نشسته است و او متناهی و صالحان  
بود از استماع چنین قهر مراد پنداشتی که روشن گوش او رسانیده همه  
نشاط کشت چون عروین جهان افروز خورشید بخوابد و مغرب  
و خاتون صد گویا انجم انجم اعنی ماه بر سر بنا کار بر سر فرمود و  
که بر بستر رخسار ملک جلوه از کارخانه کبکی توقع جامه گلشن  
و حصیر سجده از گستر از سمور و سحاب خسروانی انگاشتی و خشت بران  
تر از زان باشد قیصر و فقیر می پنداشتی بکام برده از لایب ظاهر  
ظلمت خاسته و خجسته طوکاره متعلق کرده غنی بهین با نوا و طرب  
کردانیدند و بای جان و خیال پریشان که خورشید غایب بینا نظاره  
همه تن چشم بسته چون سپهرستان خود میزدید بقدر توان و توان  
بر یک لب طبع طبع دل دانه شرفینا که بخشیدند چون از پیش  
و نشاط طلبی با دو و جامه مشی آغاز داده گاه از غایت استغراب حصول  
این دولت غیر متردد و عظم و با تصور میکرد و یکبار مشاهده  
صحت اقبال انکه معین العین از یکبار بخت چون یکبار بخت

پرده مانع از میان فرو رفتن نور است پس از این تمنا را که  
قوه بصره فعل شود و نور است و کار از اندازه اصلاح تجاوز

بدان رسیده که فرمان فائز طلقها فلا یحیل له من بعد

حقین که روحا غیری و سیده کلا فی طرفین که

و بر سبیل تجدید واسطه اتصال و تقرب و نشاط وصال آمدن

اساس کار و بنیاد مهم بدین زمانه یافت که میر و اجنبی کمال

نا اشنار از احباب آورند تا بهمد و کار و سطح خوش این عقد

نموده باشد و محبت و شهنشاد دوست را موعود است

سازد اما باید که لاله و ابریک شمع غریب خورشید بوزه چون بار

طرح افادت آمد بنید از و و بنکام دیدار صبح غم

قدم سلوک میبایست و حیا و دیور نماید ازین مقام چون

از تار بید و دل جبهه و فیه کز آن عرق این قدم و بخت آورده

بی لکه بر انداخته بیهوش و افکند بر خلاف عشاق راه

بیل حجاز پیش که در صحرای دیر و تر و شش میوه که استحقاق این

داشتند باشد بی کار و در دین قابل تر از جوان غریب و بی نیافتند

[illegible]

باز می داشت و با خود می گفت صبح این که بیدار شوم به یاد آرست  
یا خوابت بهر تقدیر تا انشا رسیده صبح نفس مرا از آغوش صاحب  
نفس کام دل حاصل میکرد و باندازه طاقت در تاراج کسب  
بی رنج خود را معاف داشته بجهت بقیه حیات ذخیره نشاط می داشت  
چون آن هنگام قرن شد که موکلان مقتضای خود و خواه را از سر  
بیرون کردند زمانی تمام گشت و با خود گفت هرگاه دوباره  
که حصول در خواب تصور نمود بیاور طالع اقبال انکس در محال  
یست و می گشت و فلک مغاکش بی رنج و زحمه جور از طائر سرشده و بدو  
و غنای خاسته در صد و امانت و امل و باشد بقول و شمعان و می گشت  
و دولت کشید و چاره یار و او باز بر حال غلبت به نظر آن زندامت  
از این خرد خارج از دست خود و دست به خون و مال افتاده است  
بفروشی که که خشم می خواند که در مصلحت است که یکبار بر نموی  
بخش کرد چاره برآیم و بجهت حفظ سرشته معالمت تا مقدر باشد  
پایانست و بعد از این صبح را می کرد و انگاه اگر طراز تقدیر زینت آستان  
ندید شود و باب است و غایت از غایت است امید شاد و ای بی پیر



[illegible]



محرور می بیند آن قدر از نور علی که در عالم غیب است  
و این خواستش را در غایت حق تعالی می بیند و حاصلش  
سعادته را حاصل و اگر درین بین که تو می بیند و غایت  
و کمال و کمال را می بیند از نور حق تعالی که درین غایت  
و غایتی بوده هرگاه می بیند که هر چه در این بین است  
که علی در این غایت و غایت حق تعالی را می بیند و غایت  
که ما فوق آن شایسته و غایت حق تعالی را می بیند و غایت  
و غایت حق تعالی را می بیند که از کمال حق تعالی که در این  
با وجود این حال هر چه در این غایت حق تعالی را می بیند و غایت  
منی می بیند که در این غایت حق تعالی را می بیند و غایت  
الانصار باشد غایت حق تعالی را می بیند که در این غایت  
میرا که در این غایت حق تعالی را می بیند و غایت  
و از اینست که در این غایت حق تعالی را می بیند و غایت  
نیز از اینجاست که در اصل فطرت حق تعالی را می بیند و غایت  
نیز از اینست که در این غایت حق تعالی را می بیند و غایت

بماند از شرک و ظلم و کفر و مناسبت که در این دنیا اصداد کرد  
تا باین مریض و مریض و مریض و مریض و مریض و مریض و مریض و مریض  
صاف و باران و در و مریض و مریض و مریض و مریض و مریض و مریض و مریض  
اگر این معامد و مریض و مریض و مریض و مریض و مریض و مریض و مریض و مریض  
که در این دنیا و مریض و مریض و مریض و مریض و مریض و مریض و مریض و مریض  
بشکافید و مریض و مریض و مریض و مریض و مریض و مریض و مریض و مریض  
که گویش و مریض و مریض و مریض و مریض و مریض و مریض و مریض و مریض  
این اخبار و مریض و مریض و مریض و مریض و مریض و مریض و مریض و مریض  
بر فرق و مریض و مریض و مریض و مریض و مریض و مریض و مریض و مریض  
خار و مریض و مریض و مریض و مریض و مریض و مریض و مریض و مریض  
اکنون و مریض و مریض و مریض و مریض و مریض و مریض و مریض و مریض  
اینه و مریض و مریض و مریض و مریض و مریض و مریض و مریض و مریض  
که در میان و مریض و مریض و مریض و مریض و مریض و مریض و مریض و مریض  
زخمه و مریض و مریض و مریض و مریض و مریض و مریض و مریض و مریض  
که در میان و مریض و مریض و مریض و مریض و مریض و مریض و مریض و مریض

[illegible]

[illegible]



لاجرم ابوالفتح و توحید برود مفتوح باشند و سخن را بر نشانی و فدا  
 برزد تا معنی آن هم در هر آن مقصود صورت آید و اینها یافت ناجا شاه  
 در نظر مشرب جان داده و آن قطعا بر این التفات نغمه و و کو هر مرد  
 از کف صاعقه و کجاست در خدمت عزیزان پوشیده مباد و پیش ازین  
 سر اسیر نه غریب عادت تحت فزونی با معصای محبت اند و در  
 مواصبت این دولت پیوند و در آن روز در صولجان طره  
 عین خاتون عصمت قفا دانست و سوره کجاست تحصیل این سعادت  
 غلطی و دولت کجاست فعل در آتش و دین که بتائید است  
 بر چنین دولت غیر متحمل که بهیچ وجه در وصله توقع و کمال قیامت  
 دست یافته باشد را بکار این صفت نه ال اقبال فرستادن و خرمین محبت  
 نیز قنکت زدن خود بفرماند که خرد چون فرماید خدا را از طریق مدینه  
 محال و کذریه و ازین اراده ناسوا پهلوی نگیرد و دیگر یکبارت کا و کا  
 بیدل مخراشد و آید بکلی ظاهر شود و حال این عزیزان را برین مدینه  
 و ازین غیر نفوذ و از نه در باب و مبادت و بکارهای فرزند هم در آن  
 توبه که این ممالک و ثروت و دنیا را این پیش غریب و از هر انقلابی



کینان بخت و قدر نام و تنگ تا غریبان بخت کینان  
پایان بکران قلعه در شامیت از غره پستان بخت  
مقدسات از شدت قمر و حشر بکامی اجتناب نمود یکبار  
بر لطف و مهر با فرار از جوان راستمان با نعتد اگر شاه و قالیچه  
صدق با راستی پیدا کند و سنجی گفتار برب جان ماطع و کو  
کنیز هر چه در دست و این وصلت دانسته خبر شوق بکامی ببرد و تا  
مکان جعفر و در این غربت بدل جبهه کیم جوان بخت سزاوار  
و سالت مروت چنانست که در تکیه گاه مروت و ان و ست  
هر صفت از دامن حال من کوتاه سازند اگر در عرض دست معبود  
در پس این و شامه تحقیق مرتفع گردد و وقوع مقام بطرف احد  
و در موقع و منور آید عنان خلی مراد و نقطه اختیار  
و اگر معارف بر غلاف و غیبی بود و از غایت مراد و انقیاد  
احول بحال عدول نخواهد بود و غریبان نیز غایب و رانیغی را  
و تحقیق ایم معبود زانور تحمل شسته ممتد شد تا از تق  
خداوند ظهور و بد چون با معامه بدین رنگ قرار یافت

[illegible]

[illegible]

هنرمند نظیر مایه و مثال و اسباب دولت پدید آمدن خرقه و فرمود  
و خشت و زعفران و جام چند از اخل و کلبه در غایت کفایت که چون کوبیده  
و کوبیده و بوی خوش و بوی خوش و بوی خوش و بوی خوش و بوی خوش  
رشته امیده و انجام کار و بخت تن بنا کای قالبی که و فرمود  
حصول این دولت وصال اقبال و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت  
و انست و باندازه توان در تحصیل اسباب سعادت و بخت و بخت و بخت  
تغی از آن خوش بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت  
از بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت  
کاستن گرفت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت  
اندوه و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت  
استقامت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت  
سکرت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت  
و ناله و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت  
بر قمر که در دل خارا و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت  
خواندن آغاز و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت



[illegible]



در آب خود غوطه خور و گفت آه خدایا این عرق تفت در ده  
بمن در صفت کند و آتش بل بوی منده با جمیع خاطر ان آری  
درین چاه منبر کشم و درین محال تکلیف نغمه در میان آورده اگر کتاب  
مصاحف است بکنایه ای که در منبر پیشین بر من و بر خود پیش از آنکه  
تغوی پس بشمارم نو میباید و توان از سازه و میر آن را نغمه  
گروه سلطان گفت آه جوانمرد و غمناکین تو در این شهر ندیده  
و آید شوق را کباب ساخته و با عیش از کتاب این تصدیق شده  
اکنون جرم ما را بدیل عطف بوی خوش و عید بر ما بر آید  
بخش که موجر این همه روز و کد از چهره عیال این همه ساله غیر  
از راه است چون از بدایت حال تا انجا پست نهایت کار و قصه  
خود را باز خواند و انگیزه را با و آینه شش و ده صورتی بر شد  
و در خدمت سلطان قدم بچشم از سلطان بطریق طلوع نیکو بفرمود  
لکن در خدمت سلطان بر غیر خط و خط این حال و این طالع و این  
نام و این خیمه که با و از این غیر و غیر که این کار و کار و کار  
تو جوانمرد و غمناکین و غمناکین و غمناکین و غمناکین و غمناکین

انسانی در روزگار مبارکند و در کارش کوشش کند و بر خود و غیر نهاد  
مجتهد باشد و در حرکت و استیلاست و توفیق بودی  
سخت تا آنکه مبارکاه خلافت فایز شد جوان را چون نظر  
جمال سلطان افتاد و دانست که معاملت چیست و پیش آمدن اقل  
و زود دولت از کجاست و فی الحال بقانون قاعده است  
او یک تربیت بویست تقدیم رسانیده بزبان حال معروض  
اگر بر ویدان صد زبانچه و نبیره خا لطفی که تواند سلطان  
در خورشان خورشید نواز شهر تجرید مبارک ساخته انواع عنایات  
و اقسام توهمات حالت میزد و دانست و مسئول عواف  
خویش گردانیده مرخص فرمود جوان مغربیه محکم بادشاه  
در وقت نماز بقیه زندگانی بخت و کامرانی بسیار در این  
فریفته شدن فرخ حال بود فرمان بر و ولایت سرافراز  
چنان و در میان فتن بر مقصود بسیار سریع با و ده  
مضطرر حقایق رتق طریق این کار چنان بسیار جوان  
که در کشور میزد و فرمان بر و بود و در این فرمان

آنی تو و من خاندانم هم در یک کشتی هستیم و در این دریا بزرگ  
جوانان را در این کشتی غایت بی خبری و بی خبری است و هر چه می بینیم  
زیر کف این کشتی بر سر آب می بینیم و در این کشتی هر چه می بینیم  
خارج کشتی می بینیم و در این کشتی هر چه می بینیم  
این دریا را از این کشتی می بینیم و در این کشتی هر چه می بینیم  
امید نداشتیم که در این کشتی می بینیم و در این کشتی هر چه می بینیم  
و این کشتی است که لطف و وسعت و سخاوت و سخاوت و سخاوت و سخاوت  
بجهت آدمی است که در این کشتی می بینیم و در این کشتی هر چه می بینیم  
کریم و دیدار به جناح است و در این کشتی می بینیم و در این کشتی هر چه می بینیم  
زاده می بینیم که در این کشتی می بینیم و در این کشتی هر چه می بینیم  
از جمله شما می بینیم که در این کشتی می بینیم و در این کشتی هر چه می بینیم  
جوانان فریاد می کنند و در این کشتی می بینیم و در این کشتی هر چه می بینیم  
سفر خوشی آورده بدین حال و در این کشتی می بینیم و در این کشتی هر چه می بینیم  
هر که در این کشتی می بینیم و در این کشتی می بینیم و در این کشتی هر چه می بینیم  
و کیفیت حال این کشتی می بینیم و در این کشتی می بینیم و در این کشتی هر چه می بینیم

[illegible]



بشارت گاه میبار و میبارم روزگار است بطریق آنکه معطر اقبال  
با عهدش عهد موافقت و زمانه بر رویش اوج اوج است  
کفاره نغمه اوسه و رخسار و خیل را این میبار و ز که او کلاه  
پیشانی تخت تابان فرمانده خیل کامیابان با چون در شش  
دو تنش شمع که کاشانه افسردانضارت حایر و بخشدیز خلف  
حیات پیر بنامش تازه کرد و نام ابا و احدا و شش آفر  
کیر و بود و پیوسته خود را در کوه طالع میداشت و بود و میخواست  
تمنا بود و در خدمت و شش و لایح نفس التماس و اوقاف  
نبانه بنماجات مسیری از آنجا که غایت بیوفای کامیابان  
شدت پسندت دراز که و غمت درین سودا و انجالی  
بود و تیر و غلبر حد فاحشیت در آمد و میر و از زمره و نمایان  
شدت دار که غیر از ذکر منها سر مطلق هیچ چیز استنباس شد  
و مطلق باطنش بنور عنایت از بی و بارقه الطاف هم زیاده  
تا بان و منور بود از کوه غریب و آید و بی و کمال  
لطافت بدست مطلق و او و کفایت این شرف و دوخت است



بجهت ادراك كيفيتش و شوش كرد ظاهر شد كه صندوق و قفا  
خاصه حيره و است مشتمل بر تصوير يا غريبه و زكار و مقطعات  
بخط استادان دوره كار بفتح آن امر و كنيه باطائف الحين و  
كه از سريان و احوال گذارند از آنجا كه حد است من مقيت و ايف  
بشيماي با شد از اين اراده و سربازان داشته مر است استبداد و راجه  
فايز ساخت تا آنكه كنيه نامحصى شناس از شرطه فان بلا گرفت  
يعني سر صندوق مفتوح كرده مرقعات را و ريش آن مستعد  
فان عمر كه است از ورق چند قضا را و مرتبه تخت شمشير  
و خيمه افشا و دو و شيره كاه مرصع كج نهاد و كيسه مجد معتبر  
گذشته شوه ناز و تغافل از حبيش پيدا و آين پندار و غرور از  
نيم شمشير و ايمير و نگاه قلابه مهرش در دل بند و طره منديل  
كنند كردن جانش كشت خرد و خرايش بن عشق كنور وجود  
جنون پر خرد و معاطه شناس از نگاه و غم اسرار و نيت كردن با  
واقعه مسامع جاه و جلال شرفي رسانيدند پادشاه از معني  
آنكه كين كشته ز و پادشاه باعث تغير حال استغفار و غم و شهادت

[illegible]

[illegible]

آشنا بطل آشنایان و انکاشین از دیده خون بالاروان  
و مجنون و ایرود و توبیخ و بحر اوجید و پادشاه چون نیاید  
پادشاه این کنیز حکم ضرورت دیدن نشیمن شیفه شدن بر جان <sup>بهر</sup>  
نمود پادشاه این مقدمه را با وزیر اصابت و حکیمان و الاضر  
در میان نهاده و چاره کار طلب کرد و چند اندک خرد و مندان <sup>عباد</sup> لغ  
در میدان معالجه کلون سعی ناخندره بجا نبردند و روزه بود و با عقل  
هر بران کامله بیدین راه از غایت بحر خون خرد و جل <sup>مانند</sup>  
پادشاه چون دانست که تقدیر بماند بر این تغییر یافتن صورت <sup>نمود</sup>  
دست از شاهزاده باز داشت و او را مطلق الحان ساخت شاهزاده چون  
از محوطه خراسان موکلان بدافند و عتیق جانسوز عالم کشاکش که تمام <sup>خدا</sup>  
در قبضه افتد از خود داشت کسان کتابت بحیثی از جهات عالم بود  
پی اگاهت نیاید و راه مقصود شود دست <sup>که از اقام</sup> نصیر ادا و جعفر نام سپهریز  
رضاعت تا هنگام نوح ننو و نایب جمست مصاحبت فرغ فال بود  
چون بر او و وفوفیت عایت طیه و فاکه درین زمانه <sup>عقل</sup>  
گروه بر جناح استحال خود را بد و رسانید و در این متاع و سیل <sup>عشق</sup> مصاحبت



گروانید و تیر کار برود و با کار مزین گفت که نذر نماید و قبول شود  
و بمقتضا اخص در مرتبه ازین پست میرسد و تو حیات مشکلی است  
با بوده بی هم تقوی حیات غیر کامیاب خواهد بود و آن سنگدان صورت  
انگانه و رعایت افرو و در مرتبه اخص خود و فاقه و تقوی و مجتهد  
مراتب سجد می شود و ساختن فرخ فال چون دانست که افروست و خوش گشته  
بلر و گیر گفت که از نگاه معاد و ما چنان که نخواهد میرسد که شما همه بپوشان  
که شما همه بپوشان رفیع را که بغیر رعایت و اید و متصرف باشد تعیین  
تا سه خمر از فرزند و سبب و البته بر پا باشد آنها فاقه و رفیع هم بر جازه ای  
سپرده یکمیرا بحیث تمام هم در خمر تدبیر و فرستادن فرخ فال در این  
بجای برف و جسته بیتج خار آنکاف و آن نایاک رخاک عدم انداخت و چون  
ساعتی بعد از گذشت و در آن نیکو و موقع خشک زیاد و بر قیاس کار باشد  
طبع او بر زیور و طبع برده یکدیگر را فرستاد و تا سبب احوال و ریاضه و رعایت  
و فوج او راه خلاف ممنوع کردند و شایسته نیز پهلوی و زوایل  
خفا خرداک از چشمه فولاد و نوس کرد و سخن گفته و هرست تن در  
منه بعد از خبر خاک عدم غن و دند و سخن قضا آن خون آن گمان بود



[illegible]

[illegible]

بزم بهار رنگین شد تا بهار چوین از صوم و روان بهار خفت چو بیکر  
که سرخوش باوه از احتیاج و از جواب غفلت بیدار ساخت  
آن سر و قمر نرسید و همان مجر و معاینه این حال لرزه بر اندام کرد  
وزنک بر و سنگ بر تا بهار چوین او را از زمین کی بجایه بوشن  
بدلجوی و دین بدین بر داشت بکفایت واقع اطلاع داد و گفت آ  
خواهر عزیز من غم مخور و در چارچوب اندوه سر اسیمه میوه که هر آینه <sup>توانم</sup> خواهم  
و سلامت یار بیکه تو را هم این را بگفت و گوید کن اسانخ و زین لب  
با تخت بر سر بر داشته بهر جام با قلعه سلطا آورد و از دستار خود مید  
تاقه سر بر سر بر داشته قائم بست و خنجر یک در غار این در باز بخلو  
خاص بنشاند و خمر مرآت شکو و پاست قدم رسانید و موبسته  
زنجیر احسان گشت و گفت که چمن سیراب باغ قوت است و در حق  
هنکام مروت این بذل که هم و احسان که از تو در حق ضعیف و دانا  
پیدا است که اگر ازید و ایجا و آفرینش از مسیح در حق هیچ  
نظور زبیده باشد ندانم که حق احسان از دمنه و حق حکم و الله  
که تقییم و زبید و پورست و بکسر و نام خدا را از حال خود بفر

[illegible]



[illegible]



لشکران و سپاهان از دره بیرون انداخته صورتی با صراحت نمود  
با و شاه از غایت غیرت چون بحر متلاطم بچش آمده بمقتضای  
حالی باند امینان بسته آن بکینه فرمان داد تاظر کف ماورا  
بحقوقی که میریدان تعقل نتوان کرد و بسوی سگاه کشید و بخش  
بر تیغ حواله باید کرد آن بیچاره تن بقدرت تسلیم کرده باستقبال اجل  
توجه هر دو دختر ازین واقعه مضطرب و بر سبیل عجز خدمت ماند  
آمد و بی حفظ مراتب بوقوف عرض است و ده گفت باید بر بی ای که  
در معامله خون فرو برد و حقیقت آنکه با خفا بر و روز افتاد خون بکین  
ربخت و بی شایه جرم تجزیه منیان بسته بی فرمان داد و شوه  
ارباب معدلت و اصحاب انصاف نیست و از فرمان فرمان که بیای  
خلایق ما مولد ارتکاب این امر محض خلاف است و پرنایز و بقتل  
این جوان که شش هزاران رعایتست و حقیر عظیم برین دولت آمد طراز  
نایب کرده حکم کردن همانا پادشاه علی الاطلاق را بر خود بخش آورده  
آخر بنده شش ازین وقت که پیش و اور عا دل این ماجرا رفع شود  
چون نویسد که بکدر و در وقت و است حاضر آمده بهنگام باز پرس

[illegible]

[illegible]

تجدید آن توان نمود با و شاه ازین سخنان غلبه شد و عزم کرد  
که در منزل این جوان بکار برده منتظر فرمان محبت باشند و وزیر و حسن  
توجه فرمود دختر چون فراموش یافت صورت و اعتباری که در کمال  
بر رویا چه اعلان نگاشت و حکمت مصداق این حال رویشان  
طاران است که در کلیسای متین افتاده چون مراتب تحقیق مقدم  
رسید قواعده تصدیق یافت و دامن حال از لوث غبار عصیان  
آدم پس از انکشاف اساطیر معرق انفعال بر زمین آورده  
فال را بعنوان تعلیم نبرد و خود خواند و عذر تقصیر خواسته بر صدر عزت  
بنشاند و بغایت متواضع و محترم دانسته گفت التماس آنست که بدین  
بخش غفلت بنمایند و نایب لازم طبعیت است و سرشت بشر است  
بوقوع آمدن خاطر عزیز گران نشاز و این دختر را که هر چه خواست  
و جهان بینی است پس تیار خوب بنواز فرج فال گفت آهسته آهسته و لا  
هرگاه نقش بند قضا در کارگاه مشیت بر لوح چشم چنین نقش و ثبت باشد  
از ملازمان جناب عالی درین باب بیزار نگاشت و چون موافقت  
و انکه این آواره کو غریب را میخوانند بعد از یک ماه عزیز گردانند و



امید بفرستاد خبره در محلی خست نامت از آن بی بهره و نفعی نداشت  
از روی که مکتبیر تمام متفقران است تا سگشت به سر انجام این هم  
سنگ سو قوف بعد از این باز گذار باشد که بیایم و نیکو مغناخ  
کسانی بدست آید فرخ فال نبر که در جهان نور و پایش از انو بود  
بود بیا که مصلحت دید جعفر نهاده در شهر او چین با طرح اقامت انداخت  
و از همه دور و آنجا بنای او هدیه آورده متوقف آن نسبت بیت  
فصل الحی که کافر خویش شده دولت برساند و شش مکر و  
جعفر مکر متنبیه و نمودن خرد و سنا سید ایمان و تقوی شدن به غیر سحر  
بگو تا هم و نشان بکانه جهان بر دن و در آوردن فرخ فال و فرخ  
او نسبت را بر زمین باور میخورد و از همه متاثر و تمیز جدیدین  
برگشت و آن نشانی و نمایافته و در کلین و تار و پود آب و هوای حقیقت بود  
بجست او را که سرشته بر او فرخ فال طریقه بافتن فی سر عید است  
که در حوض افکار و شربت نیک و خوشی که نیرد بر این بحیطه تصور  
بستار ازین خط ظهور و نماینده از کار و خط عقل و الا و در شش  
که محض و آنجا صواب است به صلاح و تیر و سحر و تار و در موی عمل



۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰

[illegible]

در روز دوشنبه چهار واکه گشته بود و کان تجارت حیدر کالان  
 هفت کنور را متاع ریو در دست ساخته و شبیه که باعث تخرب منافع  
 عافیت فرخ فال بود بر ریو دیوار نصب کرد و نظر صادر و وارو  
 بر دیار جلو و عرض میداد و خبر از اصلاح معیشت و انعام و نفاش  
 باز پرسید علم حقیقت منجاست تا آنکه پس از مدتی که جلالت فرست  
 ترصد فیه توقع بغایت بود و از ناریا بهر ضعف تمام در خواست  
 امید راه یافته میر و او شد که افعیاء عالم با کلام بیاحت پیوسته  
 و خط خاک را بطنا تر و دست نموده از عجب طایر معکون  
 کماهی آگاه و از حقایق نوادر هفت کنور گمانی و ناوسا پیوسته  
 روز و روز بکثرت قیوم دیده و گرم بر در زمانه را بر سیل تحریر  
 مجر و ملاحظه شبیه مقایسه نمودند و بر سر پر و سر رشته امرا و  
 تفویض نمود و عقد انطوائست به حالت سر اشته کفایت  
 نبی است و کمال حدت طبع و ریاضت فهم چون سر و بیایا و کوفت  
 و بسال از صحرای کوفت و است غور و کانه جهان است که در آن  
 فرماندهی و لایستیک که به پیش میاید و به پیش میاید



۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰

نام ما را در میان  
زبانها و در میان  
رای و در میان  
بکر و در میان  
اتفاق و در میان  
چنان و در میان  
و اما در میان  
که در میان  
کوب و در میان  
اگرین و در میان  
صبر و در میان  
معمول و در میان  
و در میان



بنام خداوندگار  
 جهان را به دست  
 و از آن که در  
 فانی است  
 شخص است  
 کوه و آتش  
 مرآت  
 بکانه جهان  
 که جمعی از زبان  
 محبت اندیشه و  
 سلطان نور  
 از بیان  
 اوضاع و احوال  
 آنچه این  
 موافق  
 با سلیقه و از

[illegible]



و اندر جا و دو خوا منی خوانند و این خواهی معنی بفرمایید که  
چون میفرماید که در این دنیا هیچ کس را نیست که  
از او بخواهد که در این دنیا بماند و بخواهد که  
و صفت مسافر است که در این دنیا بماند و بخواهد که  
نوازش کند که در این دنیا بماند و بخواهد که  
یکایک میفرماید که در این دنیا بماند و بخواهد که  
می بماند که در این دنیا بماند و بخواهد که  
بازده که در این دنیا بماند و بخواهد که  
که در این دنیا بماند و بخواهد که  
عوض از این که در این دنیا بماند و بخواهد که  
نعمان که در این دنیا بماند و بخواهد که  
مسافر که در این دنیا بماند و بخواهد که  
داشته که در این دنیا بماند و بخواهد که  
این که در این دنیا بماند و بخواهد که  
خاک که در این دنیا بماند و بخواهد که  
تجانی که در این دنیا بماند و بخواهد که  
از گاه که در این دنیا بماند و بخواهد که  
که در این دنیا بماند و بخواهد که



[illegible]



کجا بپای تو ای که در کعبه نشینی  
 داشتند و از تو ای که در کعبه نشینی  
 غارت ما غارت کردی ای که در کعبه نشینی  
 نه در صوفی نه در صوفی ای که در کعبه نشینی  
 نواده هر دو مطر بود ای که در کعبه نشینی  
 فریاد و غاصت ای که در کعبه نشینی  
 میداشتند ای که در کعبه نشینی  
 کوب بلند و بلند ای که در کعبه نشینی  
 جهان را ای که در کعبه نشینی  
 و پیر چون ای که در کعبه نشینی  
 در افتاد و کجا ای که در کعبه نشینی  
 اشغاب و غیب ای که در کعبه نشینی  
 چون ای که در کعبه نشینی  
 جان را ای که در کعبه نشینی  
 دانا ای که در کعبه نشینی  
 نجوای ای که در کعبه نشینی

[illegible]

خزان میسر کنی که از این  
 عقبات بگذری و از این  
 بیداری بیداری و از این  
 اشیاء بچاه و از این  
 دران مانده و از این  
 پیوسته و از این  
 باقیست و از این  
 مریض و از این  
 بیرون و از این  
 گفت و از این  
 توان و از این  
 گفت و از این  
 باز و از این  
 گفت و از این  
 گفت و از این

برو حکمت و تخت و تخت قانون مارا که از جیب مردم میفتد کون  
چلو افروز وجود کرد ایند ترکیب غنیر را یک طاریت مرتب ساخته  
در عرصه شویب و از آمد بود و بقاعه مستور این کارخانه بدیع که نظام  
کونی متبازل و تولد منوط و مربوط است و از از زواج کزیر به محقق  
کردیم و برورایم و بی از مشتمل بر وجود آمدنا چار نظم آشیانه  
افلا قضا و در نیم شبی که ظلمت از تنق سحاب منضعیف انجامید بود  
در این دشت افتاده آشیانه را چون کین در علقه میان گرفت و در  
که در دست سیر از دامن عجاج کوتاه بود اگر دست و او چون فرزندان  
هنوز سر و از نرسید بود ندیدون معاشرت و معاشرت  
غیر خجالت آنها از اینچنان ممکن بود و علقه لاجرم پیوند چون  
که از لایحه طمع و در دست محرک سلسله مهر شد تا اگر زیباست خاص آنها  
حکاشه خود را باز آشیانه زد و اما چند آنکه درین راه با اجتماع و فخر  
تنها مجال آن یافتیم که هر دو را یکبار بساحل عافیت رسانیم و مره بعد از  
مباشه آن شدن از مردم فرصت صورت به نسبت بالضرورت باشد  
اشکانت کردیم و بالبحر و مراعات استعدا و نمودم اصلا فایده

کردند و چون وقت آمد یافت گفت ای تاج فوق سر من و پدید  
جان و دلم چون پدید آمد از آن بر تاج من کبارت و بادیر است که اندیشه  
این معنی در خاطر فاش نمیکند که با تو جهان با وجود کمال است و مرا که  
از امر مصاحبت من از خص من نعمتهاست حکیم جهان آفرین بمقتضای  
حکمت بالغه بطریق حسن لباسی که مرا اندام لباس لعل  
اناست بهجت تفریح خاطر مردان و ذکورا بواسطه تسکین دل نسوان آفریده  
چرا در برت خاطر مانده باشتم و فرغ باطل و در خاطر من در خصوصت حال  
اندر هر چه کاشته بگانه جهان فرمود که اگر چه این از سرگزشت بر روز انداختن  
و بقیایین جا و ادای ملکها از زبان سخن من هیچ راه دل خست نمیداد  
سوابق حقوق تو برین داشت که شاه دراز را که بیک در زیر نقابت تو در محله  
و ان تنزوی بود بیکوگاه بیان آورده شود بیک قدر این است و الا که از حوصله  
حال تو اقرون است و انست غیر از اینها محتاج به محبت بلند چرخ که هر آنکه  
موجب منزل محراب از و زوایا است بلکه هم از آنجا و در معرض  
مسرح مستحق نیست که از پره میر من اقتدر از نادانکه قاهر علی الاطلاق  
که کایجاد و سوار بر قدرت اسان است به مقتضای من نوشت من و کند میر





وین سعاد دلاکت از آن تو این مغروران با حق نماند و پندین وین

بعقوبی که در احوال معاصی و شائسته جرایم آن مدبران تواند بود  
یکی را پیش چشم دیگر بدکات اسفل و اصل ساختن بدین هیچ  
حیات هر چه را بخاک فنا میزد و غنور بمشوم باید و زکات جانانی  
مستعد گشته گفت ای طایفه گفت کشور اگر چه یک را از فرمان قدره  
فضا توان <sup>اقتدار</sup> بجز بزیست و بخت اختیار بگریست تخصیص و قوف  
و کیفیت و مکنون خاطر آنها و موجب بیابان خاصه و از کتاب  
بیکناهی چندینی سابقه معامله شرط عقل است که با وجود تمام مراد  
احتیاط و انظار از کمالات که با طرافت و مالک محروسه  
جمعی از سپاه فروز بر سیل صراست نشسته طرق مداخلت را بر و اردو  
مسدود دارند و قطع نظر ازین چوبستان که پیرامون بمهره  
سلطان واقع است حاضری نیست بیکبار که متددین از محمد علم غبار جان  
راه و پیشه با اوقات و جز آنکه از استیلا غفلت آن متینان است  
سراشتن خانه از طریق تاریقی بسته بر محکمات زند جاده نیست نه امکان  
رسیدن گروه مردان بیک تخت خیمه و ناکوفت و نزوان بیابان خاک  
خداوندی بدون حکمت و تدبیر نخواهد بود و یگانه جها صوابد بدین

و احسان و احسان و احسان  
که یکدیگر را در میان  
ما نظر به اندیشه و فکر  
بست که فکر و اندیشه  
تسبیح و دعا و نماز  
از لحاظ و فکر و اندیشه  
به یکجاست و دعا و نماز  
گاه و بگاه و بگاه  
کرد و اندیشه و فکر  
با یکدیگر و فکر و اندیشه  
مردان و فکر و اندیشه  
چون و فکر و اندیشه  
با نوان و فکر و اندیشه  
فغان و فکر و اندیشه



باید که درین باب جمعی ظاهر کنید یا ازین داعیه اجتناب کنید فرح  
فال گفت ما در صدق و انصاف جمعی قاطع و برحانی ساطع است  
اما بوی پیغام است شاید اگر شمار امین رکنین این راز شرب باشد طریقه  
بجز دو خرمند آنست که زمانی قلم رنجه کرده بی وساطت غیر مقتضای  
پژوهش صدق که مبر از شوائب تعصب باشد گوهر این راز مخزن علم  
پذیرد این با استناده از اله شبهه ناپذیر کانی جهان بصواب و بصورت  
از روشنا و صاف و دید دولت خویش بدان باغ رفته بگوشه همین  
خلوت انداخت و فرخ فلک را طلبد آنست که بحر جعفر و عبور و بیک را بحال ماند  
و در آن خلوتگاه راز پرور و هر چه بر بروج مرتب است فرخ فال را فضا  
مصلحت مهر خویش بنکام مطلب طرز ابرار شنیدن را در میدان  
جوانمیده آید بجلال زلف و متانت را حکم کرد و ما بجز حال کانیها  
که از زبان صوفی بر ما میگوید که و کاست منسوب بخود ما ختم  
بشماران بود و بهر چه بود که این حال داده است کانیها فرخ فال را  
نصیر کرده از هر طرف از هر کس داد و اظهار قصد و آید و غیر  
الکس هم قوام بر تحقیق و گفت انصاف و شرف و کمال



مستحسن دانسته یکبار بر سر سالت فرستاد و پیش احوال نمودن و انان دفع  
فال و راز باز دادند و گفتند این جوان سکنه در کوه و لی عهد و الی سیر  
است و پسته تخم عداوت انانست و مرز و خاطر می افشاند و هر جاز  
دیدیم تیغ بیدریغ میکند از بدنا نظرش بر صورت نسوان نفیقه و برقع  
بر داشته دارد و سپاهش غیر از سراج نباشد بجز یار که بقدر پاره رو بند  
کایر سیم غان خرابی بدان مرز و بوم آرد چون شنیده که یزد قمر کاوه  
نیزه این مملکت است مهربان استیصال او کاشته بدین متروا و  
اکون حالت منتظره در سر خجاست این مهم فرا هم آمدن سیم غان است  
در خدمت امین سلطان قهار کرامت محال که یزد را باز دهد مگر کسی که  
کردنش تمنا تیغ میخارید باشد و پرونده راز چون بر لغبت  
اطلاع یافت با زبانه مرا جعت خود بکانه جهان را بر جانگی احوال  
آگاهی داد و بکانه جهان را غیر بغایت متامل گشته و خدمت فرغ فال  
پیغام کرد که چنان مسموع افتاده که شمار از طایفه زبان تفرغ است  
و از جهت آنکه ریوانها بنیزد بر برقع فرو بسته آید و غیر سیران  
از دیار مردان متفرغیم اکنون که قضیه نگاشته و استقرار در درج کمال

جمال او شد و بی تاقل و ال را چونین در حلقه تابد و نشان بگفت  
حیا ویده بر پشت او و خیز از سر سکره و سینه کار بر خاست و تاج  
فرمان ریوا و قیا جانش بفرغ فان بناد قبال را زیاده است بشو و خرو  
خصمت اند و بر هوج نمر این شست و فرغ فان میا خست بر صاب  
پس از آن کجاست شنی تا که از هزاران محن در اشخاص نرج شست بر او  
کرد و معشوقه مقصود را غمت گرفت و معشوقه فرمان و الا حیدر  
کا کار است غیر از و اج صنوبر است و صاب و صاب و صاب  
بمنصب خطیر وزارت مفتخر و مباحی است و متکفل بر نظام دولت  
تدبیر امور سلطنت گشت و استعانت از خیر بزرگان و مود و احام  
سما به سوز و غمت و خست و خست و خست و خست و خست و خست  
و از آن عجب است که فر و اولان تا غایت مرده به حال بدان  
از و آن است به مشاطگان و عاقلان و کار بزرگان دولت اخبار  
زیرا عروس این حکایت به بیع را بخانه صدق را بسته و در مجال است  
چنان جلوه نمایان ساختند که در بیدار و چرخ زیر کا و و خست و خست  
وقت که لاله مال برین متغیر و بیاید حالت برین با و و خست و خست و خست

و این را زنت اینم در پیداکندب شهر زبان را ناخن و برخلاف راه  
صدق تکاپو نمودن و جرم خویش فیه من فرود آوردن این  
نیکنان است با اگر از طریق رحم منحرف گشته مرا با فرزندان در آتش  
سوزان گذاشتی و از عاید حق و حقیقه تیره شده راه فرار پیش گرفته  
فرخ فال گفت گفتون با تو چه گویم و چون این زن کاسیت باشد که فطرت  
زان در اصل از چای متوقع است و از توان بود و الا با وجود آن  
از انقیاد سو فایه حالها از اظهار چنین حیای که بخت و انتباه باشد چون  
در قیود قواعد مناظره یا از طرفین مراتب اجتهاد و تقدیم رسید مکالمه  
مکاتره امیر و س منکامه محاصره و نور از راه دولت کالی سید حسنان  
مصلحت است بجهت اطمینان بر خصوصیت و موقوفات امور و اعطای و  
پرداخت هر دو عزیز از رشور شد و خنوت بر آمد و باطل از مصادقت  
زمنون شد و بر قضا که در عیال و بی بی و پیش از تقصیر و خنوت  
بی واسطه ظاهر شد و عیال و بی بی و خنوت و اینها که بجهت  
بی عیال و بی بی و عیال و بی بی و خنوت و اینها که بجهت  
و خنوت از عیال و بی بی و خنوت و اینها که بجهت

سرخوش نشانی بود در این چنین حال که هنگام خوری که در دست  
غریبی بر وقت رسید بگویند بساط جا کرد و بجز وقت و نگاه نیست بود  
بر اصحاب نمین و ده از در جلدی که بگویند و از سر و عنایت رخت  
و بیکبار از دم سر و شانه این حال طرب بخان محفل شربت الین که طاق  
گرفت و غویانها و همکایان آمد غریبان با لک از دست داده و در خدمت  
اسوال غریب چند آمد و در استفسار مبالغه رفت غیر از سکوت و صد از  
برخواست ایمنی علاوه بر شربت غریز او و در طوطی اضطراب انداخت و در  
طلب بامن جوان و با شکست و ضمیمه کلمه مورث انیمه غیر و تپید  
مراتب الحاح و استیلا و قصر مراتب فزاید و این جوان غریب بن تقاضا  
خاطر غریز او را بایک فایان اندر دست از حد جدا متجاوز است  
با چار لیله پیش بکشد بچندت اگر چه سواد و متاع عیشت که در قلم بیان  
و جوهر است که از معدن حکم تحریر و دایم که سوال علمت است و صفت  
انچه چون اضطراب تو درین مایه از دایره خارج افتاد و بجز آنکه شمه  
بازویم و ریزان کنم چاره ندانم بدانکه دستگاه منت و سطره شربت  
بدان غایت بود که مهند غریزه شناس عقل از او را که و ایضا آن

شمع وافق یافته و از تروکتی نصیبی کامل بر داشته شبتان امیدش  
شمع کامیابی منور شد و روزگارش بختی کامیاب معطر باد  
خاطرش بسببش همه خورشید غبار از کرد و رست روزگار زیاده و آینه  
خیمه شادان مرآت زنگار از هوا داشت نهانند و فلک بساط و دولتش  
بیراهه کنی گسترده و ایام از کاخ اقبالش بسبب شمع بدریوز و نرسیده  
بر صندلین نطع زمین نعمت بود که بر آید تناسلش در موجود نباشد و  
نبرد بدین لوح بهر شمع نماند که با مرآت در دستش نشسته و آواز  
اوقات در کمره نوا و نوا داشت و انتم و پوخته بر چارست غریب باشد  
کامیاب آتش بود در طبعش در چارست در طبعش اندوخته  
میداد و غنی داشت از این گنجیم کامیاب بر پشت چرخ خنده میر  
نظم بود در دو تا وقت خواب مغنی و قمر و در دو  
حسابی بخیر که مرقی داشت از آن پس زندگانی داشت روز  
بساط بساط ارادت و مجلس و نشاط از تریب و با چید از دستان  
در جامه کون بورین برق مرقی شفق زنگی و شکامی می بود  
و ساغر مست کامیاب بر زمین قدم مهر بر سر باد و کامیاب خوابش داشته



عظام و استخوان اعضا قریب الوقوع متطوین میشدند نگاه او از این امر  
بسیار نرسیده و در صفاش چون بی نظر باطل گشتیم دیدیم که فضا  
بعید شخصی کام میزند و بجای استخوان مرده چون تصور فرمودیم بی فضا  
انسان در این حالت مرگ خود را از محال بود مکان بر دم دیویت که قصد  
کرده بود نیست بلکه مستوره که بر الحان کسب غایر فرود آمد و در میان  
غار چون مرغ اجل که در کف شایین تیر باد و تیر باد باشد متواری گشت  
بمقتضای خود خدا را خواند و آن شخص احرار مراتب تقصیر از این اوارم  
تجسس آمده بنیای بزرگ که در پی در پی در جنت است و این تنهاست  
همانا دیو یا خود بخوبی که مردم را بدین فریب و در محراب است و این تنهاست  
با انواع عقوبت و آلتی که از این طریق در کوه است و دندان زیر و بالا  
با هم پیوسته و خون غلیظ این جنت و حرکت معاشد از سکونت  
غضب و دست و پا کردن و اینها و اینها و اینها و اینها و اینها و اینها  
گفت به حقیقت خود را و اینها و اینها و اینها و اینها و اینها و اینها  
از این جان ترسانند و اینها و اینها و اینها و اینها و اینها و اینها  
آدمی را در دم و اینها و اینها و اینها و اینها و اینها و اینها

و قصه پیر می کشد و قهر بر تو را با یک تیغ و لاله و انچه چشم  
و جوهر و توبه بسو و لایق شوخ آورد و بیادیه نزد کام مرزوم و انچه  
از اعیان بازگان فاعله سالار مرزوم و انچه در فاقهستان

کرده اند قصه از چهار منبر قهر و انچه از انچه افتاده بیابا واقع شده  
که بگویم از انچه مشام توقع فایز نمیشد و انچه در حواله نظر مرزوم و انچه  
با نقطه قرین می کشد بر تقدیر چند آنکه بسیرگی و اضطراب مرزوم و انچه

بما و اما آخر تمام هر طرف چه زد و بجای نرسد و انچه در انچه  
کران حد با گوش خورده زهره را آب می کشد و نقطه نقطه اشکال غریب می کشد  
و انچه از رنگی و اندک صد برکت و بر تار می کشد در حین غرواقی که آغاز

سوادین بود و صحرای مثال بحر مستطام و انچه در انچه چشم و انچه در انچه چشم  
فکرات و انچه در انچه چشم و انچه در انچه چشم و انچه در انچه چشم  
می خور و انچه در انچه چشم و انچه در انچه چشم و انچه در انچه چشم

سحر فرعون است که عالمی را خواهد فرو برد و انچه در انچه چشم و انچه در انچه چشم  
و انچه در انچه چشم و انچه در انچه چشم و انچه در انچه چشم  
خوف و انچه در انچه چشم و انچه در انچه چشم و انچه در انچه چشم

[illegible]

جانگداز کشته ام جان با چاره کام خود ندانم و رو بجا ده امید بر من توام  
خدا را بر آوازه من بخشای و بیکریه ام رحم و پنا و چون جوانمزدان بیایم  
دستم گیر و خضوار و لید را هم شوتا بر فغان خود و بزم و دیگر بدای خودم  
بیت مروی کن بخوار بر خدا سیراه کم کرده را بمن غلام جوان گفت  
حال شیر الانتهال من کمی نافه سحاب سحش در زانم نور و با شانه  
و عرق غاطش جگر کت و گفت دل از انعام هول کرد و اگر جایا  
از مطامع فایب و نهند و از ورطه هلاک حل نجات یست  
دین نیکو نهیست بخایت و لک سوادش چون راجحست سرایه  
نکسیر و سالکانش چون سکه فرو و بر ما ده بد لغیر و دلدار  
در صبر زشت انواع نعمت بهیا و خا نهایش چون خلوت آینه  
محض صفای رشاک تا تو از قصور کارش نموی و کارگاه فروزون  
از سواد بهارنش خشم نظم بهشتی غده بهر بهر نشو  
بسته بر دانش که اندوه بوش بود و خوشی از خاک آلود  
همه سال و جان او بهر شام همیشه در و ناز و غمت فرام نرفت  
آخته اند تو کوئی مگر زعفران کشتی اند از من قند و عسل



[illegible]



اشری از ان یافتند و نشانش چون عنقا ناپاکیت چون من بود  
عزیز باد را که بخت پر او بخت پنجامش از مع قیاس متجا و زود و بقرار  
دشمنان غایتیست که از قید آرام از او نبرد و اگر و سلسله فتنه  
گردید و به تیره فروایست فوج مقتدر شد هر چند اولیا و جبارانند  
از ساحت کمال و ندیده قبول آید پدید آمد و همه یکبار نقد و رواج  
برگشتند با معدود از خدام و بسیار و غلام هم از بعضا عمر و حاجات  
برداشتند قدم برداشتند و زدند و کد داشت و از راه اضطراب قطع مراحل  
منازل نموده در کم مایه فرستادند و قنوج رسید و بگو تفحص حال  
اعتبار برآمد اصلا نشان از ان نیافت و روز و نازاره طلب کرده  
باطن مشتعل تر شد و آتش جنون سرایش گشت چون خاکستر بر  
تیره نشاند تا آنکه متاعش همه صرف این راه شد و خادمانش  
دل از رفاقت گرفته هر کدام رو بر آغوش نهادند و ابرام در دست  
خدایی برخاک گداخته افتاد و از انجمن از تیره تنهار گرانیدند و پانده طریق  
چاره گزید و نیرانگه رو به بیان خوشی و فتنه و بیستیدنی  
فسانه خویش از درو مندا و خانه خویش و چوین و پیکار

در کوی ماکامی نیز رخا کف میید مرا غم پیرایه کرد و آن شخص شناس  
کار چون از شدت افراط طبع از حرارت مزاج حال غریزها فوق  
تخل یافت ثبوت کواری عطف در کمالش کرده مروح چنان  
و گفت آیدل معصوم عبوده و ثقی اصطبار بوده متصدد رحمت الهیه  
که از انجا کار صادر کرد و وقت شاید که در زمان معنوی معشوقه بر او  
انزوده غیب رخ نماید لکن بدینال بین تباراه مقصود منمونی تمام  
خود را منع را فرموده تمام غنیه امید و انتبه در فراخیا آرام و سکون تمام  
پس و بسوی که آن سالک توفیق هدایت ارشاد فرمود جاده نود  
جوان این طریقت نیز از مسافتی در خیر رسید و در استقامت  
در رسید و منیر معین عزیز فراموش گفت که در راه طریقت و در انوار  
زاد و واحد دل شکست تاملی در مفاصل و توانی در توفیق  
بدین راه که تو نموم نشسته ای جاده مقصود از دست ندهی غلط  
و حفظ این حالت در این شش عین باطن غافل که در  
حکایت انوار بود و تسبیح نموی گفت در می که از خواطر و  
کلیه مفاصل و اعصاب یادگار است تا در و طبیعت را در

با فتنای لوازم ثبات پرداخته آید و از دشت محنت  
و هزاره باد و بشت پیون نه کار عاقبت است این عقده که در پیش  
مالی نخل است ثابت و راه مصدقش که بر غریز گفت احوال و  
که از خانان جدا افتاد و هم و راه بارفتن بپایه ام محبت کجا تو فرما  
که بگو مطلب یافتم تا از میان راه برگردم خدا را مگر بر کار و بار او  
باشد دست من که بر جان گفت از غریز پیغمبر اگر همه در مرآت  
بتقدیم بر طالب الزمیر هم کو هر بود دست آوردن هیچ راه ممکن  
شهر لعبت ناز که بر سطح زمین و خط خلک اصل الصوت غایب از دیدار  
من جلوه ناسخ و مخرور درین شست و شوی زیاده از حد و شست و شوی  
از یاد و زبانه شتاب کن خود را بنزل نجات افکن غریز گفت  
ای جوان نصیحت گو میمید که خواهی دید از ضایع تر و خالک بر این اوصاف  
مطلب نیکو یار بی نیل مقصود به غیر رب ستمکار و خیال پلوتون  
مراجعت من ازین بگردی خوار امکان ملود و مصرع و دست از طلب  
تا کام من بر آید خدا را در کام هدیه بستاندین توبه فرما و بستان  
که ایندی نوبت هر که از خاصه مهربان توئی تا به پیرانی من منتصری خدایا

[illegible]



بارام کردند باید که این شمشیر از نیام بپیرودن کشیده در شمشیر  
بارستی و چون از آن مکان بگریختند بپشت تو بزد و در نیام  
این را بگفت و اینست نظر خائب و نا پیداکشت عزیزان محل  
بوجی که از نیگاه صلابت جان منور گشته بود و قدم به او ترو  
سپرد حتی الامکان در برابر از مرآت نور و لوازم اجتهاد و تقدم رساند  
و از صعوبت نشیب و فراز و کز خار و خار اصل امتداد و کشتی  
اخراج و تنطه تمیز حمت شمس است تا آنکه مغیر حایع کرد و کجای بود  
افتاب قطع منازل کتی کرده باقی مغرب مترنم از غریزه  
نسب باری کرد و فروز آمد و در صحرای خست قامت انداخت و مقتضای  
جایان شمشیر عجاج را نیام کشید و در پیش پای مجرور این عمل شمر غلط کرد  
تسلل به سیر و او من و پس کوید غریب میماند و در غرضه آن دست  
مردم قرار دید که در غریزه من و محل محنت و الی صواب غریب  
مغلوبت و مکانی از برهمنیت اختیار کرده و در غرضه آنست که  
طعام و شراب اختیار بکار و در میان آن غلظت و غلظت  
بیشتر نیام در روز و شب و در این ایام و در این ایام



[illegible]

وهمان کف خطیر جوانی زیاده نظر این حیوان و عذر و اندیشه  
باطل است که هر دو راه را که میجویم چنین غریب و کجاست  
این اراده از هر دو راه بگذرد و بعد از این هر دو راه را  
خارج از این است که از هر دو راه بگذرد و بعد از این هر دو راه را  
برجاء و محبت بین تا از این که از هر دو راه بگذرد و بعد از این هر دو راه را  
بطل و مفسد و زائد و از این که از هر دو راه بگذرد و بعد از این هر دو راه را  
به روز پس از این که از هر دو راه بگذرد و بعد از این هر دو راه را  
بسته به این که از هر دو راه بگذرد و بعد از این هر دو راه را  
و برکت محبت و اشتغال و برکت و از هر دو راه بگذرد و بعد از این هر دو راه را  
میکنند و دوستی و دوستی و از هر دو راه بگذرد و بعد از این هر دو راه را  
صبا نماید از این که از هر دو راه بگذرد و بعد از این هر دو راه را  
شده و از این که از هر دو راه بگذرد و بعد از این هر دو راه را  
و در آن زمان از نظر این که از هر دو راه بگذرد و بعد از این هر دو راه را  
فقدان و از این که از هر دو راه بگذرد و بعد از این هر دو راه را  
میکرد و به این که از هر دو راه بگذرد و بعد از این هر دو راه را

بندهی تازه نهاد تا آنکه بسیار آن حال مطلع گشته بر سبیل عزت و رسید  
عزیزان را در امر آورده بعد از آنکه از رسیدن فکر کردن بسته و انکار یا  
بچند و گمان بفرمان بجا آورده و مسافتی تقیاس و فرسنگی کرده  
بیا قصه که بطف و زیارت و کثرت و محنت و محنت و محنت و محنت  
با حسن حال فوق از اندازه مجال نطق بیان با و ترا حد شرح و تقرر از غرض  
سر را آورده در روز و غرض نگاه کرد و فرمود که صید کم روز بغایت لاغری است  
چندان در محل توقف دارند که قابل قوای مستوحیات است باید صیاد  
الغور بند از منرا پایت بنده مطلق العنان ساخت این معنی را که  
معموم هر که مانده بودند بودند و توانستند و توانستند و توانستند  
نیافته ساخته نیاید قصه چون بنایه بر سبیل طاعت و کسب و اخلاق  
و از نار شا فطرت بمسکات صواب است و قدم برده بر این عین حق  
بیدار کن و از این نوم تسلیم نموجون ملذذ ملین خواب است خود را  
در سبیل یافت باید از حال از هم جان چون به خود نرسید و آنچه بر سر  
طاعت و محنت و محنت و محنت و محنت و محنت و محنت و محنت و محنت  
نمود و به محنت و محنت و محنت و محنت و محنت و محنت و محنت و محنت

[illegible]



بنا نهادند و آری مانند نیایج رونده خدای بر روی میانی نشاند  
و چون کمال انجاری طایران کلا را بر بدن بیدار می نمود و ترانه خوانی و بزم  
از رویا و خوشان بر سر یک بر خور و چنانکه از ذکر انبیا و ائمه و اهل بیت  
زین کشته و طوطیان ز مردمان چون طفل شیر خوار یابند و  
و سدا بملایک و انصار و بروه از فیض حواء ترتیب می نمود و در غزل  
می بخند و چو شمع میزد و درختان بهمان مستان از شاخ و ثمار با یکدیگر  
هم آغوش می دادند مثنوی کما در صورت کنت رازش  
پیدا و صورت قنوان دایک در شامیل و شجر شمع  
نقشه ثالث این خوش غیر شربت میوه عایش و میوه عایش  
چون با طهرت زین و فرائد کلام میوه عایش و میوه عایش و میوه عایش  
از بر و میوه کرد و با خال شمع و میوه عایش و میوه عایش و میوه عایش  
آمین در شام خدای و شمع و میوه عایش و میوه عایش و میوه عایش  
و زین و خال و شمع و میوه عایش و میوه عایش و میوه عایش  
چشم نیلوفر و شمع و میوه عایش و میوه عایش و میوه عایش  
اندر بر و شمع و میوه عایش و میوه عایش و میوه عایش



در این شهر یاسکون و زده از رنج ناپور آید و بکمال اندک می رسد و از خنده  
 بجز حاله نشسته و طبع بند و در آن سرزمین اصل هر طرح اقامت انداخته  
 مترصد گشته اجل گشت و از چار و وار غنا صرختستی بیرون رفتن  
 و سینه بخانه از قدیم و ای کاش و در شاهین حال سیر ملک موار  
 از پسین و شرفش در رید و ضعیف و ناتوانی و باعث نومید  
 از مژده نمانی ما برسد و چون کیفیت حالت و قویاوت  
 مانند خضر و مسیح پیرانی آن نشسته لب و آید یا سر از مینو امیر فانی است  
 و لحنی و لیل سبیل خیمه است از چار و وار سراسر بی منج مقصود و نمونه  
 خنریان پیر و محال و عاوده بر اجه که آن سالک مسالک صد است  
 و نموده بود و قلم نهاده و چون ناتوانها صاحب کردار است شد و هر  
 استعداد و در این پلعت داشت حیرت از نسیم و ام گرفته بود  
 کلمه نانی غمال السانید و زده و رانی که کل صبح از بار هر پریم داشت  
 یکبار نسیم برسد که دید قفا شاهین از قنوج ملایکین چون چشم  
 زبسن بجهت از مینا طرافت من و در و جبهت در مینا  
 و چون توانستیم بیان سوا مینو پیر و لغری و شولان و جوی طرف

و غلغله نفس چون ساکنان فردوس میجو و در قیام و در کسب و در باز  
بهر ناله آید بنشیند و قصه های شیرین قصه وار هم که گفته اند از غلغله  
کردن کافور و خاک غیر و در اینست نیکو که جوهر و جود و جود و جود  
بسیار از و جوهر و جود و جود و جود و جود و جود و جود و جود  
از درازم دل نهادن و خواندن و جود و جود و جود و جود و جود و جود  
چنین مکان در بجه غرقه چه حیرت و لال فرومانده با خود و غلغله  
نکته بدین لطف و زینت و باغ بهشت است یار و خدایم و جود و جود و جود  
ترو و خاکیان بهر او خدایان از آلاش مسامحت بی او و جود و جود  
ساکن نشین غلغله و جود و جود و جود و جود و جود و جود و جود  
کشته و از مصاحبت مترو و جود و جود و جود و جود و جود و جود  
کمال کمال بهر و جود و جود و جود و جود و جود و جود و جود  
مهر و جود و جود و جود و جود و جود و جود و جود و جود  
از غلغله چون در و جود و جود و جود و جود و جود و جود و جود  
از غلغله و جود و جود و جود و جود و جود و جود و جود و جود  
انتهای غرق بر عارض و جود و جود و جود و جود و جود و جود و جود

نوشته زهر نثار و هر کف دست از یک زکری که زهر آمدن و شایع شدن  
بوتیا بودن است و این را زهر نثار میگویند و زهر نثار و زهر نثار  
مشابه از زهر نثار و زهر نثار و زهر نثار و زهر نثار و زهر نثار  
همین را بپایه راسی که بگوید و زهر نثار و زهر نثار و زهر نثار  
از زهر نثار و زهر نثار و زهر نثار و زهر نثار و زهر نثار  
خود را کرده و زهر نثار و زهر نثار و زهر نثار و زهر نثار و زهر نثار  
مصرع درگاه مکار و زهر نثار و زهر نثار و زهر نثار و زهر نثار  
نوشته زهر نثار و زهر نثار و زهر نثار و زهر نثار و زهر نثار  
افسانه چون از زهر نثار و زهر نثار و زهر نثار و زهر نثار و زهر نثار  
مانند ابرو و زهر نثار و زهر نثار و زهر نثار و زهر نثار و زهر نثار  
نصار و زهر نثار و زهر نثار و زهر نثار و زهر نثار و زهر نثار  
بهرت صورتی که زهر نثار و زهر نثار و زهر نثار و زهر نثار و زهر نثار  
از زهر نثار و زهر نثار و زهر نثار و زهر نثار و زهر نثار و زهر نثار  
عند کوه و زهر نثار و زهر نثار و زهر نثار و زهر نثار و زهر نثار  
نوشته زهر نثار و زهر نثار و زهر نثار و زهر نثار و زهر نثار

[illegible]



فهرست بر یک سمن کو بوزوانه دانه میخاطید در رویدند و از طرف  
خزیرا استین گرفته بیان میگرداند و در وقت غزیرا از وقوع  
این محامله و احمه بر دل غمت میماند و از پیچیدگی کار بر او دروغ  
و اشتهال در باب خط خود التماس نمود اصل اجل قیوم معقول باشد  
آن دو دلیل صحت باشد او را بار کای خاصه و در مذکر که در شمش  
پایه زواق فیروزه میزد و شمس همیشه چون بالابر و میزد و این  
حکایت و ارکان سلطنت همه در آن بارگاه گردون و شکاره اجتماع داشتند  
خزیرا از رفعت شان بارگاه هجوم سلاطین بسیار زده بر اندام گرفت  
و شکوه آن محفل بهر مشکا و انجم انجم طراز بدان غایت در وقت کار کرد  
که در جوهر افتخار تخت و در حاکم است و در آصف که در پیش  
سیر میمانست بود چنانکه در آن زمان از تافیر الغر خزیرا به جا آمد  
تخت را از در راه و غنیمت نوشت و نمودارند و خلعت و خولع بر یک  
راست کرده با قسم مشهور است و افلاخ عظام معطر است و کین است  
بر فقس تلمذ بهر مریض و بهر یون تا از طبع استبان و کین است  
و اگر حکایت و مشایخ خالق میباشند که آن است بولیم که بود



فکرمین بومخیر و اصل اندیشه باز کند و دست طمع از خرمین بام  
خداوند زمین و زمان کوتاه و درو کند که ستاره و نجات اوج کرای  
اقبال کرده از ظلمت مسکنت چشمه جوان باطن و فانیات  
چیه جای نیست که بیان میدید برز و چون یک تصویر بی نطق سخن  
نشین سر از خیمه و تحیر بیرون آید و شاید دولت خدا داد چون  
چنباشیم امید کثاوه از تمتعات کیتی نصیبی کا ما در آید  
ترا که هر چه مراد است همانند آید بکن هر چه بخوای که دست این آید  
عزیز را بعد از این چکا از اقصای غایت نشاط و اعلائی نهایت  
حالی طائر گشت که تقابل گفتن در بند و بزم این تصویر بخار  
در راه طلب حاد و معیر کام که خلاص کند که بمنزل مقصود رسید  
نیاز به صدق عقیده و خاصیت بر آستان که راوت که نهاده  
که وید امید بر جمال شام مراد باز نکند و بد القاصد عزیز بعد از غیب  
بعین از ورج بنشمار در شهر محبت بزم بر سلطنت متکلم شود و یوا  
اقبال از میان چشمه و بر افراخت کلبانک تهیت از زبان صغیر  
و کبیر و فلک اسیر برید و غلغل مبارک و از لسان فصیح و

اساس بمقتضای رسم مستمر عالم کون و فساد از این  
سرای مستیان بختی بجهان چو دیدشید و چون از احوال  
و احتیاج او را می بینید و هنگام پذیرد این منزل او آید و دست  
که هر که می رود از کلان چون تیر همان تاب از مطلع طالع  
ناید که همه در یون و خج بی سر و پند باید میریزد آید از احوال  
بر فتنه سی ساید و غمان فرماندهی محکم و ملک و انفس  
نمایند و او را به بیت و برج و در دست و در خج  
متیر و که افق جهان افروز چه نور انبیا را بی حمایت  
و نور از او بر قامت و لباسش از قیام و قطع و اید است  
کشید بر زیر در آید و با نوبت چندین یکاست که در این  
بخشود و در فتنه چندین بخیر افکار که در این عصر و زمان  
چون خیال از دیدن فرات می میرد و دنیا در غایت هر چه  
چشم حیات در و آله طاعت و طاعت و طاعت و طاعت  
عمری بیاورد و بخت و بد و کار طالع بر تخت جهان بی نشین  
رخ آن ماه آسمان نیکوی منور سازد و در هر چه در این

[illegible]

و کنند فیروزه رنگ پدید و ستودنی از دین و انوار عام عزیز را  
خاص نمون شد و چون وقت را خالی از خلل و مبر از مواعید و  
مملکت و آن مقامین شهریار را بر سبیل تعلیم و طریق تلقین بمعرض  
آورده آوازه فرمان فرما و قوا بعد کثورت ای و مراتب عالی و  
کامرانی و شیوه معدلت و بیج و طریق و ادو کسیر سایه و  
و در فنون فرمانده و شیون شایسته آبخناش و اما کرد و در  
دبستان خلافت طبل سایه و نواخت و در دارالادب  
عالم معالی برافراخت و نزد دیگر که خدمت و انجم بر سر خضر اسیر جلوس فرمود  
بارگاه ربع مسکون در انورانی ریاخت و خیز او را که جهان بانی  
بنشست و لعل ابدید و ستور و پر و فرمان و او صاحب و صفت و  
و هند و بزم نهیب را نید و در مشکوی شهریار انجم عروسی معقد  
پیکاران و شربت انیس و خند و شکاران و مرتکب استانبول  
و طرب و شادمانی میا ساختند و هوا و سب و انبساط موجود  
که اینند قسایم افترام و کثرت امید و بخت و بخت و بخت  
مشارع و منار و بنا و میعاد و معطر ساخت و شربت و شادمانی



اوین رنگ تن بر فراغ شمع و چون دندان آید بر لب کمال  
بسیار که تر و مریض است گدازد و این که در این شمع بر لب کمال  
چو گوشت صدق و نیتان خلک خواهد یافت و چون عارض  
فرستاده و دست از دست برنگ بر و کوبن تا فیض کمال  
خجالت عرف عرق کنت چون حیدر حلال قاصد جان بر و در  
کرد و جوار لباس محراب و بر این صفت حال بری کرد و شعله  
با هزاران بیان قصید الشرام موثر تا یسوی شود بخواند از و قهر  
جسمه موثر است اگر و آینه چند آنکه در برابرش یکجا است  
آزمند از نظاره رخ مهرش هم نیست از کاشن چنین صحنه خیالی  
نیار است آرد چون می نشستی بر محرم نیست ندانی سخن  
بر من در گرفته و چون می نشستی بر و این است و افتاب  
فلک در آرزو دیوانه شد که نقد انجم را شمارش کرد و اندوختن  
مننا از کل همه تن و دل و اندک با حین از ریاضت انداخته و شمع  
چون پروانه میشت و نغمه در حواله شبان و دیوانه از راه  
خارج می رفت و به شوق لبش در ساغر جویست و چنانست



[illegible]

از هر کس رسد که می آید و از آنکه می آید که از آنکه می آید که از آنکه می آید  
شوقی و دلبری که آید که از آنکه می آید که از آنکه می آید که از آنکه می آید  
جز آفت و دگر چه بنامند فروخته کس که در شکری بی پای کوب و در  
صفتی که شاه چون به در خیم و به در خیم و به در خیم و به در خیم و به در خیم  
بیاورد و از نظر و جمال و زبان و بیان و کمال و کمال و کمال و کمال و کمال و کمال  
جهان را از تو که آید و از آنکه می آید که از آنکه می آید که از آنکه می آید  
کاستان از نیش و زخم و زخم و زخم و زخم و زخم و زخم و زخم و زخم و زخم و زخم  
دولت و از آنکه می آید که از آنکه می آید که از آنکه می آید که از آنکه می آید  
بناست و از آنکه می آید که از آنکه می آید که از آنکه می آید که از آنکه می آید  
چون از آنکه می آید که از آنکه می آید که از آنکه می آید که از آنکه می آید  
تخت و از آنکه می آید که از آنکه می آید که از آنکه می آید که از آنکه می آید  
منز و از آنکه می آید که از آنکه می آید که از آنکه می آید که از آنکه می آید  
از آنکه می آید که از آنکه می آید که از آنکه می آید که از آنکه می آید  
آنکه می آید که از آنکه می آید که از آنکه می آید که از آنکه می آید  
که از آنکه می آید که از آنکه می آید که از آنکه می آید که از آنکه می آید

صوتش ز کنا رخسار خروید و قطره مشکابان لقا و جلد خواست  
کون بیکان باغ اویختاری قدید و فرائیده جو سرو باغ و خواتین  
دیده او تا زینین در غم خیزد او نیز هر روز او را غم میسر بود و کس  
پیش از مرده چون عروسی جان افروز مهر در جلد مغربست و باو  
نورانی رخ ماه بر مرقین بر سر چلو گرفت تخت مرصع با منیاس  
در حمله اقبال بغیر و زنجی زدند و آن پسر را در اندام هر بر سر سینه  
جلوه افروز را زد و اندک و خمرین خمرین کل بر سر و بر سر بختند  
و امری آمد بعد و در بر سر ایشان رخ کرد از لب که در آن بر سر نشاط  
افشانی کردند خاندن کفایت کاگاه فرورد گشت و از فراوان بود  
نماری و که هر یک از انجمن حیرت افراسیاب و محمود و کان کرد  
بنگاه بارشاه حمله از غیر و اختند و از نور چراغ خاتون درگاه عام  
کنیزان کاغذ رقیبانه از اندام حیرت کرد و از زلف خنجرین دام  
صید و لبتا و او از کم معین با یک حسن و در صراح بر حیرت قیامت  
و انموه بسان طاووس طنا ز با هزاران گزید و ناز چون گل بچمن و شمع  
در انجمن چلو افروز جمال شستد رخ آراست و ستمایز کار بپای و دویند

بر شوق رخ ماه و کلمات دانه ای خوشتر از هر که تو خوشتر از هر که دوست  
پس در ده چاه من در کار گرفته حقیق روح را فراموشی و این آغاز و این کلام  
و این با و در و این که این سخن را می شنوایند و این را با جاده و می شنوایند و این را  
پس چرا رفتی به این بلبل چون بلبل کانه دل از دست آن گل گرفته و این  
لاجرم در ناراحت آن طنایزد و مدینه ساز نیاید و این را در دست  
و از دور و ما و هم و کرد و این پی و ما و این شاه را از این صفت و این صفت  
فرمان و او را بعبت آن مهر خدای و پرستاران این پی و این را از این  
شما فتنه منگانه رفته و سماع کرم و اینند و این را و این را و این را و این را  
برافروختند یکی روانه کرد و این را و این را و این را و این را و این را  
صریح فلک از حیرت و تامل و این را و این را و این را و این را و این را  
از غایت پی و چایکی در جوار و و این را و این را و این را و این را  
و یکی از صید و شک و این را و این را و این را و این را و این را  
بپرواز آورد و یکی غریب و این را و این را و این را و این را و این را  
و این را و این را و این را و این را و این را و این را و این را و این را  
تیر و چون چنان چنان و این را و این را و این را و این را و این را



در آنوقت میگردید و یکی از عارضات فتنه گری بود و در ده و نه  
و گاه از دست نظام و غیره پیش میآمد و در آنوقت  
تا آنکه کیم خود را از محبت با تنه از نام و نام را خط از خط نازان  
کلیت عذر در کانون سینه عذر زنی خواست تکلیف و انجمن  
بر حسن با پوده نرزد و طلسم را از سر کیم پیش میبرد و از کیم  
بر چند قطعه کرم شد و بوی در دل انجمنی و اولی و شایسته  
خود است تا کیم پیش میبرد و در قمر انجمنی و در باغبان از کیم  
ناوید و کیم هر سال پیش میبرد و در چهار و در پنجاه و در شصت  
و یک سال از شصت و یک سال و یک سال و یک سال و یک سال  
تا یک قف و قف و قف و قف و قف و قف و قف و قف و قف و قف  
خود است و است و است و است و است و است و است و است و است  
حافظ بود و قف و قف و قف و قف و قف و قف و قف و قف و قف  
و قف و قف و قف و قف و قف و قف و قف و قف و قف و قف و قف  
میل نمود و از سر خودی طرب و سر و سر و سر و سر و سر و سر  
و قف و قف و قف و قف و قف و قف و قف و قف و قف و قف و قف



فروامن دامن کوی که تر بلکه دریا نامنفه که هر از صد فویده ضایع  
ریخت و نایا بر منزل خود آمده بقیه مال و منال بر آب استحقاق  
قیمت فویده بر جریده حال اما و عبیدر قمار از او کشتید از خانان  
و فاخته و ارسه شاکسته در بر کرده بخون که و آنکه پستی بدو نرفته  
بحاقه مجازین درآمد و در حیرانار سید مردم و دشت نادیده آدم طرح  
انداخت و تیر از جام عشق بلا غفلت گم کرده در جرد شوش الهی  
لحم و بر سیر نرسد اندوه پهلوی بی غلطی شبانه ای بر او دیده که با بوی  
و شام سیر و غافل و بدین ملت سیر است مفاقت و غفلت  
نقد جان بنام دوست متقاضی جلد سیم خود و عزیز من این و شتاب  
شست این لعنت طاعت نور است که قماران رزق و ریش و شمشیر  
سر انجام بجز ندانست و نور جاسم این و این حکم خراب بنام این گاه  
بلا است که جریه خوانان نکند و دست غمنا و نوسن بخیر خیرت  
نوسن نکند خنک صبی غمنا این بخیر و برش خود و بخواب غفلت  
کو صر مقصود ایگان از دستند و قطع نصیحت گشت با کبر و در عمل از  
که این حدیث نیز بر پیغمبر اید شتاب بخود رستی عهد از جهان است شتاب

لب لعلی بوالله درستان خنده جوان بهار خندان و خندان  
باز خلاقه در لرون و کوپن ز کوه کوه کوه کوه و از نو  
در کف بدند مرغ خزان و از نو و از نو و از نو و از نو  
و هم ترا نه یکب شاه بدان غایت محو تا غایت از نو و از نو  
که را و مقصود که را و مقصود که را و مقصود که را و مقصود  
و غنی امر و در چرخ می چرخان تا شکفتن و از نو و از نو  
لیکن بر ما از خنجره می نفا فام فلک زین جام خوشه صبور  
خیز و نه و نه و نه و نه و نه و نه و نه و نه و نه و نه  
اصلا از خنجره و نه و نه و نه و نه و نه و نه و نه و نه  
باز و نه و نه و نه و نه و نه و نه و نه و نه و نه و نه  
از لعلی که نه و نه و نه و نه و نه و نه و نه و نه و نه  
و نه و نه و نه و نه و نه و نه و نه و نه و نه و نه  
که نه و نه و نه و نه و نه و نه و نه و نه و نه و نه  
نه و نه و نه و نه و نه و نه و نه و نه و نه و نه  
از لعلی که نه و نه و نه و نه و نه و نه و نه و نه و نه

بیشتر با شکر حرکت ندهد و در حرارتی که در قوام از غرض  
پیدا آید بود بعد سکون فرو نشاند و مانده بر مفاصل مستوی  
گذاشت حرکت از این محال از جمله محال است و لاچار بنا بر اضطرار  
بر بساط کمال اختیار کرد و مانده را در آنجا که براه مصدق فرین بود بخت  
رفع تکامل بیند و بخت که هر کدام حکایتی غریب است هر کدام  
خود و بعضی از این نند و طایفه هر که درین معیار برآمد و دیگران  
برواند مرده بجا آمد بموافقت نزول فایز و اندک هر سه رفیق و مناسبت  
طریقه اتفاق هر عید البته با قیامت و این عهد پذیرد و شایسته  
طرف خارج و انان با جمع خبر رسوخ یافت میرود که متحرک است سبب  
خفت با جراح و در این عنوان بصورت کنایه در حکایت  
و قتی از اوقات برفاقت جمعی اصحاب تجارتی همراه گرفته  
بامید منافع سفر و اختیار کرد و بکشتی برآمد چون بار روی  
که هنگام توج از مرگ خاک بر باد ناز می پیوست و مگر اگر در  
پس از آنکه روز چند بدین و تیر که شب با مخالفان صفت بر خاک  
و سلسله انکار بدید که شکر شیر و در ورطه با انداختن طاعتی

که این مجوز و عرو من را واداشت مغرب غروب است از جهان بر روی  
که هر که کرد بوی اختلاط انا و است نشان و حمد و وفایست در هر حال  
بنال بلبس عاتق که جا فراد است اعلام است آنکه در هر حال  
ز هر چه درک نعل و نذر و از است داستان و ندوان غریب  
بهر چه در وقت هم به هر چه در وقت و هر چه در وقت  
وزن که با هر چه در وقت و هر چه در وقت و هر چه در وقت  
سجده باین محاکات و هر چه در وقت و هر چه در وقت  
این ترانه را درین موطر است و هر چه در وقت و هر چه در وقت  
هم از هر چه در وقت و هر چه در وقت و هر چه در وقت  
و هر چه در وقت و هر چه در وقت و هر چه در وقت  
که درین موطر است و هر چه در وقت و هر چه در وقت  
که یک کیمی چاه در منزل قرن مغرب است و هر چه در وقت  
فرو و کان با عدل قلین و هر چه در وقت و هر چه در وقت  
نفس است که از هر چه در وقت و هر چه در وقت  
استقامت و زید و چون در قطع مسافت پیش از قیامت

که در حق تو سرساخت جانم و پدید آمد بهر تقدیر روح مرا عاکر و به طریقی  
بیشتر و بیاز و بر چون عمارت از زمین که آتش شد و در آتش  
بهتر و نگاه کردم و بهجت او را که حقیقت آن زمین از اجل بر خاسته  
قدیم تو چه در راه پرورش نهادم و پس طبع مرا مسافت شهری  
بعایت غنیم در کمال فصاحت و زبانت در نظر آمد تا چار و دو تو چه بدانی  
سواد مردم چون تو که شدیم خلق را دیدم در غایت اثر و عام و اینها  
بهتر بود و در مبدی و بدو و بکار و مردم خود و بهر جهت می نویسد اما طریقه  
غریب و صبیح که عجیب است که اصل را به مردم با او دیگر مناسبی نبود و از دیدن  
آنها خبر و بهر در و راه مرا یافت و طبع خصصت اندا که بشهر و راه می آمد  
مردم خالی از لطف و مردمی می گفتم و معاملت شبیه به لاجرم  
از دست من خورفت شبیه به خیر و آمدم و پنهان از خلق بگو  
خود قتل کردند و از دو تا می شناسانند که این شهر مشغول شدیم  
ساعتی که پیش بود که چنانچه از زمان در کمال حسن و جمال که نگاه  
از دیدن آنها می شد و در آن وقت می فرستاد و خبری که  
قطره می آمد و خبر بر غذا و طعام چون سبیل تر و ورق گل شکفته



چند آنکه مقادیرش را که حوصله عقل بشیر نتواند انصاف حفظ  
سیر شده خافیت تدابیر حکم و ناله یاران و زور مکان باز و  
جهد کیا و نذا صد تغیر و مزاج قضا پدید آید و سرخام کار از صید  
آب و طاعت مال اجیر ترکیب تیر متلاشی گشت و مردم سبک  
معه اجمال و انقال بقدر عدم فرو رفتند و مشایخ اعیان در کف  
تیر اما خوف سر بر سر تیر تیر تیر تیر تیر تیر تیر تیر  
در خط گشتی فرو شد بیزار که پیدایش تیر تیر تیر تیر تیر تیر  
مشیت من بر روی سلامت نماند و تیر تیر تیر تیر تیر تیر تیر  
باز پسین این و ارجحان میداد و نجابت یقین اما از بیم تیر تیر تیر  
آب که تیر تیر تیر تیر تیر تیر تیر تیر تیر تیر تیر تیر تیر  
و باز همین تیر تیر تیر تیر تیر تیر تیر تیر تیر تیر تیر تیر  
را ندیدم بسا فیر که مقدار این جز خدایتعالی الحساب بلایان  
دور زده و ورطه و دیر انداخت و لوح در این کز آب که تیر تیر تیر  
زده و بیکار و فروش و رسا و تیر تیر تیر تیر تیر تیر تیر تیر  
بر کتا و دیدم ازین حال سخت و ورطه حیرت فرو رفته اصداد و بیکار

صورت بند و اما از آنجی که دلدار و غمخوار و غمناک و غمناک  
بانوی که در فکر و فدا است سر و دست و دست و دست و دست  
از بر خیز و کلمه میگویم و بر قدم و دست و دست و دست و دست  
گشت از ساقیرخت جام مقصود و بخواد و بی زحمت و عیار از بوسه  
دست بر یارین و کارنی در بدست که آرزو مند این این است و دوم  
چون از زبان آن افروز که سایه کشت چنان افسانه نواز شنیدیم  
منت بر جان و دهنها سبک خواسته و بسان سایه بدست افتاد  
بمنزل و اهدام محل سکونت آن و لغز و غم و غم و غم و غم و غم  
شکفته و مرغان و ناگون صغیر سخ گفته در وسط آن روضه و  
ارم حیو تر و مرغید چون کاف و محلی وین سخن با کمال حسین  
وزینت یافته و پیرانش چین جای از یاسمن سفید و رعایت دلش  
و دلکش که از رایحه روح پرورش مشام جان معطر میشد و از آنجا  
کلیه های نورش دیده و امن و مسکنت بر شاخه های زردین و کلاهها  
رنگ بکس شکفته و خندان بود و مانند کجای یک بیدار و  
مینه و غنچه های شکفته و گل و لاله و در سبکهای فیروزه

یزار روان طالی و دینا آسمانی غالی و سیمه مشکین کرده و فطاط  
عنبرین کرده همه لاجبان فتنه پرور چون خالان باز گشته تا لرزه خیز  
و عشو جاد و انگیز از چار سو تاخته با هم طرح لعنت و انداختند و طاعت  
هر یکی از او سیر و خرامان خون بندیده باندیز و دمان تنگشان بپوشید  
چون مکر خوشبویی بسختی نترخیز ز غم شیر و ازار و مکان ساز همه یک  
بین و راست انداز از کایا آن روحانی بنان روح پرور و لعبت  
لطیف خرد و در کاخ دماغ کوه میل خواست و مرغ خیرت و غلط  
شاخ خام آشیانه گزیده صغیر و داشت و جمعی دیگر چون طلوع  
زهرین با آتشاده و اجنه نگارین باز کرده و با هر پرور یافته و صف  
اند و صف شایسته در ره و آشکار گشت همه صاحب شکوهان زهرین کاوه  
و همه نور ترخان چون خورشید و ماهیدار شد و درین افنا یکی از جمله  
نازنین جاد و خیال گرم تر از برق و حیرت از لایسوس گشت یافت  
و فی الحال دستم گرفته و هفت آخالی نهال که چهار لایز و همان  
از بار السیموم بدرجه کوبین غایب ساخته است تا تو که اندام و طبع  
تخمیر یافته از جهت اعتدال و اصول شور کار و فدا گشت و شان نهال

پس از انقضای مدت معهود از پادشاه و میثاقی که بر او  
استیلا یافت و هر چند بضای خوشی و حفظ سمرقند را  
قاید نیامور و الاچاره از صحبت روح پروران خود رنج و آفت  
خصت خاتم و چون دست استعداده از سر انجام راحل و زادگاه  
بود درین باب شک و دقت از و کردم پرسش عتیق سراج و از  
بوار کرمان و کرم و احسان نمون استغری و یوزاد چون و چگونه  
و چون نسیم نگاهدار که ماه از حیرت شش فتنه صبا از و نانو  
میشد و هر جهان نور از رنگش است در رنگ قیامت  
میخواست حاضر آمدن که تشنه لب و این تمنا بود و چون منهل  
مقصود پیدار گشت در مراتب شکر از و غرض و جل افروده بران  
افسون دعا میداد و بران عود تن جهان بایک همه بدرقه نو  
و صحرای سوار شدیم بار که فکر خود در وطن نماند با هوای کینه  
را می صفت کس که دو بر تبه اوج کر گشت که پنداشتم تر جاده  
می پوید و از گشت زار سپهر خود خضر او از سبزه خوشه میجوید نظیر و مال  
خود جهان دیدم خوشی تن را بر آسمان دیدم آسمان سرم

[illegible]



از و صا شد بد و پوست مرد و از و تالو و پیکر هم محمد ندو  
کفری را بر یکد یک زدند صد افتادند و در پرده کینه نیلگون  
بغل خال انداخت و دو و منظم چون قیر از و صان هر دو از و  
و مان برآمده جهان را تیره ساخت تو کفری بر ساحت کیتی برده  
فروخته اندازمشا و چنین حال غریب بین بید بر خود از و  
باستیل و احوال باخته در آن محال اقامت نیاردم و سبکتر  
خاسته راه فرار کردم و بسان بالوتیند آغاز نهادم چون بقای  
دو فرسنگ و نوشته از دور میرد را دیدم غایت الحیرت شکری  
عصاره میرفت و آهسته آهسته کام منیر خلی جبار و مردم و خود  
بد و رسانیدم چون او را نام که نوشتی در حیرت نایاب تا و چشم  
قهر نکریده نشسته بایک زده که صانع و چه بایک و آیه و مال  
هم نفس چه و چه نام خوانندت و در کلامین مقام و آینه  
سخت اینجا چو نه افتاد و کاین خرابی ندارد ابا و این بروم  
جای دیوان است شیر آشوبش از غریبان است  
مجدد اصغیان و غمزه هوس با قالب تهر کردم و پایی

فسون خوانده من معلق چو آسمان ماندی و بالاولم ندیده دلیر  
زهره آن که را لب بند زیر از چخت خیرت بر طبع طایر گشت  
و هر اس در دل سار شد چون بر کاه بران که زان کوه پیکر خشک شده  
از غم نفس نمیزد نه از راهبت ساحه خبری و نه از کیفیت حاده  
و قومی و طرفه ترانکه عنان اختیار علی الرغم رحم روزگار در دست  
بار کی تا آنکه زرده کتی نور و افتاب بر حاده استوار است از سمت راست گذشت  
و ختنی فلک خرام من با این خطه خاک شده بر کوی که از شکوه مشهور  
فلک مشهور است و از پیش نای قاف میرچید فروز آمد و بستر  
که دست صاب رسد با کانت بند می شود و نور و جبال عای  
شتابان گشت در این راه از دیا کوه مثال خوشوار که عظم از قاف  
تیره میشد و دیده از دایره خط ان خیره میکنند بدید آمد و هر کج  
دیدن کوهها خواندیده هر کتر کرد که از بابا است معلق از زبان  
موز زمان بر زمین آمد و سخت آسپی شخم راه یافت و آب  
بدستور فرس بر خاک شسته مراغه نمود و یکبار تغیری بر شرف  
شکل از دیا خون خوار متماثل کردید و در کمال تجدد توجیه کار آن

که حاج میرزا گفتند ای برکتی بخیر از حاج میرزا که ناپرسید بهتر بود  
شوی که نماند و اولی آن پیر دینی یوسفی و نجار و روزگار  
میکرد و هر جا اجل گرفته و چهار پنج واسه کرده بدین شمار در روز  
دو کس را پسند و از خام بخاید و دوسه کس را بکشد که بکشد  
خون چکاند و نماید و هم که گویند دارد که گاه تنها بگوشت آنها  
التفانند گفتن آن گویند لجا است گفتند شاکر دارد که لعنت  
بر او ستادش با بچا برده در حین حمه شام بیاورد و در وقت  
صبح باز برگشتند ای وای اکنون که آن رسید که راه زندگانه مسدود  
و شش حیات منقطع شدند چای بکار ملائم در اجل شش درخت  
که دیو قیون بیدار شد و آن شیر کینه ها کرد و مهر را در دشت خود  
فلک کرد و برده گرفته در کاف مغرب محو تر ساخت شاکر  
بیاورد و بدو استوار است از در کاف برداشته اند و آمد و باز  
نمط استوار کرد و شست و تیر از آن اسیر تناول نمود و خواب  
قضا را در آن شب دیو لعین است از این ملعون بود بدین کاف  
چون نیمه شب رسید شد ببالین شاکر و فرقه و لغتی پوش

بنحوی تن و تنان مع التبتیان توده خالیک زین پیش افتاد و کفتم  
خدا را ای پیشین حال را هم در راه نجات خالیک بس غریب  
و ناتوانم و نیکو دین و شرف اصلانم پیر کهنه غم مخور و بدینا  
بشتاب تا بجاده صواب نمونی که قدم از چنین جامون و بولاج  
بموضع عافیت و محل آرام اندازم چون سهم مهر و توبه عافیت  
ازان پیر مشام کردم دل از پریشانی صراحت جمع آورده هر چند  
از ترود و عاقل ماند بود و افتان و خیزان بدینا شرف روان شدم  
چون لختی از راه بریده گشت عازم پیدا آمد و در میان غار کاغذ  
و بر روی کاغذ آسانگی که ای عالم سیه انهمیه ناک آن نتواند شیر  
نما حالیا اندرون غار رفت و فریاد حال تغیر ماهیت خود کرده و بیچاره  
منکر تر ابر آمد که از تصور وورش ایدون و بزر اندام راست مشد  
چون کج شک ضعیف و انکشت کمر فیه یکدست شک از روی کاغذ  
بر داشته دران غار انداخت و باز جهان شک در شکس و کرده چون  
سید کند راستوار ساخت و خود بر فیه دران شکاف جمع را دیدم  
از او میدان بنده فی کشته و توده استخوان هم خانه پهلوان فدا و

او کوفته اند که اندران سکاف افتاده بود بر پشت گرفته بسان  
چار باید و داشت و نرم نرم قدم بر داشته هم با او افتادن بر جسم  
چون بیاورد بخت و عنایت جان بخش همان آفرین از جنیان  
و رطبه ها که نکات اصل متصور بود بچنین آتاس بر آمد و مانند طاق  
هر استب شد بر نگاه علی الاطلاق که از مطبوعه و عدم دوباره بعام  
و بود و فرستاده بود و در آن مکان بنحوی مرئی آنها بود  
از پرده صفا خارج و از آن بسان با دوه نور و کردیم و از هم دیو  
شبان در و زبیک و تفت تا ختم می فرمود قطع کردم با قطع  
به بمرام غیبی و در وید و لیا که بوی از امیدند  
واقع شد از استیلا و جمع و نومیه آفتاب از طاق و طاق  
و بدام و هر ما سکون را آورده بشو و خواجا کاه و بنا خانی  
خانه و این غرض و این فراموش خود و نظر گماشته و شمر از در و در  
سفید نظر و راه از راه و در آن کتبی و در خاطر و خاطر و در  
لاجرم از آنجا و خانه و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا  
که در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا



نمودم دیدم برادر ملک تق غفلت چشم جهان نشسته  
وساقي خواب سیراب ییو بسا غم داشت رخ نه فرصت وقت از غله  
مفتحات انگار دست بجل المین قول که بهین استظهار او ارکان واد  
افتقار است زدم استین بر جاعه نوید سنجهای که بدان کیلی است  
میکرد بدان که نه برات شتاب آوردم که زمانه گرفت پس زدم  
ببایست فرار فم و سر هر دو سنج اشک و نپدا شمر شعاع آوری است  
بر هر چشم غریب نهاده سخت روز زدم تا آنکه از کانه حد و زبان به بصیرت  
انفجاریت بر قنجه کجی منه از کشته بلیک عجز که از صدت به کوه آستید و جرن  
هوش در شست و ماغ انباشت خاموس مسکنت از نهال غریب نهال برده قهر ناک  
و غضبنا بر خانه درانجا و برود و دید تا انتقام خشم کشید چون از بزم هر  
نمانده ناچار بجز کرانید و بجا بجز و یون و بکوه شکاف و اقلاد و کاهم  
نشته خاک بر رفسا نچوین بنار و کار از صبح روشنند این که سخت حالت  
معهود شک از روی شکاف و آتیه خود شکاف و از مجوس کسب بکوه شکاف  
بسیار رانده به ابط امتیاز آدم از کوه سفید و ابر از مرآت احتیاط بر شست  
کوه سفید که سر معید و چون بدین حال که است فخر الحار و بسته

تا پس یار ممکنان بران راجع گشت که تقابل نفس و فانیان خرمین  
وجود هر اسلاف و هندیکی از جمله است تقابل مقصود و دانیده قدم و  
نهال و تفنگ بر مجاز من و راسته در صد آن که گمانه یاز یک و هر از  
درخت متعلق هم فرو اندازد ناچار بر او هم زهار دست  
باستین تحمل و کن که نه بر شرم هم اصغیان سخن جالب آن تغییر شد  
بس که هم بر و طایرند تفنگ از دست زین زد و بهریت را غنیمت  
بقیه جماعت هر طریقه سلامت و تبع او دانسته و بسو شهرها و فقه  
حال هر ارباب در تب سجا که گذرانیدند حاکم با فراوان سوار و پیاده  
از شهر مراغه از هر دره و روان آن درخت حلقه است و بهر کشتن من سبکه  
افتادند از اتفاقات حمیه چو از احران کرده دیدم که با بقیه معرفت  
داشت موجود او از جمله مقدمات انگاشته ز خود خواندم و بجهت خلوص  
خود از او استیلا و دست که هم جوان آنچه در بدایه حال سخن هر اسلاف  
ازین امر جلو تیر ساخت اما چون صحبت با قدیم حکایت که هم و معرفت  
دیرین بهانه بودم فریاد از توحش معرکه گشته هر اسلاف هر اسلاف  
زودیک که از اغارت انجام بر جبری که در انداخت چون حکایت

برترین سطح آستانه زینت داده و در مساحت مفید بنهاده  
برای کلد و هر یک بنای دگر من که سوخته آتش منجمه بودیم  
از جمله معنات انگار هر روز که از آن بنا و اول دوم و سوم و چهارم  
بال هر جمله ششم کار شد که وقت تا اگل مانند لیا که ازین برودید به جا  
بدن بریت و در هر صورت صورت تمامیت یافته قوت روان  
پیدا آمد و پیرامون منجمه معنی در نهایت برق برق که  
در محاذ افتاب فایده از هر یک از این و در زبات هر خط  
سعی آنکار میگشت از به قیوم روزگار سخت و در هر جهت و در  
از انجا بر و از آمد و بجا و اگر معنی به خط و آید و ج و او این معنی  
از مسافت در از آبادی ظاهر شد بدان بودایل البته است آمده و در  
و خیر که بفاصله کم از هر طرف از شهرستان واقع بود و در اول نوم  
جمعی از و در هر یک از آن که شکل و صورت و هر یک از این و در  
و این طبعیت شد بدان اسباب یافته بعضی از این حاجت و در کار  
خیال است و در هر یک از این که در وقت و در هر یک از این  
نیافتند که قدم چنان بر آب طهر و در هر یک از این

و در تب کلمه کاه بیان آورد رفیق ثانی در این بذله سخن فرموده و آن  
از بعضی عدل معال بود و کلون در است و زبان در او صدان بیان  
جولان و اوج میراد کس و گذشت و لکین خوبت را بدین زبان بر صفی  
تقریر نمیشد است تمام بخشید حکایت از اتفاق دانه و آله وین  
و امکا و غول انسان را در هیچ حال از قید این سلسله سخت تر از حد  
نسبت چندین در شهرین کمر اتفاق و کنت اتفاق بود و روز بموقع  
طبیعت نسری بجای از اشتافه و تمانا ام دکا کین و اصناف است  
نشین که هر یک توضع و آینی مشغول کار خوبت بود و میگردم و مملکت  
کاش بر روزگار سید بدید غیر متشابه عمارت منم و م و از هر  
کلی میچیدم و از هر کل میچیدم و از هر میل نوای شنیدم و از  
هر نوای سربای می شنیدم ناگاه نکاهم بر روی جوانی قوی و قوی افکار  
که طرح سیمین سلسله بر ساق صبا میرفت و سیمین سخنش که هر  
شفقت تو مرا غمید و چون بال بهار که از دل غنچه میل سال و لبان بدیده  
بر کشتی منیا کار آسمان بایه نشسته طالی لبالب از قوت جرفان و از او  
جبا میدرد و آب و آب و آب است روان جبار بر هر را چون خط تر با سیر

مبدل گشت و خاطرش از شواشک مبدل گردید نزد حاکم رفته  
زارم معروض بیان آورده براتجارت بهر من حاصل کرده فرو  
رسانید من که وقت را خالی از خلل یافته از فراز درخت فرو و گشت  
بتر و حاکم رفتم و بقانون راه شناسان مقام ادب غم و غمنا  
خواهیم از مشاهد حال من بخبر از شما خلافت برآمد و بدان مرتبه  
بر سر رفتم و آمدند که از کثرت آتش حاکم رحمتی بجال من برآید  
قصه تاه حاکم از بهر من یک تعین بود و وجه طعام و شراب و غایت  
کفایت کرد و پس از انقضای دهفت سال چون نسیم مراد از بها  
عنایت الهی بهتر از آمد بدو که شمع از زو نفیست همست گماشت  
بالو پس که رتبه بدو بختن گرفت و بدینچ از نگار زیر دست حاصل کرد  
معدوم مطلق گشت و بدن بجالت اصد کرایده از چنان رخ  
کبک صحیح و تبه چون از قفا خانه احش حکیم علی الاطلاق بدو اکریم  
سقامت حال نصحت کمال صبر ساخت از لازمت حاکم مرخص گشته  
جوایب سید و یار خویش که رفتم در کمره ای راه سعادت کرده بمنزل  
مقصود خود پیوسته چون این جوان غروب سر گذشت خود را با به غراب



از مهر خاتمه محراب تیغ و شمشیر بر سر و بخت عطا  
توان از تن بدو چون صید زخم و بر دوش بخت و از  
بی آبی چون روی بزرگ یافت قضا و بخت و صانع  
حسب از زوال و انجالی هر دو هم از دور و کای و بزم مینا  
رفته و آنکه و ختی بران سایه گسترده و میوه دران سایه سبزه  
آهنگین بقید شسته خواستم از انجام دم آید بخور اما بسا از غلبان  
زبان چون مغرم جانی خنک بود مجال نطق نیا فتم که او از کفم ناپا  
حدی که بر در میوه و آبتنا زبانه و صحن چون سبک کسان بکس  
لطمه برداشت که نیز زیاده و از اندرون خضبان بکفان فی الفور  
تحمید ز جود و تو خیز و احوال من اصل از خط حسیا گرفته باشد  
و دست الناصر است و در کینه اشارت فم و در خم ششم را بطرف  
بدروان خلیفه یافت و کلامه بر سر استلال و شکوای از منسجم  
و خنک است از طبع و بزم و او و بخت و بخت و بخت و بخت  
بازجوی حیات و آفرین و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت  
و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت

انداخته و گشته هم بخت بقبال منشی بکینا اشار فرمود سرتا  
قدش که نموده و ناز هم و حس و هم سیراند از افکندن بدو منشی  
نشت او خبر و نظاره که مست می چون پیش می آید پروانه  
بعشق سلسله لب که او در این جانشین مجنون گشته و تکلیف و  
بصورتی خارج بهیچ آن که خسار نشت آن با و پرکار چون قوه کرم  
جوش می آید و بیایه که بود و مست نشاء ذوق با خفت با چارح طراز  
ابد انداخته و بمصاحبت و ام به بر افراخته در پنجم بدو ریه محاور  
با بازگان است پیراهن کماله ز کرده و مجاور و محاکات و مسازم  
بعلمت رعایت آن سبک سبیل و ام رو خور در نیمه رفت پدید  
و چون که در مقام کس قوه فروزن واسطه تا قیصر فین قوه فاصده  
در کم بدو فرصت سخن متاع بر که گشته شد و فری بر خفا و عادت  
تکلیف بعضی از اولیای که هر گشت بهت بخیر زنده و صید که مهر و ف  
صید معنای و وجهی که منعطف اندازیم و بدینا صید که در  
تا ختن از رفقا بر کران افتاد و قضا را صید از دین ناپدید شود  
مانند آمویم و در محراب بر و میرقم و بر ام نیز هم تا انکه افتاد

میفتد و منکر از روز و ریش و چشم مستش چون برام خنجر کش  
و زخم کش بر ویست و اندک اندک خود را بخون نری و عسلو این لسان فلک  
پای فتنه انگیزی شوخی که بغیر کینه سفته نیک هزار سینه  
آهوش که هر زمانی کشته بگریم جفا آن ماه غنیمت پسند و دم  
چون ای امیر سنت زلف که بخود ساخت و اگر میباید در حوض صابون  
کنی مهر و ابرو از آورده دوشین و شنبش چون وقت را  
مساعده زمانه را مسامح ندیم آن خرمن گل را تنگ در آغوش  
کشیدم و از تنگت شدیل ز کس چنان شیرین تر جاندار بکام دانستم  
و هر دو ساعد بر میان کش که و اچین شکل دور بر و بساط آسکا  
کردم و از لب و قار قلب و ابرو جانان من از غایت سبکتر چون  
سپهر بیان گشتم تا آنکه طلسم از سر کف سحرین بسکست و او اولالا  
بدرون در جانین پوریت من از خامی درین بود و اسیر در باجم  
و او از محنت که میباید بود کرد از آنجا که وضع زمانه را در پس  
هر سحر می شامی است و پیرامون هر دانه دانه بنوغم نشاط و جور  
خواهنس خاطر نرین پذیرفته بود و با حسن تر تابان منادی دل

[illegible]

این باو که زو کار دارد یکسختی و صدمه نما دارد هم مهر و مهریت  
و هم در که شیشه تنی کند کمی در سیلاب غمست در سرفش طوفان  
بلا است در تنورش طمخ سخن آنکه در آن منزل منجوس و خوی  
مختصر ناجا چون مرغ آبی در آن در آمدن از هم ضیق النفس فوارع کرد  
راست میایستاد و اما آنکه آب من نیز از سر گذشته بود کاسه شیر  
آب پیدا را نذا از اتفاقا تحسنه که یقین مآثر بر روی آفتاب و قوه  
بطایه بهر رویه میکرد آن را بر کاسه سر نهادم صبح خانه چمنیاد است  
مشرفی که مدهید با نجا بنشیند و با وجود بر روی نجات  
که یوی مغز یک محل از غرافه گرفته بجهت و اشکاف کوشش  
سنگیزه بر آن بر زمین بی الحاح در آفرینش هم و بعد از این  
و انجا بعد استم که اگر مر و زارین دهم با جان سلامت برسم  
چنین بود و میبهار را بخود را ندادم و اصل پیرامون اقسام این بود  
ناما که بر دم است که است از دست این تیر زن مرغ و موت و  
پیر زن قضا را که و از انجا حرکت کرد و شد و دیگر رفت و  
نوح دل ازین خیال روخته درون حجره و پهلوی بستر استراحت



روشن نگرفته که بهتر توان این بر کامرانیم شکست مکن و از دست  
تغابن بر سر زد و طین جهرت کین کشیده در روزنه امسج  
داد ویش اسحت منغض ساحت یعنی خاد و چون غم ناخوازه  
حاضر نوم روی در غایت اضطراب باید و نوحه بجای که بوزن و که خا  
خدا که خدا کردش را چون جعد بانوبت کند و مانند مرگ ناگهان  
در رسید حالیا بیاماشا کج سوراخ نمون بجبه می ارزو اجل بنیاد اگر  
سیاه نهان بر سر آن نهاد که خست بهیم را ازین پیستی برادر و درون  
انداز و نه پانگاه ازین زندان پر بلا بیرون روم و نه جای آنکه  
زمانی بگوئد منوار در نوم از نوشتن فلک آون صید نیست  
و شهید روزگار میخیزد هزاران نیز نکست کز انقباس چون صبح  
آرد بدی نایشن با تیغ و طشت سپار و صافان خم میا کون  
سراسر در دست و وای این در بار بوقلمون سیر سر در و جعفر  
خرابات خرد مشغوف غایت این پیمان کسل نباشد و چمن اربابان  
جنات و انش محلول طریک و بوقلمون این روضه منتقل میگردد  
دوران فلک بهر دست زوگاه خزان که بهار است

وزود او در چنین بر سبیل سواد و جبرین قیام ثبت نمودم در  
صورت جوان از اصغارا منع تغییر مستفی از جوی تقریر راه یافت  
و پس فرط نامل گفت عجب عجب بانگاه گذرانید و طرفه و اکمل  
کسیجه در کینه فلک اسباب قوس و فسون بسیار است و کلام  
سپهر بلای شمر و شور و شیرین از خط و شامه الاله هفت خند و خوش  
جای آنست که اکنون در نشاط بر خود باز کرد علم و نعم روزگار همه  
عشرت منعقد گردانید زحمات اغیار و برادر یکدیگر و دستکاری  
پیو آید و اگر این برهم دولت دوستا بکلیه احزان این مخلص ریب  
وزنات حسن تربیت به مقتضای سوابق خلقت به موقع نمیت  
اگر این احباب نواز مر و دانه قدم ناز و سترگ نیا زمین سپهر هانا  
بر ذیل غریب دل نخواهد نشست مع لقمه چشم هر چه تو بود  
همان لقمه چون خاطر عشق نبود اقبال حرفش از وجبات  
در راه اطاعتش با قول سیر دم و بد نبال این روان ششم  
پس از طی شطری مسافت بمکانی رسیدیم که بمنزل دوشین  
در قریب است و بدان حکم که اگر اتفاقات بدان درگاه گذر افتد

مهر که در یک سال جهانیا بیستی خود را ز یاد رفتن نماندانه  
نسم اساور آید بایوم رفتن او را از مو ابریم اینو نماند  
شانه انگارسته بسان بال از ان آید و نماند و بدل خسته بدی خود را  
از چنان آفت گاه بعافیت جاندا ختم و بشکست و ایتمنت و بیا  
بماند از محال الشیاعی جمیل و جهر خزل ظهور آورد و بگاه رستگار  
بخش تو امانت فرق بهیتر خاک افتاد بایوم و فوق آن بقا و حق  
و عادت معهود کاه جان قوه فرو رفتن باز کاه چشم بر راه  
حیرت مقدم گفته بشکرت کلمات شوق طلبت گشت و بسبب تقاعد  
روزی از تحصیل قواعده صحت و اخلاص از مقادیر جزو چنین جمع  
سور باز پرسیده گفت از اینجا که در ایستان را از ذکر غایت احیا  
بوساطت سامع لذت عیش حصول می یوزد اگر چه شمه کیفیت  
کامراوشینه از هر فلک کونه جامعیت بهیتر محل مبین است  
خالی از تفقد نخواهد بود مینا و لوح غافل از نیز نیک بایز خرج نفعه  
سج سرشته خرم که با سرشته غایت و سلسله سلامت منوط و مروت  
از دست دادن مشور ما جرای کم و کاست بر صفحه اعلان نقش

تقرین میکرد و اصل طریقی از آن نمی بستیم بی این نجات که والا  
خود آن هوشیار مغرور و هوشیار خرامان منتهی خود بی انگه با طرا  
معامله برآیند و بر صورت ما کار نظری کار ندما فی الضمیر خود با پس  
در میان نهند و بی قامت رسوم خرام و اقتبای سرزده خفا  
باز تکا امری بنوعی عجیب بکار بند بلکه در کل مبادرت نوزید و چون  
خواهند که ناخج سخن با صیانت بر اصائب راجع عواید نیند نخست  
تیر اندیشه بر گوشه روان کنند انگاه زود عابد جان سو فانی عالم  
از مشت نطق حساس زید تابی رائیه غیل قابل تحسین و سزاوار  
کرد و خطه تانگنی جای قدم استوار پای مندر طلیح چچ گاه  
در عمه کاری که در آئی نخست رخنه بیرون شدنش کن در  
بازرگان سپید را و انگه نخست روستا منش از زبان خود با قرار  
آورده حجت را بر زن قاطع کند و پس نتیجه عمل جمیل در کنار نشانی  
شمر کرد و ارحمه روزگار نماید کرد اندک از طریق تعلق و لایه آمد  
از هر دری سخن باند و ناکر و بی سبب استعرا بر جرم فزود و گفت  
لله الحمد که از چنان طبع جان فرما در اندیشه بدستی اگر تصدیق نماید

بر فوق شوق نشان دهم که منبری از نیل طالع من کون نوش مشرق  
تنک خم جو شدم اینست قطار این عزیز است بدان به تو  
کشته بدرو آن درگاه در آمد یکبار چشم از خواب غفلت بیدارند  
و دانستم که از کون خردین و دانسته کا و باد در خرمن فریت  
و از ساد و آیتیه بر پا خود در دم خند ط از غایت حسرت چون بنا  
در شیشه بجا و اندر کمر بست و بوش از دماغ لبان سیاه سرکش  
بپرو از آمد کفتم ای وای بر من بی عقل که سعی خود بپا دار شافقم و بستم  
خود را سیر چرخ با ساقم چون تیر تقدیر از شست ارادت ته بودید  
بیرات پوچ چون جوا کتل مقارن صواغی افکار و از اندیشه  
رای و مخبری که روز نه بستی بخاست نمیکسانا چارتن بقصد اوام  
و اندرون درگاه که کام نهنگ کنیه از ان بود قدم نهادم و باز لب  
همان بر کنه بی ترکیب من کشته از غایت فکر چشم حسرت  
برفت کلیم و خسته بگردانم و بختان تجدید امید سوز و توهمات  
باس اندوز دل منقسم و خاطر امنک کو اهدیم و از ناسمجید کوی  
خوشتن قریب امیت کشته بر عقل ضعیف و خویشتن نازنین



مودی ساختن و بیگانه خویش بین که در آن هنگام محض این  
بکار رفت راجحه سلامت مشام جان یافتیم و بیغایله تکلیف عقل  
درست طالبان تمتعات عالم اسباب بر جان دولتست و کامجوی  
ترصحات جهان خلد را دلیل سعادت چون این جوان کلدسته ماحرا  
خود را با فراوان آفتاب جزالت کند زینت از زینت و شوق  
دماغ مستمعان را حسرت نمایند بخت سخن بصره ثالث سیه  
این مؤید وجود الگه میتری از عمر مستعار با شایسته و مفید  
بهر لیل موبهار آوردن بود زین و آید و ماند لاجرم آن و همراه را  
کرة بعد اخیری بدوش برداشته بجل زول فروزاورد و اتفاقا و حتم  
سمیرا را آن شهر از منظر مشام این حال خریب و هرسه تن را  
پای درش خواند از امضا مراسم شوی و بهر کیفیت واقعه و وقت  
یافته بدان مرکب مخفی خطا فرمود که ای ساد و لوم در این در آن  
که باز چرخه سرانست است اساس خود مقتضی آنست که شتابندگان  
اثر این هر خط صد پیکر و العجب رونماید و در هر خط و لوح نیز یک تازی  
پیش کشد و این چنین دوار پیکار را می غیر ازین کار نه که بر سر

و کران جانی کنی میخواهم که در شب نوم چون صبحگاه انقیاد و امان  
نمایم چاره نبود تا چاقو قصه حال خسران مال را باز بینم و ادم چون سر  
سخن بدخاستی شد که سید زن بزرگ و زود و مسرور و رفیع درین محل  
فرستی بکار برده عنان تو سینه خراش را باز از میدان مطا طرازی  
منحرف گردانید حریفانه بسمت صواب و ادم و از جهت بی کرم  
بغل و اشرار و بستاند که درین اثنا چشم از خواب باز شد هیچ تعبیر  
ازین خواب که چیست تو بفرمای که در فهم ندارد ثانی در معنی باز کا  
پس بریدار در بجه حیرت فرو شد و گفت بغیر چه کفهم ای جوان و الا  
این واقعه را در واقع خواب ندانم نه به بیداری جوان که خدا  
از نشیب و فراز عمارت روزگار و فنون این زمان که می داشت از ساق  
سخن با محمل تصدیق فروزاورد و خاطر از سوسه پوختن و ابر سخط  
در بطنه از صورت ترا که داشت انتشار پذیرفت و بواز هم  
مکانی را بخواسته پس از فراغ طعام شویو مشایعت مرید داشته  
معرض گردانید من چون از آن مهله بجات یافته سالما بمنزل خود پیوستم  
برای منک المی که منقح ابواب است و منسب جالست در خور حال انسان

بطغرای بیان ارادت حکایت در هنگامی که از محمد مرقوم  
تکالیف نمی رسی چون بوسه و سر هنگام ازادی که مردم  
و کلین فطرتم از خود غای بیل نشان ستغنی بود روزی  
گاه که شده ناز به راه آسمان بکشته تاج و ویشتری چون بهر تبارک  
نهاد و تکلیف طفلی در یو ابازی آغوش طناری گشاده از منظر خویش  
سبز آورد و دانه مسکه لالی بهر نگاه از زمانه گاه و بگاه افتاد  
که صفی رخسار افتاد صفت از لایق خط میبرد و طالع سلسله سایش  
چون سبیل مطرا گاه تکلم از صندلیا قوت در شا بهوار در دامن و سیر  
حرف ریختی و در حین تسمیه جان جهان بالا از هر صبح به بیان جبین انجمن  
چشم حربه سنجش تر کناری رشته حصار دم بنبار و نگاه شمش  
رسم غارت در لیسو رسم بنبار نهالاجرم استیزار زلف حسن در ششم  
و در پیش بواجای کینه عشق در جگر که بچارگان برانوشتم چون  
چند برین رنگ سبزه که ناز نهفته که در کانون طبع متغیر بود بدون  
اختیار شعله سیر و کشید و اثر عشق برنا صیقل بدیدار شد و  
که دانی طفل را هم بود و در گاه و بگاه صاحب میاز چون آناه

عالمه سقایی از دستان بشکند و استانی نیز از نیک خویش  
بیاد هرگز به هر تو که اکثر نعمت نصیر روزگار سپرد قلبت از نقش  
سکه سپردم و سارنجی پروسا و معراست و شمع حالت از  
صدای کاسه و اثر و نچرخ اینمیه هر چه است من که کوهرم  
از بحر شیرازی است و در هفت حصار خسروی سکونت دارم  
و بهار شباهت الکنون آغاز است از گوش فلک بانی بگوش عالم  
رسید که بنور کند دماغم از ان پر صدا است آن مو به میغ گفت  
ای خسرو شیرین و بهان کنیز مینا مبارک و می صدراعظم نوید  
من مو کشا و زرم و عمری بهیود در صحرا دانه افشاند و از دام  
و دمه و هر یک را ماند و بهقان فلک در مزرع عالم خیزد و حاشا  
نکته و سیر و قلم از نواد و هفت کشت سپهر همچنان تهر طایفه  
عنایت خاتونی چنان است که عذر مرا پذیرفته با اعلام ما را  
نخست فرجام خوب شایع اعتبار این خاکسار بر فرق و فرق  
نهی آن شهر مارینو رحمان و دل ملت او را بدین جبه قبول موصول  
ساخته منشور قدرت مشحون سرگذشت خود را بدین عنوان

مانند دوزخ برقص آیدیم به پندار خود اکنون از کفم عدم بوجه و جو  
شما فتم بنور دین مشتاق از چمن دیدارش کل قطره حید بود  
و دل از لعل نیکویش حل و کف زلفی زبانه که فلک شعبد باز  
حیلت نیکو که بجای هست بندهش بر از بریدلان مقصود است کاسه  
جمعیت را بر سنگ خنجر و در مردم مراد نیکو کامی بحیث  
کهن صرخ مشعبد حق باز نیست از ارعاش حید ساز نیست بیا می  
نهد بر بیدی بند بر دوا خرنوبه پیش ناز نماید میثو کامیش از  
دور کشد آخر بنا کامیش بخور یعنی پیر که پلک جهان بود  
و قبل که او مین از راه عاطفه که پدران را در حق فرزندان  
از به دیدیم باید و ندانست که دین شتم بنایم میراند و غنی تمنا  
در کاشن امید ناسفته میریزاند بجز دانگ منهبان از توجه سلطان  
خبر و او در برق بلا بجز من ستم روز ناچار بر سر کج بر خاسته و نا  
بوسه کنعان و بجز و عزیز مصر محبوب را در حجره که چون در ملک  
و چون زلفش تلک زلف زلفانی گردانید خود با استقبال بدین  
فضا را پادشاه بر خلاف عادت و عیال طرح مجلس انداخت و جشن



تغیر ناصیه صورتش انکار دید بجز تفرص آمد و تعلق و لایه کری و قهر  
بهر ضمیر غم و کینه و هر راز بدست آورد و پنهانی ابواب اندرز  
مفتوح ساخته گفت ای سر و جویار جهاندار ترا که هنوز غنچه نیکو  
چون گل در گریبان دانا کز دین نه پدید و لبان سبز در حال  
غلطیدن غیر از چهار صرصر و شش شاخ نشتر نماند  
مشکین و مایه ساد و کنج کاشانه نشسته بر نه چون افتاب در و  
با هر چه گفت ای مادر مرا نمیدانم چون که سپاسم عشق و ابرام  
بر کشورد که تاخته است و در شوق و دین در میان صبرم جا  
اضطرار انداخته خدارا توجی فرما که از شیشه وصال مطلق سیرت  
دیده و اما چون بر رخ احاطه آگاه گشت عرق مهرش حرکت آمد  
کمربا و در میان همهت حبسته بر درعی حلقه زد و بصداف  
آن مرغ بادست آموز را که بختی طبع بود رام کرده بود  
فرستایان و ختمان طبع و اندیشه بخل و نگاه خاصه آورد و بیغایله  
تکلف مجرب از نور حالش خالص خورشید شد و صبح بخانه خشنود  
عیارش نهان گشت و سایه آن افتاب بختی از غایتش

و قطع نظر از غم عشق کالبد خاکی آن خوش خرام ریاض خدیت را  
از آن حجر جہنم سبیزان بردن آفت جان شد و این غیر از معنی  
هر اساکسته راه چاره کم کرد از آنجا که حدیث است از عمرنا تجربه کار  
مورثه است سبایا عواجب بدان راجع گشت که زنگی غلام را  
که سقا ابد از خانه خاصم بود چندی خال رخسار شب بچو رود و یواز  
دیدارش چون مردم زد و یو غور بطیرا لبهاش از دروغ شرعی متجاوز  
گشته و دندان درازش چون گراز از لبها بیرون رفته بدو برشت  
موی خرس را در جوال انفعال کشیده برشت و گوی سفت  
از غم ترسید و سواد او نشمر تب که اگر بر وجه نقطه قیر میزد  
در لبه الدجی مانند اختر انکار میشد و بزرگ صوشت بخاتی که بلند  
رعد پرش چون صغیر برادر جزایه حمار صورت منکشف  
و بی شائبه اغراق و غایت تکلیف فیلی بی خرطوم و کای و بی شاخ  
و این بیت در شان او صادق میر آید بیت سرخرمیل سار و پیر  
کر کردن کردن شرب غوک منظر خوک دندان خرس میثاق  
نزد خود خواند حرام رفیق مدار میوید ساختم و این راز نهفتی

ترتیب دانه در خورشان خسروی ایماط بهیسا خند و تاهنگام  
غروب به سر دولت کلن دانسته روز را با هزاران شب و شب تاب  
آورد و پستانگ زیم شامی از شمعها کافور و کشتن بنجم  
کشتن سائیر استماع او از چناب و حفا نه توجه فرمود بخوابگاه بایون  
خوبش شفاقت کتیران رقاص و پرستاران حاصله مانند شربا کرد  
بودند چون نبات النعش منتشر گردید بمنه از مکان خود فرافتند  
من که بسایر خود بهر طریقه راتش اضطراب میجوید بر اندکی آنها را  
در بخت جمعیت خوش داشتی فی الفور دایه را فرمودم که بنده از در  
بردار و شبستان امید را بنور وضو آن خوشید لقا مانند صبح منیر شود  
کرد اند اتفاقا نموده بود و حرارت هوا در حال اشتداد و در آن  
حجرت یک تنه یک تقوی و بخار با هم میگویند که این زندگیا آن  
نحال حمید بخنای پستان و ضحوا ساخت بود و بهیسا خوش  
از ایشان غمضی بیرو از آورد عشق خامه خون معشوق برآورد  
بسیار شوق در ضمیر افروز شد و دستهای بن بر سر زد و با  
تیراز از شمع مفضا جبهه بود و با او فغان بود و داشت

ز تامل خود متامل گشتی به تکیه و دردم غیر از آنکه تن بقضای  
آنگاه دارد و هر چه چاروندیم آن میگویم زشت دیدار که عفت را از ترس  
شومش نخل را از تنای و هر دو چون مار بر کج نشست و مانند زان  
هم چنان گشت و بیکبار آفتاب هر دو سال از این اکتشاف پذیرفت  
و غنچه ناسفته کل پا مال بود شومش و عا و اندازان هنگام و میان  
انگیزه و از آن وقت تا خیره از جور فلک حفا پیشه تیش جان شکاف  
بر فرق خوشیدم رسید و از اشد زمانه تا به خارج تیر بار زل ضو  
خود زد که شاخ هلی که بروم نشیند چون باشد و بزرگ یک سینه  
که بضر منتقا زان افکار کرده از خفا چه پیدا فعی خود توار اگر دهم  
نیش روی خوشتر از آن بود که عفت چه لب به نهاده و اگر قاض  
روح به چیه قهر جان شیر خیم از تن باریشید عینکه از آن بود که آن  
و یو منظر هم را تند در انخواستید پنداشتیم که روزگار بقضای  
آن خوشید لقاصد باید ارم کشید سخن کوتاه آنچه بنایست از آن  
کشیدم و هزار مرتبه خود را بل از موم از خون بکینا هم روی  
سیاهش لاله کون شد و چون کنایه زان جعفری یافت غلام

در پیش آن کشتی پید کرده التماس نمودم که آن خرمن کار را که از منم  
اجل بپایان ببرد بدین سپارد و نقد گران در حق این احسان پیش  
ریز پایش نهاد و رغابت پیش انداختم آن سباه باطن فرمالی را بکشت  
و خوشنمایان نهاد و در صد آن شد که در خدمت سلطان تهنک تازند  
من از رغابت بیم قائل شدم و زکریا در با ختم مرتبه که کوه صحر  
چهره مرادید گمان میرد که طائر جان از قفس بویای پرواز کرد و قصه مختصر  
رخ ماه رنگ خود برایش تابید چندانکه در حوصله احصا نیکجا بهمال  
و مبلغی اقرون از آنچه بود مضاعف گردانیدم اصلا فایده بران  
متمنت نکشت چون مبالغه در الحاح از حد حسا تجاوز کرد آن  
بیرون درون تکلیفی که نایق مذکور باشد در میان آوردم کفتم ای  
بیمه روزگار بد نظر اختر ترا چه نسبت که چنین از زود و روزگار خود  
میدهی و بدین اندیشه ناصواب استبداد نمایی آن بهمهال گفت  
ای خاتون اگر سلامت نفیست و فی الحال مطلقا نیست و اینست  
والا منصب بزرگوار و بزرگوار و الا و میرا بر طاق بلند نهاد و بحسن  
تسلیم باید آورد و تن برضا باید سپرد و مستان بزمین باید نشست



وآن وقت که طلعت را به پیر کراهای و جل شایسته کرد و آن  
بجای خود فرستاد و در شایسته می اید از کوه هزار نشانه  
چون شایسته در کوه شوق ایستاد و بران می بیند و حال  
آورده و در شایسته شایسته از رنگ و بو و خیره اند  
نشاط کردید و شایسته از رنگ و بو و خیره اند  
کوهر کون در صد و پنجاه و شش و شایسته که افروم مار را  
بسوراج در کوه و شایسته شایسته و در خانه که بعضی  
اسبای جامه خواب داشت از شمع آتش در زد و چون کار آتش  
بالا گرفت و دست پیر از دامن اطفال و شایسته و شایسته  
دالار و عروس که می میرا با می خوابانند و شایسته چون شایسته  
آغوش هم می بیند بودند مضطربانه برخاستند چون راه بدر و از آن  
طوفان آتش خیزد و شایسته با می میرا با می میرا با می میرا  
بنگاه پر مول چون دختر دینال شاه تاخت از عقب کوه و برق  
بجای یک رید و او را در آن آتش می بیند و شایسته که در نیمه کوه  
کباب و طاهر جان و شایسته و شایسته شایسته و شایسته

کام حاصل گشت و آن خرمین کار که از آتش جان خفته  
بود بدیدار پیغمبر و کانون خاطر امین پیغمبر بود هرگاه  
منوچهر بنجام را افتاد و پنداشتند نوک صد سوزن لاس در دین شکست  
روزی ازین پیدا و نزد این کاتب روم و بخت ملک آن ناک آفتاب  
نمودم و ایامین و ایامین و ایامین و ایامین و ایامین و ایامین  
بمساحت بخت آن بدیدار بنجام را از پشت بام سوزن بفرستند  
پس این بر قاعه این زبان و صوم در ملک از دواج شاهی نازدار  
منسک کردانیدن مقرر ساختند در بنجام مواد و وسیع و جی جهان ابر  
برگشت من از آن اندیشه کردم که صاحب مدیحه چون حق بی خود  
نشان باید در خیانت ملک طاعت از این از بر این پیش و پیش  
دشمنی و نیر که در شکل و شمایل و حرکات و سکن تدان مرتبه  
بامین بود که پنداشتی صورتی یکسخت از آن نمودن صورت  
نکاسته بلکه از غیور و پهلوان بود ایوانت پند از در بهانی ترتیب و توجیه  
داشتند و در ترتیب و سر که حیا از غیر و اخته شد و سینه را از مهار بود  
در میدان میباشند که پویا فتم سبک از پهلوان بر خاسته بگوشت فرافتم

خطیر جان تازه هر چه برید بر فتنه اش نیک و شورانکه و لعش  
شیر آلود شد امیر با وجود صغیرین اردال و فضل نصی وافی  
داشت و از فهم و فراست همه کافی و در بسال خود ولیکن خود  
فضل بزرگ با عقل نه پر و یکین روز کار جوان و از فرط دانش  
قوانین باین در قواعد جهانمانی و انموی و در رسوم سلطنت احکام  
خوب فراموش نمود و مختار به حسب خود بعضی امور را حجت و برادر خود  
انحراف گرفت و باور کرد در مائیدن باطن حسن تجسس و بر رفت و رفت  
از معجزه و پویه نقطه کرد و در دایره هر اوج و از آسیب مقلوبش  
ایمنی نداشت و همواره همچون صفت در میدان مدافعه اش تاخته  
وقت مرید و ناانکه روزی فرصت یافت از اندیشه بخی و فساد  
بر سیل صفت و خدمت سلطان سخن باند و از پرونده و بر طراز  
افترار استین جالتی گفت و حقیقه ظاهر او بلا بصراط سدا وید  
کناد که سخت از جان و هوا منخرن گشته کرم رو بادیه بخواب است  
چه چندی از نو و او با شمشیر از اردیر پیر ار که بتور فطرت میرسد  
کونه طوفان فتنه جوشان است و چشمه بنیرین نه یکی را درش

دلفریش کشف بود از حد و ثانی واقع بهایم در نوبت بلکیت  
سایر داشت و دست تغابن بر یکدیگر زد و در انجای این حال دستش  
گرفت و گفت زبا چشم مست بشما و ازین جفاقتی بی محل مبر  
خود را در آیه بخت چای به اطهار اینهمه تا لایق حال شما جان خود  
و زو خسران و درین نباشد تا چون بر شمع زخم نگاه کرد و  
پروا نکلی از سرب و زخمه مرآت منست مرتب ساخت و من بمن بایر  
خرد و اینک من مصلحت آموز خود در حجامه او بر تخت مناجات مقصود یافته  
به چار آبش غسل و کافور مرغی شستم و آواز و همصوتش  
در عرصه روزگار چون بخت خود بند گرداندم دستهای  
و شست و پودش و بر سر من نهاده و از این سر  
بیهوده و زشتی در کلین آرایان باین اخبار و نخل  
فراویس اسرار کدره تازه تر از نثر از بلخ که چون زخم همان  
آورده اند که در ملکی از مالک مندا تا جور بود بهرام شکوه و پشیمانی  
کا مکار نام از او سر و بوستان سلطان نوال آستان جهانیا  
بشمت این و چمن شبا حمید ن آغاز کرد بر صفی کاشتن

بیعت اخلاص در دست داشت و چنین هنگامی محسن و الام از  
رفاقت پهلوتی اردن منافی دستور و فادانته بواسطه  
ادای حقوق موافق صحبت و لواحق دولت و نعمت همه هر جدا  
شد اتفاقا سوادا رسید با یومند محبت تمام داشت و در مظنه  
پوسته تا و جام یکدیگر و اخلاص می یو و از چنین مصداق کلمات  
تحال میجد بحسب این است و حفظ امر است خلت طریقه  
اینکه و فادانته می شود مرخصی با صدق و صفا است مرخصی مرخصی  
پای طریق رفاقت کشت و از به تجارت نمودن تراف و استماع و  
برداشت و زر رسید با سوادا رسید و اموالا داشت او نیز بمقتضا  
محبت رنج بر راحت مقدم گرفته غربت و وطن گزید و در این  
مرافقت موافقت نمود و معشوقه اخلاص را بنور و فادانته است الفقه  
هر چهارتن چون مخدیه یون در مرافقت مطابقت کردند و هر وار  
در ملک مصافقت منسلک کردند آکنای بحر و در کشتند از ط  
مسافرت را در راه با بنجام رسید و از مهری رستی را حله عیشت  
در غم راه از راه فراموشی و این بیعت انقسام دل و انکسار خاطر این



جز خل و عین انداختند که بشوند آینه چرخ و دود شوند در  
بدماغی بزند بمصاحبت مختص گردانیده برهنه و ناصواب آنها  
میخواهد که اوای غبی برافراز دواتش قنق برافروزد و قباای طاعت  
تا دامن قیامت بر قامت حال خود بدوزد هنوز که آتش فضا  
شعله زده از چشمه آله بران آبی باشد در هر آینه از این بخردی و  
هویت از است و رخنه خل از بنیان خلافت دورداشتن سبب  
و در شهراری ارشاد بمقتضای خیر کالی مانده است ابرای فضا  
خود کرد هم شیر بهر چه را جهان آرا اقتضا فرماید محض صواب است  
پادشاه مجید و استماع این مقدمه سخت متغیر شد و از غلبان غضب  
در عرض و نفایس تفرقه نکرد و ظهور مراتب تحقیق که لازمه آرا  
قیمت است با ضرایح کامکار حکم فرمود کامکار از فرمان پادشاه که هم  
بود و هم ظل الله استراحتن مجال ندید و چارتن بقضا و رواه  
بگردید و لئان با هزاران گریه آواره و مشت گشته  
راه کشور غربت پیش گرفت و زیر پوشش نام که از عهد طفلی  
وزمان رضاعت در بند کامکار مربوط و مجبور و در غل

نوادان را عهد بنیاد و زکین که در دنیا این مصلحت سیل سولیت دست  
 دهد و ایام عریض و درین منقطع پذیرد و کار از بیعی فر  
 مشرکت است و در این مرتبه و در این مرتبه و در این مرتبه و در این مرتبه  
 احتیاط و در میان اینان و در این مرتبه و در این مرتبه و در این مرتبه  
 یکی از چهارتن و در این مرتبه و در این مرتبه و در این مرتبه و در این مرتبه  
 اتفاقاً و در این مرتبه و در این مرتبه و در این مرتبه و در این مرتبه  
 چنان یافته و در این مرتبه و در این مرتبه و در این مرتبه و در این مرتبه  
 اجبای و در این مرتبه و در این مرتبه و در این مرتبه و در این مرتبه  
 نف و قس و در این مرتبه و در این مرتبه و در این مرتبه و در این مرتبه  
 منظورند و در این مرتبه و در این مرتبه و در این مرتبه و در این مرتبه  
 پدید آید و در این مرتبه و در این مرتبه و در این مرتبه و در این مرتبه  
 برود و در این مرتبه و در این مرتبه و در این مرتبه و در این مرتبه  
 خاک خندان و در این مرتبه و در این مرتبه و در این مرتبه و در این مرتبه  
 چنان رفیق و در این مرتبه و در این مرتبه و در این مرتبه و در این مرتبه  
 توان از علم و در این مرتبه و در این مرتبه و در این مرتبه و در این مرتبه

جاده نوردان غریب شد کار بختها شرف نفس و نسا  
القای عجز و افتقار بارقهای و فاکت شمسندید ازین نهج  
دام اندوخت و اسیر طرخت نام کردید هوشمند چون آثار تعمیر  
حال کار مشابه نمود باین عقیدت منشایان اخلاص سرشت  
بمهد قواعد دلیر و دلدار پوخته گشت از مکنز تنگدستی  
دل تنگدستی و خاطر عاظر بقید سلسله اندوه مساز که چاره یوا  
حقیقه در همه وقت متفکر ساوا و متعدد روز بندگان است و هیچ  
حال خاک نشینان کوی نیاز و کشتگان بادیه و هویت را در سه  
حال نومید نیندازد و در مانده تیر خیرت احتیاج نمواند بالفعل  
و اشی خیر کمال چهار قطعه اعلیٰ کران بنک است که هر یکسبب خراج  
کنویر می آرد از آنرا بصیر فایان جوهر شناس فرخته وجه قیمت نامصدر  
ضرورت نیست تن و ما محتاج رقاباید کار بود لیکن چون بیع و سزا  
ایقتاش می کریمه و اجناس بیرون میندازد ترک تعدد مقام از  
و سموع شد که درین نوعی بدو نیست عظیم جهد باید و گویند  
روزه مسافت را بر جناح استعجال طبع و بیاض چشم دراز تا مشای

برویم و مشغول در امرات بپاییم و بپاییم و بپاییم  
بصورتی که بود و زیرا که در چنین هنگام افتاد و ایام احتیاج  
اینچنان جنگی که ذخیره معیشت هم با مشغولیت می توان  
بود باعث غن غنیمت است کار از آنجا که مقتضای است آسمان  
پیوند خدای که این عالم را مختصر میگرداند این جزوی است که  
انگاشته این راه بر او صاحب احوال است کثرت و تباهی  
و شد نیز بپاییم کشیدن میان این طریق و معانی این  
امید و درین باب مسائل و رسوم ما هست و عبادت  
از بهر شکر و تقاضای امرش فراخ ساخت و بپاییم و بپاییم  
حاجت ما از امر کمالی و اخلاف نمودن به پندیده و پندیده  
سکون کند و بپاییم از محرم و ایام است و آمدن محرم و بپاییم  
نمی توانستند و بپاییم و بپاییم و بپاییم و بپاییم  
ناید تکمیل و بپاییم و بپاییم و بپاییم و بپاییم  
شهرت و بپاییم و بپاییم و بپاییم و بپاییم  
تجرب و بپاییم و بپاییم و بپاییم و بپاییم

دو منزله ای که در بصره خود را بدان شهر و کشتی انداخته  
هوشمند از غایت شکفتن در کشتی و خواست که بعد از او خود  
کارهای منک و نیک را در یکجا چهار تنک سیاه بنامش برآورد  
بجز در نگاه زکات بر روی هوشمند نیک است و از غایت انفعال بر پیش  
انداخته از فرط حیرت لال بانگ کار بمقتضای منک و هم  
رفع اصل از برای آشنای هر چون و چرا ساخته مقدمه بعد از  
مانع گردانیده از تنگای راز هر که از اجتناب نمودن بحسب  
صواب دانسته هوشمند را بر عز و ایا از تکاپوی خود بیرون کشید  
و چون خواست که باز دارد اما هوشمند احتمال این غیر فاش شد و از  
سکون و احاطه میرا در خدمت کار هفت کی بی او  
کمان این کار را که او در میان چهار باره شخص فاقه را میانه  
چهار غنیمت دایر است خود تصور می کند از این مقدمه حضرت  
کفر ملت خرد و شکر که از حد و انانیت است و بوند خود معیوب است  
و در صورت بی عقلان یکین و اسبابی که ازین و رفیق  
الایش این عملی است که افعال و اعمال است و می تواند بود و کارها



مقرر شد خست شکای که محفل صبح نخل به مغرب شاید و بنوی کافور  
کسوت به نخل است این خم نیم متوجه کرد چهار بار فرود آید  
نوبت خود داشته مره بعد از نوبت در خانه کاهنست حاضر آید چهار  
بین امیر پیشته نخست کاهن مقتضای امور و بجلوت آن  
سلیمان بود و عصمت رفت دید فرشت عالی در غایت تکلیف گشته  
و شمعها کافور ساحت مجلس را منور و معطر گردانید و خاتون  
بر کرسی زر با کمان نیت و فرج بوس فرمود و جمعی در پیش شریف ایستادند  
او نشسته گوش سخنان شیرین شنید و فرمود و فرشته فریفته  
جمال بودند و از کمال کلام با غایت نظامش حلای و بکام دل  
می یافتند کاهن کار را در غرض بر می بخت در مجلس جا داد و حاضران  
ترتیب را به طریقت و مراسم می مانند از اول و ازم ارم خوش را  
با این و الا فطران و الا منشی تقدیم شد کاهن کار را در وضع بزرگان  
و طوطی و منندانه و سیر مردانه آن مقتضای پوشش مجلس و دانش  
و فرزند بخت خورشید گشت آفرینها گفت از نقض  
ساعتی چند آن لطیف طبع پاکدامن خلوت کرد و از غیر پرداخت

بی بی عاقل سچ و محوی حسن انصاف پذیر و دانا و مریض و غریب  
معنی در حضور کسان صورت وقوع نیاید و دشمنان و بیگانه  
مراجعت نمودن خجالت را بر حسرت متناوب یافته و قافیه وقت  
تنگ آمده از جهت نظم حال خویش سخت مضطرب و انداختن  
آن دیار در اینجا حاضر بود و در حال دشمنی و کلاه کشی و کوفت  
شهری است در غایت نریز و دانا بر مای غم و فراست معروض  
و کمال حدت و فریب و موصوفت از نری کاروانسرای  
هوش و فکر است و نری کوی کوش و نری در درون وقت  
سیر نفق و از حیرت کتابت سکه و این ولایت و اسطیحا  
خویش التجا بجنابش برده در حال سیر زلف معنوی و مقصود  
گیرند از خواهی غرض حصول انجام و محرم و بکفایت رسیدن  
و قطع نمود در خدمت آن زین افراط و رابع پیرت رفیع  
تا تو بوجدان کو صراحت بد کامیاب و کنایه عکس و دشمن  
در خدمت آن عفو و امان و انوش و شافیه تکا و مطایف  
عرض تلخ و آن روح و عصاره عجمی بر کیفیت واقع گفت

در باغی از نعمت خضری پهلوانی شد نشان همه بهار  
 ماه هفت باغی که رفت و نوا کاغذش عشق این بهتان خود  
 فریب کامه نای نوین بود اینده آن دور فوق صاوق بهتیا  
 کلاشت بختان و تماشای این دو خیا خندان بر تماشا  
 خانه پیران آمد بر لب آن عمر کوته جمال مسکین و فغان و از کثرت حجم  
 از محراب افتاد و یکدیگر را گم کرد و الحق در چنین هنگامه خود  
 که فرستاده راه ملکوت هم میکرد و چه امکان چلید و نشاند خود  
 که نیکو قصه از این تن بگفته واقع شده در واد طلیق  
 و یکدیگر داشت اتفاقا هومی در برش رسیدند و ناگهان نسیم  
 بر لبش موج برداشته نازنین کار عیاد نظرش جلو که خست  
 که بنده ایست کلمی بر لب زلف غنچه اندک دری است از جایت  
 میزدن باغی که میزدن زحای که آورده جوان مجنون که ملک  
 مشروطین بنیاد انجمنه کمان پروان شب بخت خود طند صید زخم  
 و صبح بی دروغ بر خاک افتاد آن ماه آسمان جلالت این بهمن شاه  
 شکار کندی که در آستان گذشت همچنان کار برین مظلوم

بهوی کار ریو توجہ آورن و از هر دو شخص این بیداری  
 و داناتی سر کلافه دعا و اگر پایه سخن را از اوج طبع خلقت  
 بر گریه حکایت نیکین و دانتان دانشین و وزاورد حکایت  
 آوردند که در شهر دو کس با هم طرح انداخته یکدیگر محبت مسکون  
 در آن بدی از زمان طرز و آوا آن متدیر می صورت استوار پذیرفته  
 بود که در حین تحویل نه اعظم برج حامل که اغار کر مرهنگامه شش  
 نشاط روزگار و عروج دولت سالکان بهلسه ربع و بهار است  
 سایر خراسان و خراسان خود را چون کل بکدام نایه حلال ارسته بکنایه  
 می رفتند و مانند نازنینان چمن بهزار گلشن از این نشانی را از  
 و بخار شست و شو میدادند و بر ساحل دریا صفایا پیش انفعال  
 می پذیرفتند که چمن از رنگ آن بجز چون لاله همه تن را رخ همیشه  
 و ناز بندان بوستان از حسرت حسرت و نای چمن بزرگان مکتفند  
 اتفاقا بدین دستور زبان شهر ساج و سن بن البریز و خود را  
 و زمینت داور و حقد کردن کنار رود را رنگی کارگاه و زمین  
 ساخته بودند و غلظت چنان و سبب و کندی نیا و فری انداخته

از آنجا که تقدیر خدای تعالی در این مرتبه داشت که محبت  
بر او کاملاً مقصود گردانید و گفت که عزرا مروری درین صرور زمان  
منهم که یکتا عالم محبت و کمال جلال است که اگر در دین برائی و سر  
آفاق عالم به یکجا چون من تیرش یکنواخت و رحم میدان بجهت نیایی  
همانا افلاطون محبت من محمد و وفا و اسکنده اینده و اصد و صفا  
بسان محمد در جام محبت خطاه و ثقیه انکار کرد و سلیمان و ارام  
اعظم و دست تقدیر خاتم دل گردانیده غم مخور که کمر او بر حسیست  
و محبت حاره کار پیون بال کرد عالم بر آیم و تارای مقصود و مینا  
جانت شدیدی از زبان فرشتا نیاید اما باید که از یکدیگر آن غایت  
دل و فزادین خوش نشان بازگویی یافت صورت چون معنی  
در صفی خام در دست محبت و جوش صبح کردار بهر کاشتن بهم و در  
هر نگار خانه میر کشم آن بدیل آنچه بدین بود بقلم سان بهر دیده  
ثبت نمود اتفاقاً این جوان درین هر کس و عالم صورت از  
کوس ملک میزد و قدم بر دینش و پیکر تو لطف  
جان انکار نکرد و فریاد خام و عجز کار بر رفت و صورتی



و یا عشق من کجاست که شدت عشق دیگر بحسب آن زخم بافتد  
بهر کج و گنا رسید و باز گرفت و من سوخو و ریزد و دست بر او بیدار  
مای در این طبع و خلق انبوه بر سرش که آن فرحال سرش  
از میان رانده است و از کج خاک پاک کرده بر زانو نهاد آن شبیه  
دشمن عشق چون دست را بر این یافت چشم ز کردار با چون  
از آینه و دامنش بر او زد و خود را جمع توانست نمود و رفت  
که در او دیده تبارش گرم روی داشت از ملاحظه حال منکرش گشته  
خاطر کردین استفسار واقع نمود آن بسمل دشمن را گفت چه می  
که از باو گریخته خون خورشید فشان بر و کمان زخم کاش بر دل خود  
و شوق و آرزو با تو فرق در خون جگر خورشید خرق گشته با بر خورشید  
گشاده ام که پیران زهر عشق چنانچه که پیران گشته ام در جهان  
و آخر کار دیده بر کنده ام که پیران انجان و هوای خاک  
میر و آسید ام که پیران جایی آنست که حال از صبح  
و بر روی و از چشم در او و یکجا که باران و صبا و قی و حکم و  
شاید تماخو ندو بگاه در میان یکدیگر و کوی بر آینه و دل و آتش

مستوران و نشیمن بی محلی که چست قضا را از هیچ دروید نمیشد  
بکمال خواه امید می داشت و در هیچ چرخ غنچه آرزویش نپا و مراد  
نخستین چرخ و در هیچ چرخ غنچه آرزویش نپا و مراد  
بما به بر این و در هیچ چرخ غنچه آرزویش نپا و مراد  
پرو خط جوی و در هیچ چرخ غنچه آرزویش نپا و مراد  
ست بر چرخ و در هیچ چرخ غنچه آرزویش نپا و مراد  
و کاسه امیر است بر سر کوه میزدن جایز داشت شش منتهل  
خوابد و از اسیر اجنبی نوم و فود غموم بر رفتن کاش نه کوی غربت  
درون مجال نیافته در شمشیر اصناف که هم آساز نهاد و خود نشود  
رفت که در آن کاش بنیان کوی غربت نه انگه بگریز و در  
تنها غنچه و در هیچ چرخ غنچه آرزویش نپا و مراد  
ز قلم و جاد و در هیچ چرخ غنچه آرزویش نپا و مراد  
نهار اتفاقا قایل و در هیچ چرخ غنچه آرزویش نپا و مراد  
خوشی و در هیچ چرخ غنچه آرزویش نپا و مراد  
عز و یافته اشغالی مزاج و نشانات صورتش کرد و چرخ جوی  
کرد و عالم را بد و در پیکان که از دست دراز و امتداد بعد پیدا شد

[illegible]

و عام کرد و اندکی الیون که بعد سالگی بدین سمت در کشیدری  
نیمه از آهین دلی و تخت و تخت که اصل خود را نشناختی و دیدار  
انتم و صیغ داشتی که فرما تو غم من نیازی از غم من غم ندارم  
و اگر تو این جور بر من پسندید و که خود چون پسندد جوان پس  
در ورطه تحیر و محسوس فرود افتد از خود خبر ندانست اصل گفتگو و پایتوب  
نگرد و غنا نشد را چون با او رفت و رفت و ای از بی تو جوی او غرق  
نشو و بروی و لغو ای رسیدن او در جلایه تو خاتون مد و بر کیفیت  
الجمیع از رخ تابش گل نیار و در خود رخاست و اتفاقا از صفت حال نشد  
چون طایر و طائر عشق و کرم و میانه خرامان بفرار بالین شوهر  
و لبر نهنگانیت که ترنج ایام هدای و در دهر جو و سکه به مهر و استعار  
نم کرد جوان چون او از آنجا که در پیکر و بدلیش زرق و تاب  
مهر در کوفاط فرود یافت تا که چشمش بگشاد و بر حضرت دل بر حال  
همان را نشناخت که در قضا را از همه چیز بداند که کرد عالم را همه در راه  
و چون پستی تا از آن بود و بعد از خانه خود و پستی به پستی  
سبحان الله که از آن بود و بعد از خانه و مکر و جهان میگردیم

بین کار و مخامخا نماند بر افتاد و اصل است و چون گفتند احوال  
این خانه نشینان یعنی رب عجب نداشت در مدبر و در حال  
مذاکرات و گاهی شوی که شوی زبان است بسیار تر کردن میانها ناز و  
با حرف و نیاز این آنچه زبان قایل خوش حالت فرمود  
و او را بر پیل سالت زد شوهر اریا و آریه مبالغه کرد که لفظاً بلفظاً  
بگذارش تمام جستار نماید فرستاد و نوزبان به پیام  
گذاری در از زده گفت زانجا که رسول در او ایغام معذور است  
بحکم ضرورتی میشود که ای جبر از این زبان شوی و محرم  
ارتداد که خدای و مهور از نشاط ناز کش و نیازمند این چه و  
منشی و بیگانه شوی است زانچه غفلت کش و پند ز هولات  
ارکون و شایر و کنش از زخم و اکین این زبان تمتع بر که  
که مرا سه زبان شوی چه نسبت و حلاوت آغوش نشسته چنان  
نخست آنجا که مهر که در زبانی و مفارقت کند و مرا هم  
بروز و آن است صحران بوختن و چراغ تنها افروختن بسایه  
و زمان در از زبان زبان فبایل و عشا بر انداخته مطعون خاص



نمیدانند و بی‌خبرند از پیش از آنکه این بی‌شکوه از بزرگوار  
و کفایتی طاهر و خوش اخلاق و جامع درین روزگار و این حال  
از معرفت که کار نکارد بر صفی صندل و این غیر از این خط محبت  
فهی باید مراد و ستی است که از زمانه رخ غم تر است و میزند در جان و  
ناله بگوشت ناله میبرد و در صفای قدرت در سرزد که دانه محبتش  
گاشته و نهال و شمع با مر از انجم خاطرش سر آورد و پندارم شا  
و زار او تن و قهرمان از انزال خطبه فایده الح و النواهی  
بر شان حال بر من پدید می آید و او را می بیند که در روز و نیم در  
و و مریه کاشته و استا قدرت شکم حکم جهان انور که از صیت حاکم  
کنند خطر از بد است یک روح را بد و قسط تقسیم نمود و در روزگار  
انداخته از اتفاق قهر غم شوقی دست به چرخه دست یافت و از  
زلف سپید و خون برآورد و است صدق صادق و خلعت  
کامل بر آید و اشتیاق به حیرت و در روز و نیم در شوق غم و غرت  
فقه و در این خطا از ارکان و در پی طلب و افاق و برآمد  
نیک بدیدم خطا را مطالبه تو بودی و مر مرنا نول

قصه جوان جوانی که فتنه تیغ نگاه دل روز خاتون سبیل  
شده و عشق با او خودش را آورد و شبت خون کرد اینده سخت  
تغذیه و رفاه که اگر بطریق تباد و دست از نگاه قوه بجا رفت  
فایز میگردد و روزنامه موسس میگردد و بنیان قصر غریب و اسرار  
کاخ غریب که لازم مردی و مردان است و منعم هم میگردد  
بی حسی انگشت های انبیا زبان و مطعون زبان جهانیان می شود  
و اگر حفظ امر است ناموس و یاس هر چه می کشید و در دست را می کشان  
اسیر چرخ سلطان تکر خشت میگذارد چاک خراکان جاده اشکار و کرم  
روان بادیه و دانه می پند و از او زور و زور نشینان بزم بزرگ  
و قاف و صدر آریان بجز صدق و صفا خارج گشته و در سلسله تخت  
و خاندان موقوفه ای بی حسی علم میگردد و بهر تقدیر از این وفا  
و طریقه یگانگی بگویند و تر متاع کارخانه محبت است گشتن گفته  
آشنایی و شرف محبت و دانسته از سر ننگ و ناموس چون سینه  
از سبزه سرخاست و در راه تو و در راه صفاست قدس  
و از گفتار که نین صفاست و هر که محبت و ناموس را بخل خود

[illegible]

سوخند از چهره زیبای تو اکنون امید از لطف تو چنان دارم که در  
بنای هر محترم خند نه پسندی و در حضور زرد و غلغله این محله  
خجل نشاز یعنی زهر جان خوش شلستان و آن تارکین بن کج  
مطلب نور کینه و بر سر صید تیغ غم خونیر خود سایه سر و قامت  
رنگ انداخته میج کرد ابر کف حیات تازه و خوشبختی و محروم  
این سخن حمیت کسل ناموس کس چون مله خوش تیج حمید و التماس  
در میزان اجابت نمی جوید که نهاد از غضب همه را فرود خست و گفت  
بیگانه وار مردان فانی مخدول معرکه ناموس و زبان این چه اندیشه  
ناصواب است که در طایفه تو نمیشسته و این چه خیال خود سوز است  
که در محید تو جا کرد تا ناموس خاندان غیر تریق و شیشه حمیت  
بر سنگ روانی ز دیوار بر سر اکنون مقنعه بیدند دستار و در دست  
ماره خوشه تنه دستیار رفیق که در جهان بر دست طاق شده و در این  
شهر آفاق آخر خود که به جفت خود را هم تیر غیر ساختن و ضرر  
ناموس خوش شلستان ملک خوش ختن ز جاکش و کوه طایفه و ف  
که از زمره مردان به یافته و در عالم نبلیر و محکم و ملک

و از این که ز کمال غم و غم شاد است چهره جمال و پیشانی  
 و چرخه معجزه چون گل رسا زلفش چرخید و در موج زرتکار  
 بزم میوه شاد و راه خانه عاشق تو بود دلش با خاطر پیش گرفت  
 چون تمام آن سالک سلوک جنون بجا آمد و منزل محبوب  
 که در بحر انجوس از آب و دوزخ و قضا و ارشای راه طریق  
 جمیع حرامی در کمالی راه زینت انتظاری روز از یاد غم میزد  
 و از روزه و ناله تر از خوان نهاد و دزد و چشم از خوان سالار  
 و هر دانه کوشن با و از صلا بود و نه چار شد و رسیدن خاتون  
 فراوان ز روز و یورو و بیره کرا نایه فوز عظمی داشت پیرامون  
 حلقه در بر جامان بود و شب و طاری نهی زلف و در رسیدن  
 نهی غارت زرتکاری آغاز نهادن زخم و مندا چون کیفیت  
 حال بر نموده می شامد که روضه و دانه می بران کوه ناهوش  
 و میدان گفت ای جو غم و این فکرت و خوشی دارم در این  
 اگر چه در دست و پا از این طرح زیور و جان و دانه و حلقه  
 از این بزرگترین بزرگترین و دانه و دانه و دانه و دانه



ما فی جوایز و ناکامی و نامرادی تو که محکوم فدا شدن می دینی بایستی چون  
 و چرا تا بدین غم از انقیاد و صبر و غیره و اینست در هر خشت تازه  
 بدو زار کن و در این حال آن در دلت عشاق که اواز و جوش و شجاری  
 و خرافات و غیره کن و بخت تو که در این دین و این جهان بختی  
 شکایتی ندان و در این جهان بختی ندان و در این جهان بختی  
 کجا ز با بتهاست روان دلگیر و راه شناسان مقام محو  
 بنواز که ز یاد برین در این دین و در این جهان بختی  
 غم بکار و عواطف و در این دین و در این جهان بختی  
 عا و در این دین و در این جهان بختی و در این جهان بختی  
 بغلاره و عواطف و در این دین و در این جهان بختی  
 و در این دین و در این جهان بختی و در این جهان بختی  
 از واد و اطاعت و انقیاد و شجاری و در این جهان بختی  
 و در این دین و در این جهان بختی و در این جهان بختی  
 از واد و اطاعت و انقیاد و شجاری و در این جهان بختی  
 و در این دین و در این جهان بختی و در این جهان بختی

نای مضطرب و فراقی جزید و کایه همتی باریک و صافی و شیر  
و نشان موافق قدم بر بساط مرام توان نهاد و در وقت مشورت  
مراقتن توان بدست آورد و خوشا کیسه پند و دلالتی و افایز و بدین نعمت  
مترکب میایی آن قشیر که زبون غم هست یاری نایان مدد  
محکم است غم مخواری و دوست جو غمخوار است کردن غم بکن  
اگر بار صدمت صدمت یار همه را که ز خاصه زیار که بود و شکاف قفص  
چون جوان بدین از نظاره جهان یزد و خیر اندوز نشاء و کس از سبب  
مترکب شد خند و خند زدن خود مند غمی و از سبب خود را منقبض کرد  
نید و چین در جبهه نهاد و بدان نکند خود را از من رانسا طر بساط طایب  
آورد که ز کس از خست چون بر کمال نسیم هار از فراز شامل و نای  
بیر و از اندود و دشمنای این حال نسیم کون و کرد و منکرین بلکه تلخ تر از نوحه  
اهل مصیبت جوان از روی و قهر و ریافت که اینهمه پشت چشم نایان  
و بسبب صدمت داشت و خند زهر آلود کردن آن نازنین کلید  
که از خمر و بر باد میشتن نایان است و نایان بی خبری باشد بلکه نایان ابرو  
کج سخن راست نمیکند بلکه استمع را گوش معنی پوشش میدهد

استغراب نمود و می گفت تقدیر از امر خدایت کوفته و ساخته و پخته است  
تو مانی بکار بوندن چون فرصت و سبب یافت بگوئی حال  
ورق من بر مشتاق ناز گرفته و درخواست آنقدر محبت نمود که بهانه  
فایل نیستن محبتش رفته هنگام مراجعت زوده زیور راسع  
شبی نریزه که مشتاقش تکلیف کرد با تقدیری اگر تمسک بقدر می جوید  
بشدم و تقوی عنیزان نماید سر کون حرامیان بشطرح مراجعت  
هر چه لایع و ریح غروس التماس نرا بجنای اجابت زمین ساختن شخص  
فرمود سالها و غالباً از آن محل مخوف برآمد خدمت مشتاق و  
آن بیدار گشته تیغ آرنه از آب سر شست که در مایه  
طلب قاتلش چون آبرو جانان از میر کز راستی اخراج و زنده  
و تنش چون موی میان بار بار و ترا کردید چون بر حال هست  
و به کمال حالی برو طیار گشت که به تخی را از امتزاج جان  
و دیدن نابینا از فیضان نور صبر سخن کوتا و با باری آن  
یا که گفتند از تنهای شبانه بال امید بیری گرفت و میامین  
رفیق شوق بر جان نال شکر از فیضان شکر و درین دگر

آن مینی که غلام دوست را بر نامی خود مقدم داشت و بر عصمت زن  
در قصص آن فریادها گفته بر جا و نوبت سخن نهاده و بی خبر و در  
همین حکایت به دوست آغاز در میوه نمند از اصفا گفت زهره و  
طوار نهاده و این عقل معشقه می توان کرد از این بود که نوبت  
خویش فر خدمت خاتون چندی بعد از استماع این داستان گفت  
عجب از زوان که مصدروت و آن شدند مرتبه چهارم که نوبت آن  
شد بر سرید چون داستان عورت گوید در حدیث است که زوان  
اورا الله و مرا بخت بهر تر مطلق العنان نماید تا بخت تو و من  
حکم کل انا و هر شمع مافیه نور با تمام حکایت  
رسیده بود و در گفت ز بهیلت نادان خبر ده که اینجا رسید  
از اینکان از و اوم را که روزی روشن می عافطت و روشن  
بدرفت و گفت ای منی که در این عالم زود زار دل بیرون و این معجزه  
بکلف از خامیهها است که چون بختی کنونی است که پیش از این آواز  
سخت بگوشت خالص و عام و کلام بر تو آشکار و در اعلا  
بلات عظمی که در توین صبح بخیزد و این را ام موزه از

این خواست که قتل تو بی عیبی شریفی است و این که  
 پیشان تو خیری است و این که در دیده غفلت از خواست  
 باز کرده و در عهد و پیمان حال آید و بماند و در عهد و پیمان  
 عشتاق از کشت و راه برده گفت برده مقنن است و این که  
 وارد و ایره تو بر غایت مذمه و واسطه عذر و محال است و وفای  
 خوی خدایان بر تو بی برورد و چه نیاید متاع غایت کار آگهی این  
 نقد عالم به واسطه ملخص کلام آگاه جوان بر دمی حال حقیقت و اخلاص و فیت  
 آفرینا گفته شمرده است و آن را تو بر دمی عصمت است و این که  
 انقدر که بقایان و یکصد عذر است و جوهر نامای و متاع غایت بر پستان  
 دست به برجا اغوا و اصرار هر چه فرمود و جوان به یاد المعز و این رسید و این  
 با یقینی گویند و این که ربا و اوقاف جوان به نام است و این که  
 نماید که ده آن طایفه بدیه حکام از عمر و روحی که عجز در مشا که ده و این که  
 دست به معز و اقلیل است و این که در این نوچه و نخا و طریقه است  
 بر و این که در این طایفه است و این که در این طایفه است و این که  
 جوان به این طایفه است و این که در این طایفه است و این که



و ذکاوت و کمال و شرف و کرم آن زن موانع هیچ فرخنده نمایان  
شستنها از معجزه الهام مراجعت نمود و در آن شهرت نیز بدست آورد  
کامکار را برصد و غرضش را کمال دانید و خود را با علمای بازار برده  
قیمت سرمایه روزگار خویش کرد و در عجز تر از دامن جان برافشاند  
جوهر شناسان اینچنان جنبش برادر دست چپین غرض و فذل  
کریست و غبار فقر بر پیش پند و نامناسب دانسته منسوبند و بی  
و برو جان کنج گمان بر دند بهر تقدیر و شمر را آن نادر و مندی  
چند بر دست و پای بند نهاد و ز شعله بر دند و اهلها را بر پیشه شمش  
حجت کرد و در حرکت سارقان بغل و سلاسل مقید ساختند و شعله ننگ  
بارعام و شمر را با اهلها نزد شور خدا حاضر ساختند و شاه از تماشای  
ننگ ندمان بغایت مخطوط گشته و در پیش حال سوختند و سوختند  
در آن جایز استان رسته را وسیله ارتقا و دانسته های کیفیت کامکار  
و بر آمدن او از نایب در بعد و ستور عرض بیان آورد و پادشاه تصدیق  
نمود و سوختند و اهلها را تحویل و نمود با حضار کامکار فرمان داد  
چون کامکار در خلوت سلطان شرفیاری یافت اتفاقاً افسر را

غرض اصل اینست و این با صیقلی خوردند و در وقت غرض  
ندیم و یکی از اینها را از خود اشارت نمود تا طبله بر از علیها بدین  
و بوقت بیانی حاضر آورد و بدان نزد گرفتار داشت و این چهار  
قطعه را نمایی در آن طبله پیدا کرد و زیر هر یک از این چهار  
بر خود مسموم و درین ناکه را از دایره انقباض بیرون نبرد و علما را  
بطبله انداخت و درین که هر زن لیل کوه هر وجه نشسته و درین  
زودن لعل جهان فروز مهر آراستین بر آورد و هر چهار رفیق بر در  
پاک و امن پاکینه سیر حاضر آمد و متصدی است که زن استون  
خصال و رغبت شکی که تعجب است نمود گفت از اینجا که هر دو زن  
تا زمره فطرت انسانی است امشب با فتنه آن چهار کام عیار بر سر  
و اصل بدین امر پرداختن صورتی است چون غریزان سینه  
این چهار کدورین با نیک برین تعجب است که چاره اندیش باشد بهر تقدیر  
مطلوب شما چهار قطعه لعل است از جمله لعل که اندرین طبله است بهر رخ  
که کشف و تعجب و بعد از دید که در آن و انتم هم چون بر آن  
طبله نگاه کرد و علما خود را بر فراز عیالیت در حال تصرف و آمد و رفت

بانو در ملک از دواج انصاف سیر نیجات یعنی کامکار وید معرو  
داشتند پادشاه مصلحت دید خیر اندیشان صاحب رای و خورشید  
خستروزم طرب و مجلس طوی ترتیب در ساعتی که از آن روز و  
پیرایه معاشرت و انایان روزگار پدید بود و جوهر را با غلامان  
مناکحت بخشید و کل را با شمشاد در چمن فراوجت منقذ با بسیار  
سیر آید و ایندکامکار چون بدو کار بخیر سیدار انجمن باله رخ  
که از بوی ریاضین طره اش مشام جان نشایر کانی می یافت  
همچو ایه دید دماغ و قشع بر حق مراد سرخوین تان به پذیرفت  
و از کامه سیر و دام و در نشاط پیوذن گرفت و از تنجوه زندگان  
متمم کامرانی چیده از تخت و دولت به بالغ و نصیب کامل به  
هوشمند را بگذارد اخلاص در دست و وفای تمام عیار بنصب بلند و پاک  
ارجمند میبایستی ساخته از دولت خدا و خویش فراوان تمتع  
ارزانی داشت و است از غم گشتن نمودن جامه از سر زده  
عشق لاله رخ و در بیدار نماید الن طرب و سیر و از  
مید و سیر و چون لاله لعلی داغ غم بر دل زدن و طرب از

نود و هجدهمین از این در این یک جوان پرور کا مکر را در واقعیه  
بعثت و صالحت این خواست و غرض خاطر پر و اخته میداشت و نهانی نشد  
مهرش در دل از این چار که میخواست با حرمیان میساخت و درین  
بنگاه هم میر و انکه طلیعه جمال معشوق از درگاه خود شهنشاه  
پیدا شد از منظر مشاهده کرد چون مدعویشان از پنجه بر روی  
بساط افتاد و پادشاه بر خرابی کنور و ان خیر اخبار منیران محرم و  
یافته ازین محمد بغایت متامل گشت و از طلب کامکاران و هم کردید  
الحال در خضر و انید اما بحر طلب و دریا شوق که درین غنچه که آفرید  
بالو بتوج و ملاطمت آمد و دو ساعت به طبعیان میگذشت  
در کمتر ایدم کار بجائی رسانید که غنچه ایستستی او را بسیل فتاد  
پادشاه بنابر ضرورت این راز را از خیر سالک اسکالان درگاه مکتوب  
ساخته درین باب انجمنی بسیار است و میاد و در و ان خیر از ان  
افلاطون گشت و اطباء و دانش و فرهنگ و خواست و زرا با مانع  
پس از فراوان تکاپو در عرض مدت در خیر خوراه شناس منزل  
خیر منیع عواید به اصلاح کار معجز در ان سالک و افلاطون

با فطر طمع مطاوعه انداخته مغز را حواس بطلان ریای کمال  
 گشت اما مصیبتی که نمودیم بهایم را در یکجا بستیم و  
 با سر مضامین و تمیذات و باید بدیدیم خواران و صبر بر منبر  
 سینه و جلم را از سر ایستادیم و بنهر منمونی گشت و المایع  
 در ساقش و آج او گشاده و ساعت مسعود موقوفه است  
 در این روز و شب بقیه شب و صبحی و در این اوقات  
 بهر آن عجز و خفا که در روزی که گشته اقبال و چون  
 زینت اقاری کنند ز سر درون بود و در شور و فتنه  
 کوس خواران و از سر گشته و فتنه و فتنه و فتنه  
 تا جوران اطراف و از آن و کلاه و در محل مساوات و فتنه  
 می و در این میان بهر فتنه و فتنه و فتنه و فتنه  
 می و در فتنه و فتنه و فتنه و فتنه و فتنه و فتنه  
 و لطف و محبت و فتنه و فتنه و فتنه و فتنه و فتنه  
 و فتنه و فتنه و فتنه و فتنه و فتنه و فتنه و فتنه  
 و فتنه و فتنه و فتنه و فتنه و فتنه و فتنه و فتنه



و نه برید و خون نشین و بوی زرد و زردی و زردی و زردی  
 بسیر با و مرد و نوشت کردن کیفیت و ناله و در و صاف این  
 نقاشی را بنیاد از کرم بکشد و رنگارنگ کلنطریه افرازی حکایت  
 بدیع در جام تبیین ریخته و ماغ اولوالالباب را چنان سرخوش  
 المین اطمینان ساخته اند که در ولایت رضوان فریبند و نشان جوی  
 موسوم بحاجم از اینا او را آریان مملکت را اسیر طره مشک  
 نمانند از بنات مرزبانان لاله رخ نام که بر رخاله چشمان تن منور  
 میگردند ساخته و در حیرت خواستگارانش سر سیمه میدوید و بوی  
 رایحه زلف چینه که انیس که منتظر آن در و نافه تا تا رخوان می  
 مانند صبا بی سرو یا میگردید چون تکاپوش در قیام اطلال  
 آنجا میبرد هنگامی که بودایش در چهار بازار خون رونق میداد  
 یافت و قصه عشق و لبان بوی مشک فاشش کرد و او را آنها برون  
 این راز در خدمت آن برون و در هر دران در بند و مرزبانان  
 امر بغایت متامل فتنه بخت اطفای نایره ناموس سوز صحت  
 کماشت و سر انجام این هم در اهدام تبیان حسیه مخمور و البته

عالم بخاتمہ عبادت معبود بچیم اقبال اللہ ان سرناز بشو حوالا  
نگاہ دبیر بزارک حال کج نماز بجایا بشو راحت جلوس داشت  
تعلیم ناز از بزم تعلیم کیسے خدا قامت شمشاد و شکست نبرد  
از انجا کہ در مخرج دھریوستہ انقلاب است سرور بر آزار مند با وجود  
خصت دران وقت این ادارہ بر مخرج بصو اکوفہ خاطر خورشید  
منامہ اخبار آلہ و ساخت و درین امرنازین را بعنوان عتاب  
خطا کیے گفت و بایستحقاق خود کہ این ہمہ استغناء و اشکبار  
در خود آید بر صافی باید نمود والا از سیامت مہمانی امین نشاید بود سرفرا  
گفت آخر و عادیان محبت تصدیق این دعوی در شرح انصاف  
حسن والا و محمد ریاض من و کوہ صاوق بسندہ است نخست خلیفہ  
از نو ہر وجوہ تابد از زمین فائق بر بدست آرد انکاد بدین جرم  
مواخذہ کند در غیبت و از کیست یافتن کہ دیگر نشاید جوہ  
یافتن بری چون بدین افول زبان خلیفہ است خلیفہ مقتضی  
انصاف در این حین اورا از شکنجہ عتاب بر صالک از مسکو  
خلافت بیرون آمد و این افسانہ را در پیش رفت و در ان خویش

هزار سنبل سیمین پیشانی اش با خون بود و در دلش اله نغمای رخسار  
کرده می بهشت کل چون پیش صبح بهار و فیهب آن منور از عطر گلستان  
پیان می دود و ماه اسکان از مغرب طالعش چون پیرکان خوشه  
نور می چید صفت کمال از یارینه تا سر زیا رسید و بهشت ملک  
جست و جوی نظرش چون طاق ابرو و مهشون خمیده بری  
دختر پری بگذارهای بریز مقعده صاحب کالای شب افروز و جوی  
جوانی همیشه جوانی کانی خرد گشته بر روی چو ماهش  
و او جان فتنه تجریم میباشد کعبه حسن و جمال در جهان  
طاق بود و بغیر فرستیده نظیر آفاق خلیفه تقدیران بطره اش نشان کرده  
یا سار تکالیف از خاطر تارش در آتیه بود و علم ترخاش در حاش  
پیمبر صاحب مشکبو معالی را فرشته و پیغمبری عشق شکوه سنگینک  
سلطنت خوشش بر تیرتیک ساخته که دعا و دشنام از دامن سیرت  
نیکتر از صمد دانسته با هر دو خورند بل بنای زمین می بود و بخان تلخ  
از میانش چون پادشاه و تیره و تند و محبت تلخ و یاد و نفاط و شای  
انگاشته بلاق طبع غمگین بدانشید و در غلظت از دیوان

نژادانی و حوالت بود و وزیر چون در بخاری و ای پیاورد  
ز زبان القاص خلیفه را متعلق باجاست نسخه اختلاف <sup>این</sup> دین و  
بر عهده قبول غبت گرفت و دستور را در شهر خشت کجاست  
مجال کون ندان در اقمج ترین صورت که اصل است با صلاح نداشت  
مرخص گردانید و وزیر بدستور رجوع القمقصری از اجبار بسته نزد خلیفه  
آمد و بر چوکی حال اطلاع داد و خلیفه را انحراف از زبان از وزیر  
احتمال بر مذاق مخاطب سخت گوار آمد و اجرام و شمال او از جمله و  
شماره محبت با تخریج و اکثرش مقصود غبت و دلیران و یکبار  
و دلاوری که بشو و امرا با این سپه سالار بنصرت کش در  
اقتصادی محاکمات پیش طلب داشت پیاورد کران و لشکر بقیاس  
بدان بود و حرکت نمود و وزیران چون برانضت موکب و ون  
خسرو شیر کار گنج یافت خود را قابل قبال بنجید و مردم میدان  
پژوهش ندید و در حصن حصین شخص گردید و پناه قلعه قاهره  
قوی گرفت و با این قلعه شینان بالالت عرب و دست استحال  
و خلیفه تبریک حاضر آن مکان متین بود و اخته دلیران را تکمیل

خوانده بماندم دستور داد که بیای طلب کرد اتفاق برآمده خبر شد  
و در پیرامون قتل که معاشن بصورت معنی برین جاریه خود برآورد  
خود می فایق دلد بدست آورد و الا منند دستور می کن دیگر منصرف  
واللهی وزارت بنقر از وزیر حکم ضرورتیه ایست غایت کوشید  
و متحمل رحمت انتقال شد بر خود کسوت بیایان راست کرد و بیا  
همست در بادیه سیاحت پر در طلب بود مقصود بسنگ لایح  
ترزد پای تازان بود پس از مدت ترانیمه بود پس شسته ناچار  
سودا وزارت از سر برآورد و بی توکل در کاغذ خست نهاد و خان  
بار که عمر سمیت وطن عطف ساخت تراشای مراجعت گذار  
در شهر مزبانی افتاد از اتفاقات حسنه دران روز لاله رخ برین  
متوجه حجاز و دستور را بهوشین بر افتاد و سیر و دید بعد در حجاز  
تران روز تازان بود بسیار سن کشیده از آنجا جناح استعجال  
خود را ببارگاه شهنشاه فایز کرد و ایشان صورت حال معروضه  
خلف و ساخت وزیر را بسیار گاه در خورشان بست و باشد بخوا  
رسانت نزد مزبان ارسال الله پیام خواستگار بی لاله رخ



توقع نیافه از انجام امر عبت نمود و خواستش فرین محبت  
ایضا چنین شد شب نظر دستور و آواز و متوقع حید و سر  
وزیر از یغنی بغایت شرح شد و آواز این خدمت مستقیم  
بد و انعام فرمود و در وقت که بجا و شب طاعت حضرت  
مستعد گردید بجهت انشاء شام و این شب ازین که خواب  
میزبان معروض در شبیه از نظر انشاء شد و ایند خلیفه  
عثمان صبر زد و دست او بواسطه تاش جمال جهان را لاله رخ  
نخل راتش کشت و در شته خرم و احتیاط که لازم اولوال  
بنا است بکار کردن و این شب طاعت که روشنای عالم اندک  
ازین همان شب وزیر امیر باجی که مختص گردانید روانه حصا  
میزبان ساخت و خود نیز در حرکت خادمان خفته همراه شد  
و پس از وصول به بارگاه میزبان بدستور جوان چهره دراز بود  
بر له مصلحت طلوع ماه چه جمال معشوق از مطلع آفتاب منتظر شد  
قصه را مانده و اصل از صاحب اشکات را مامای که در بر که بزرگ  
کشیده محاذی تیشه پناه نشا و بر سر کرد خلیفه لحنی و این را می بینا

کوشش ناکید فرمود لیکن از قهر متانت هیچ و باره امر و  
در اسرع حال صورت تیسرین پذیرفته و در عقد بقول و قیافه  
و مدت محاسبه بطول انجامیده خلیفه از هر طاعت و تقوی استیفاء

و دستور را بر تبه دیگر دستور رعایت بختیخیز و فرمان فرستاده  
تا با ایضاح مراتب به بیرون تبلیغ بر سر آمدند و از آنکه شعیب است از خطبه  
عجله او را از سر جهل و اندیشه بر سر اطاعت و تقوی و فایز  
کرد و اند چون وزیر بخدمت مرزبان رسید و در خلوت نگاه داشت  
بار یافت بی از خواست که فرمود در فن چهره کشا و صورت و او را  
و قوفی داشت بی باغی که در با قصر مقوف فریب لال رخ بود و در راه  
خالی اندهن بر لب حوض نشست درین اثنا لال رخ از غر فیر  
به تشبیه نگاه کرد و هر آن ماه در آیه بیدار شده بر که را چون  
چشمه خور منور ساخت جوان از او انعام از رو و تقوی  
بحقیقت صاحب عکس برین غیر الخال قلم بر کوفت و شبیه  
بری یکبار و خیال از روی عکس به حالت بر صحنه کاغذ نقش  
اتفاق این مرتبه نیز و نیز به دست تخت از کل مراد را چو میثام

کشور کان سرحد یقین برساند و تمام سرحد در این کار  
خود کسین و انا و این است که بیرون کشید و بعد از آنکه شاد و دل  
مروارید بیاورد و انداخته چون میبوی کشید جانید و در هر وارید  
ای خود را از بس سر بکشید و نه از سر و خطه اصل از منسوب به کجاست  
اگاه نشد و قدم از بس طاعت نکرفت و لای پستار رانند  
بدستور در این است که خود دانه دانند در آب کاشت و غریب  
تر آنکه بس که محو نمائید ای می شد و بس از سر حق این مروارید  
دیگر بار از سر و غفلت که سر مالک ادبار است طلب کوه دست  
سوی آن می سر و هوشیار مغرور از کرد این مرتبه آن جلالت  
خداوند عظمی است و دست خلیف فایم گرفت و گفت ای خاکی  
خامه طبع آخر تو میماند بین دستهای من و غفلت و کجاست  
ماهی بدست افتاد و غافل در کشور خداوند سریدان مرتبه انجمن  
که از کدورتش کنایه برون از دین مردم ناپیدا است و منجمله  
که در روز ناموس تقی کرده و هر بخشن از راه پروردگار صدق  
عصمت است و هر کسی که پادشاه این که شایسته هر حلیت باز است

شناورهای ساخته خطراتی که طلب صلح که اشارت به  
تمنای پرویت و پیروزی در کل نبرد اخیست و نامی از انجا برآید  
رشته تسبیح مرواریدگران قیمت از کون است علی الرغم طریق و  
دانه وانه از ان لولولالایون کشا و دران تخم در خال باشد  
بایک انداختن گرفت و به نور و دکان بعیت کوشش اغمغنی را  
وسیله انشراح خاطر و ذریعه انبساط طبع انگاشت و ندانست  
فلک خیر مزبوسه در صدد احداثی بجایان بود و طافان <sup>جان</sup>  
و هر و کدک منشان روزگار روز و زین باور که محمد الفقه  
در حالی که شش تا شاهی مشغوف لعب و طوابع و قریب بود  
نخی از اوقات شریف بهو تضرع مینمود و پستای از محمان  
بساط قرب الیخرج از منظر مشاهد چپین حالت غریب کرد  
پنهانی بریز آمد و آهت رقم زده بر سر سلطان قیام نمود از خواستی  
که داشت به مغرقت بیهوشی از روی و قریب راه به انجا تخته حال  
تشنه شاهر و اما از غوطه و انشراح طریق تعجب و طوابع ساخته و  
تسکین نماند و خواست که عبارتش از محاکم ایشان زند و اند

شهنشاه دیوان بارگاه هرنه خورشید را بجل سینا و ماه را بکمان  
نور میج که شعور در سینه خورشید و این خورشید در سینه شهاب  
درین دیوار که پیداست نامت نامت کور نهادت بر دست و  
نامت بزرگ نهفته در این شهر و جرم کرک شهنشاه چو دولت که انوش  
پنجه ازید و کار را افتاده و زمانه ما برادر دولت خاسته و روزگار  
غبار تیغ جفا بر سر نهفته و وقت بخت مساعده نمودن میج تدبیر شهاب  
و اجتماع و روند به بحر جان سپاس جان نباشد لاجرم خود را استیلا  
که منافی نباشد ای است معرا و است بر بحر قضا و در او و هر که  
برو صافی غافل و بیان یکبار به سرورش انداخت و در دل  
التجاء بجناب شهنشاه علی الاطلاق و امن که پیش متواضعا  
جوی و چند است آمد و نیز همین فرمان و با جان افسیم  
هند را به خوش شهنشاه در راه پادشاهت زنجار متروک و و پس  
اوقات مل بر این نیست که بر او و کشت با شهاب بمقدار از پرتو خیم  
خداوندی و مانند تو شهنشاهین را از پرتو بر خاک و در راه خرد  
نیت لکن این شهاب و شهاب لا یبطل من در وقت و شناسان عالم



در کار و منصب و غریب نیست چون تو شایسته گفتی فرات  
همچو من ایستادست بهایست آید که بر از خود در مد  
خطا کرد و بخیر در نیافتد خود مقید زنجیر داشت مرا خوا  
و خود بدام افتادی ای در نظر بخت ترک جام آید خلیفه  
از رود او چنین حال شد و بطرح حیرت در افتاد و سایر بوالهوا  
از سر در کرد در بند بخت خویش شد و بدین نیست که چون  
تا این دهم با یکساز و این بار از دست اجل حای نابد هر تقدیر  
سلامت در انکار و ده گفت ای دروغ بدین شکل و شمایل خود  
آخر تا مکن در فریب و ارجحان صاحب لوحه نسبت و بسا گفت  
و نشان را بخورشید نور افشان چه مناسبست خلیفه را که امیر و فرمان  
قدر توان داشت بفرق زمین و زمان روان است چه بر سر آید  
که با اینده شیر که بهنگام خط نشین فلک به چون کشف بدزد  
و رو باه و ابر چین زبوی اسیر پی چون تو زبون گترید کرد  
خلیفه محبط است و من جواب منتهی است به اقبال مراد  
نخیزد عیار که باشد جوهر بسیار نیست کینز گفت

بر محل دعوی خود در امر جمعیت خلیفه را در غایت جست و خیزان  
بر آن طبع و تحت قاطع نوید را گیر که از مغز معامله <sup>حفظ</sup> اگلا و بی  
رانب او بر تختان پوچ مرزبان هم کرد و مرزبانان بی معنی خبره  
و تیر کشته باعث شرم بی محل استفسار نمود و در آستانه شکست  
این در آنجا که رابد رجه بنیان سازند کینر کستاج بعد از کوشش  
سرموا از مرکز استیجاب و زنگ زد و کیفیت حال را بگفتی که بر لوح  
حسن است اسم و آواز نمود و در صورت بنامه فهر مرزبانان تحت  
باشغال آمد و کینر حکم کستاج مور و ضربت ششم و نهم و دهم  
اکام مرزبان در شد و جندین کشتی نوایب کار و شداید هر روز  
آخر بشغاف بعضی از خوانین مشام و قشش برای کجاستکار  
معطل کردید کینر اگر چه نظامه حضور بمنشینان از هم سخن چنان  
بنمقدمه تقصیر خود و منسوب ساخته طوطی زبان بدین ترانه گویا  
سداشت چو خود بدو دم از شد چون جروشم خطای خود  
خشم خود بپوشم اما در باطن با دل است این معامله  
و جهانی بیون همت در عرصه تدبیر طلب می یافت تا آنکه

نخواهم که چنین منصبی خونت بر خال خویش بخت کرده  
اگر محمد کنی که بجز در سبیل بارید و گردون شرف سپاه خود را از  
حصار برداشته سر خود پیش گیر و هوای لاله رخ از سر بدر کن  
و بگرد این هوس را بخود راه ندی و صاگردم خلیفه اینمغی را که اصلا  
در حوصله توقع نماند حیاتان و اگر فتنه بفرستد راضی شد  
و پیمان را با غلاط ایمان موکد کرد اینک بجز و خلعت چون این  
تیر مال و غایت سحر است جمال راه بارگاه اقبال خود پیش  
گرفت و چند آنکه طاقت شیر بر نداشت و سپاه  
بدرگاه رشکاو بخش حقیقی بود ساخت خلیفه چو لایق ماند  
باز جیای فریب فلک دید و فتح از خدای بدان رشکاری  
که بودش هراس زمانه را کرد و صدر سپاس سخن کوتاه  
پادشاه بعد از وصول بارگاه با یقین عذر کوشید سپاه را از  
پیران حصار برداشت و بیچاره را از بندگی رشکاری داد راه داد  
انحلال نمود و چون بدانی که در شیرین زبان بر دینان تقی  
عصمت خود را بر طاعت و توفیق ایمان غلام و نوک است

شود شاه در ساعت نصرت پدید آید و کوه خیل خوانند و جنود و خواجه  
تعلقش و عساکر منصوب رزم از او متوجه شدند و همه بر استخوان  
حصار و انتزاع آن ولایت خصم و تخریب آنجا هفت گشت متعصم  
گردانیدند بر جناح استعجال طبر بر محل و قطع منازل نمود و بموضع  
حصار پرداخت پس از چند روز گشته گشته انبیا که سبیل از رزم  
مستخرج نجات نبود و فرصت یافته چون دیو که از شیشه ریخته باشد  
از حصار بر آمدن بخندمت خلیفه شاد و بفرموده احوال در دست  
بر بساط قریب جای گرفته در حصار ناموس میزبان پدید آورد  
یعنی برین راه از اهل تحصین در پیش علقان باید او زندگانی فتنه  
بر کرد و کیف عملی که در آن معروفند است که الله رخ بر سپید ارم  
مقصود که بود در بامی در دو واسطه عمل روز یکبار از حصار  
بر می آید و مقر است که هنگام طلوع افتاد طلوعه جمال آن راه  
بر ساحل آب سپیدی پدید می آید و در پرتو معدود و دیگر چکریان پادشاه  
از پس نیمه از بر خیزد و در آن میان میروند که بر همان این دو  
نصرت پادشاه باشد و در آنجا عازم شد و آن خود در آن وقت

رسولی معتد به دست آورده پیام بر زبانی او حواله کرد و هر  
اختلاف و خدمت خود بر زبان در سالک شسته التماس نمود که اگر هنوز  
خیال تسخیر لاله رخ در محله مبارک حضرت بهمان بیره نخت  
سکون بود و به طریقه صواب است که بی واسطه تهاون و تکامل  
عنان جتلی جهان بما که نعلش مفتاح ابواب حصون و قلل سبع  
مسکون است برین صفت معطوف ساخته محمد داساه  
فیروزی درگاه کاکر حضرت پیکر را بجا صره مویزد و ایند که این  
مرتبه بعون غایت الهی این مهم در سریع اوقات بر طبق خواه  
صورت تیسر پذیرفته اثر اخلاص این پرستار را دست پرست  
بر باد بویسان بارگاه خلافت حسن ظهور خواهد یافت  
که درین تمنای پوسته خرابه غم بوسه شکایت برانگیز  
حکایم میر و این پیام را از استیلاست غنی نماید و شما  
گرفته در ساعت فرمان داد و تاروی سرایر و دولت را  
بسوی حصار مرزبان روند و عهد را از اقبال الویه هر  
سامی فیروزی بر پشت پلان الوند شکوه برافراشته



نکوهت جانی و دلالت و بیرونی و کامرانی و کامیابی و سعادت  
فرموده در کتابها هم مستقلاً و در بیان و نوشتن طول نموده و گفته  
چنین است که در هر دو دی و در هر دو خواتین و هر دو اقبال و در هر دو  
نکات که بنا بر این دو و در هر دو و در هر دو و در هر دو و در هر دو  
در خانی و در هر دو و در هر دو و در هر دو و در هر دو و در هر دو  
با نوری بر دشت بر ساطع که در هر دو و در هر دو و در هر دو و در هر دو  
از مسند بیور و اثر بر ساطع و در هر دو و در هر دو و در هر دو و در هر دو  
ماز و در هر دو و در هر دو و در هر دو و در هر دو و در هر دو و در هر دو  
مراستمد و در هر دو و در هر دو و در هر دو و در هر دو و در هر دو و در هر دو  
مقوسه و در هر دو و در هر دو و در هر دو و در هر دو و در هر دو و در هر دو  
نکات و در هر دو و در هر دو و در هر دو و در هر دو و در هر دو و در هر دو  
نمونه و در هر دو و در هر دو و در هر دو و در هر دو و در هر دو و در هر دو  
جبر و در هر دو و در هر دو و در هر دو و در هر دو و در هر دو و در هر دو  
الک و در هر دو و در هر دو و در هر دو و در هر دو و در هر دو و در هر دو  
مخلوط و در هر دو و در هر دو و در هر دو و در هر دو و در هر دو و در هر دو

بدان محل رسانند و ثمره جانشین و سرپرست در راه ولی نعمت  
آشکار کنند احتمال غالب است که اگر پسر از سالک مسجده  
بازماند بستی تعبیر بر کج مقصود است یا بنده خلیف مصلوب  
و هدایت پست را خلاص پست اساس کارها و جمع را از بهادران  
نظر کشیش بدستور که مشغول است تعین فرموده جوانان  
نشین بر روی آب نیکیزه صبح زود و پراقتور در نزدیکی رسید  
به پناه برج کهن که قدر و مجر و اندک لاله رخ بقاعه دو و اهر خصار  
برآمد بر ساحل رود و پیوست عنوان عجلت از کین گاه تاخته  
بسان شاهین که در و طنار را بریاد و در بر داشتند و رفتند  
این خصار بعد از خرابی بصره کجی میفته کاوری در میدان استخوان  
آن پسر را و تا خندان و صوفیان به حدیث شاس اصلان چنان مقید  
فقیه باکی خود را تا نهمه سبع اسیر گردانید و سالما و غامبار  
دوی معنی کجی گشتند و ماه را در خلوت مثل حاضر آوردند  
شهنشاه فیروز بخت جوان بود و در سالک امیر منسلک  
نخست به قوی قواعده و در مبداء و پانته دیگران و مکان

دلشایان صحرایان رفته خورشید که آشنای ساخته و هنرمند  
با همه بوشی مراد و ناز و درین بیرون و رهای لاله رخ را  
و شمایل آنها بسته چون گردن و گوش و سنان پر از لاله و لاله کرد  
نیدی نظم هر و حسن بود در بیابان در خدمت او شده شتابان  
او می شد چنان بگفت گفته آنها پس و پیش صفی گفته آشنایان  
گفته بنده فرمان او بر همه شاه چون سلیمان بر درون کوچه در  
بران کوزن سر نهاده ایام این قصه فاش شد و بر زبان خاص  
و عام آمد تا آنکه مقبران بطاعت و عفت عنوان قدرت معروض  
حاکمان سیر سلطانی ساختند خدیو این حال خبری از ارباب بیست  
دانسته از بخت شایسته یافت و از این صحنه از نوشته و نامحرمان  
پاک کرد و این لاله رخ را به معنای گزیده باشد که هیچ از معنی  
با هر از آید و غنی اولف من الزین مرد و این ساطیر دست و پا چون  
بر سر وقت آن شهید دشنه عشق قنیل خنجر مهر برسد و بدید که از کو  
و آه که گوش حلقه بسته و او چون مجنون در میان نشسته این  
آیات به برقی که در دل خارا اثر میکرد و زبان حال میسر

بهر ساعده را بدست خلیفه داد و گاه از وی انعامی بسیار  
بخشیدند و چون فلان بنیاد گشت تمام اهل آن شهر و شهر  
و از آنجا که در آن شهر و مناسک آن شهر بود و گریبان صبر درین  
چون پنجه از دست کشید و در آن وقت و در آن وقت  
بمقامی شایع و در آن کمالی که درین شهر و در آن شهر  
آنوقت که در آن شهر و در آن شهر و در آن شهر  
همراه گرفته راه غربت برگرد و به سوی دار الخلافه خلیفه در آمدن  
مجا ایاکون در آورده خالتین کوی افتخار گشت و غم معشوق  
رفیق روزینوای و من و من و من و من و من و من و من و من  
نالہ کردی و گاهی از مشید و محیر چون عشاق عراق غزل  
اتفاق این جوان بغایت خوش الحان واقع شده بود و صوت  
عجب زیاده و اثر ماند زمانه و حشیان و شمع نماید و استنای  
کرم بنایان و شنید که حضورش از آن داشتند و در آن  
بیکایه معشوق و در آن حال و در آن حال و در آن حال  
و در آن وقت و در آن وقت و در آن وقت و در آن وقت



عطا فرموده بتکار آن غریب عافیت و بهیچ برضا سلامت  
که بخین دست رفقا بر فرق آن مجنون بادیه حیرت مالیه و از خاک  
مذلت برداشته بر منبر غرّت نمکین گردانید و از آن وادی میانه  
بشهر آورد و در خوشان خست و استیلاست که هم کشف فرادوان باغیا  
غریبه و متاع کرامت یافتد کثیر انعام فرمود و بهیچ بر بدید شادمان  
افلاک و رازدانان اختر در ساعت مسعود و روزان محمود لاله رخ  
در سلاکت و اجتناب شیدا آن بیدل را بر مراد دل کامران و کا  
میاب گردانید و فرادوان کعبه در رخ بر هم جبهید و از نای و امشته  
در غایت غرّت و اختر ارم مرخص فرمود و بی هیچ سبب با کرمان کارها  
و شوا و تربیت اختر غرّت و شایسته تربیت بهره و ران  
بیمار مجنون شین و دیار مدن مسیده هیچ امید و عظمت  
منج و این چنین که یکبار پیش الرجه طوطی خردمند کردار  
کامل خردان بالغ عیار کرد و او را خاطر پریشان جهاندار شایسته  
بما فریب مقصور ساخته گاه بیگاه دان و در پرورشش بافت  
ای افروغ افروخته و امیداتی یکبار از خاک باطل و کانه و کاش



اگر ما نیست اندر خفته تنگ و اگر ما نیست اندر فرج تنگ و اگر  
در کردش در پناه است و اگر کرد کوستان پناه است و اگر  
مغرب است اندر لایزال که کوستان است و در مغرب است از هر تنگ آنچه  
حیوان نام دارد همه به جفت خود آرام دارند و ندانند از این نام  
من چیست که می باید بنیان بسم نیست لاله رخ چون بدن  
مستعد است نشاند در باری غم در دشت بی طم امروزی اختیار سیر  
از باغ چشم و جنان روان ساخت خلیفه از مشاهد این حاتم  
بغایت استغراب و زرد و کرد و پوشش آمد و از هم و کیف معامله جام  
چون پرست است و در جام از جام که تکلیف عشق خانان  
مصلحت و شرم از سلطان بخاسته بدیناں میشتافت به حفظ مرتبه  
خرم نقایب از لاله رخ شاه راز داشت و قصه حال را در خوش آنچنان  
که نذر او را شورید و سران باشد بر لوح تبیین نگاشت افشانه شور آینه  
و داستان در آینه شریفه را برقت آینه ساخت و مرتبه قطرات  
مطرات سرنگ از سحایب بارید و بمقتضای نفیس و لطف  
ذات و علومت و فایز کرد که از در تعالی و الما جوهران کامل عباد

بیکت صحرای خنجر میانخت نیایش گذشت و ببلبل اوید که از انروز  
رخساره گل شعده و خرمی امینش افتاد بال و پرش چون خار و س  
میوه تنه از دست تنوق و دست به دست خوش افشاند صغیر لاله  
میگشاید جهاندار مقتضای امریکه باین بصورتش گشته لختی بکوشه چمن  
رخساره قامت انداخت و آن شورید سر را بدین ترانه مخاطب است  
فرد به وصل کل ای بدیل سخن خوشی که در چمن به گلها عاشقانه گشت  
در آثمای این حال که گوشتش از حنیض و بال و ج اقبال چو  
بود طلیعه جمال بهر و رمانواز کوشه صحرا پیداکشت و نسیم از غنچه  
طره مشک پیرش و زین غنچه خاطر این بدیل را راجه شکفتند  
بخشید اما جهاندار غافل از آنکه دولت بهار بدو روا آورد همچنان  
در آن کنج نشسته ماند و از راه برون نشاط پنهانخانه طبعش به  
ظهورش پذیرای تحیر گشته علی الرغم زبان را بتکرار این ترانه بخت  
فرمود و فرمود نسیم صبح غمزه بخت امروزه مرا بهم رو صحرای قندهار  
تا آنکه هوید واران آن پرویه حجب خلافت و شهر یارب  
مناحت گلشن را بنور قدوم سعادت از دم منور ساخته

چشم بود و بان عشق در جام دلش ریخته و در جامه  
شکبایی بسته چون مجنون بر سر میوه بود و در میان نسیم  
ناتوان بوی گل مقصود به هر طرف و زبیدی به لب صفت در هیچ  
محل می نماند از میوه ای آری در میان جناب عشق را  
که سلطان کشور کفایت و پیر در موی آب و غرضه قلب است  
تر که تا زمره چون بودن و بر جناح لظیف اریمن و بسیار تا ختن  
و در میدان تنگ و نام پیر انداختن نهایت هنر است و زمره نشانی  
انحضرت از صدر آری نجم صمد و بوق ملک بنکامه سرور است  
با دام چشم پویش و داشتن و چشمه جگر از زار سینه خشک ساختن  
و مانند مردم دیده به هر طرف قطره زدن و چون بین شکست  
در راه طلب بر غلطیدن غایت کمال فیه در عشق بخیر انداختن  
نیست این موختن است ساختن نیست اینجا همه آبروی محفل  
آب جگر است و آتش دل پس از اوقات فراخ  
آن تنگدل که بدینوال با خاطر شاخ شاخ و در شک لایح طلب و  
داشت بنکامی که با سر کرده از طره پراچین گفتن و چون غم را

تن در دادن و با طر ادا نش و کمال و انانی ساکت است چون  
 بعد از و تبیع طبع مجنون کردن سخت و خرد و است از ارجا بخند  
 با تویی خوشید محض شافت از راه دلفا فضا حالت بر صید جان  
 ثبت نمود از جمال صورت و کمال معنی از او این سخن چنانکه  
 و شمه از چو کنی در این و در کربانیش تن بر سر برده در بانو  
 بجز و استماع خار خار در خاطر پدید آید اختیار از نکافر و نظر  
 بران شاه شد الحاشی چون بشنید که ازین نظر با فرنگ گرفته  
 پیوسته با خود داشت نگاه و شمشیر و است این شاه  
 خسرو منش بود که خلعت خاکسار خورند است و این سر و آزار  
 از پای تا به چون نیش از هر چه در بند است شعله شوق از باطش  
 سر بر زد و موج بیکر عشق و شش بر ساحل اضطراب انداخت اما  
 چون بر حیا و پیش دید حایل بود و چه مقصود نیارست دید  
 لاجرم حال بر وی دید و چون مدد هوشان بجز از خود بر افتاد و بکبار  
 حشر شده طاق از و و او پیر چون از معاینه این حال بگرد  
 حیرت فرو شد و بر فقرتش از نماند و این انکاست به خفته

هوج را در عمارت خاتونی و وزیر و دند از یوسف معتمد  
بناطین و روشن کارگاه ریح شد و از رایحه جود مشکبش  
صحن چمن رنگ صحرائی ختن گشت غنچه گل چمن طره شمایل  
عنبه پوش سرایه نافی یافته از نشا این نشاط و حسن بخت باز  
کرد و بلبس بهشوق نظام جمال جهانگیرش چون پروانه بکوشش  
پیرامون نمشتمش فریب عمارت شمع از خود آینه آغاز نمود  
پیرزنی پارسا میر حاتم شش یافته تار پود هر هنر بود و جاش  
از عادت مصاحبت بهره و را بنویخته بهره مند فرمان آن  
سر دفتر محضرات و هزارین عمارت بیرون آمد بغیر آنکه بر زمین  
از محرابان پیدا و باطراف چمن واقع گشت بر راه  
و نرم نرم بدستیار عصا قدم زن گشته بر سرین شورید  
سرودارید و در میراث توبه بر بساط مصاحبت سرور از سخنان  
تاکم مغرور کلام معنیست چون با بهار گشت غنچه دل  
حیا گرفته کوهر بالغ حیا شش را در میزان ادراک سجده  
و با وجود سماندیر و ذات دایه کسوت قلندری و لباس کلاه



نهین چه پویند نه از چنان اندیش به طاعت بخوراهد و سر ازین  
بود ایچگی کنیاد و معرکات افیج و عیث ناموس بدید میاد و  
مکن مکن که نکو گوهران چندان نیکو بهره وریا نو که از دیر با صید  
پنج شیرین قهرمان عشق شمع کردن جان و پای دل مقید سلسله  
مهر جاندار داشت اصلا سخنان و عظمت آینه پیران در این  
جان داد و حرفهای نصیحت اثرش در او چون باد و زغنه نیار و گوشت  
ای زن ساق و لوح سال خورد که نمیدانم که عشق شمشاد هست طبعش  
از قوت و تعینات از او سیاط نیست و امثال از او شرمیات  
پاک ساختن بارگاهش از خرد و خاشاک کم و کیف معروض  
جانش از غنا رکوع و ناکفومیدار شمشاد حکمش از بس نصارت حریر  
با حیرت یک نخ فخر و میر و بازارش بعلم با خدای  
بیک پیلان پنجین کوهر و مهر و کل زویش گیسو و کل قبو  
و خار و پیران شمشاد و نسبت منطوق حجاب مقدس او  
گشت از شکوه چون و چرا ساقی یافت و هر که مقبول حضرت  
و آلا او شد از نماز و نسبت غنیمت دید از زمین عیث شمشاد

باعث تغیر باز پرید و بر باد و پست از دور و دور بکشد و بپاشد  
پروانه گفت ای ماه صحرایان من روزگار است که مهربان جهان  
بنامم چون تو برانز و غم بآب عالم گشته و هوای من  
سرم چون غم و زاری و طرب و شراب من من کرده  
بخشم چشمه از لال وصال من بسوی هر نگاه حیران میگردان  
اکنون که من در راه رسیدم و دل تشنه لب دست از فراق صبر گشته  
در روطه اضطراب افتاد ای مهم غم زشت از جان هوای  
آن قد و بالا گرفته است زویرای دو چشم که هر لحظه جهان  
در لاله بالا گرفتند خدایا منی بر کار که گشت امدم که بدنه  
از منم و مناسبت و میرزاان و ضوئی است حالیا از ابر مطیر و منجمل  
کتابت سیراب و دیرین پس از آنکه بوی سیر غایت غمگین  
شد ایوای صایه برسد و گفت و بگفت ای دختر این چه خیال  
خودت است که در مخدیه تو جایافته و این چه سودا خام است  
که در روم غمت پیچیده آخر دی بنیاد من را و این منم  
با جوارشیدان حیرت من گشت و غم پریشان را باور خاله

معشوق بهر دوستان و از منبری ایلا یکنبار مقام مجنون و اقبال کرد  
لا ابا لا وار بود اعراس نام و ننگ بر رخسار گفت ای پیر و نایاب  
شناس هر فردا با دلفریک و این سر و ملکوت فردا و ستایش  
تو تا اشیاء صریح حضرت عشق است که شکر شمع جان من است  
یاری در کار تو همیشه تا کف نکند و هر وقت شمع منم و همیشه  
هر از دست زانها بیای تو بخت حاصل آید اخرت و بر مرد و  
و اریه از همه دایه و وای و خوبی و یو بخود و قیام و از کوی دوست  
چند بر آن افتاد و در دیده بصیرت است و مشیت این معنی کام  
برای کن که از هر نقطه نهال محبت است این جوان چگونه سر بر آید  
و رفته بهر شمع بیابان در کرد و نخواهد چید هر محله از خفتم  
بهر دین و حرف و در صفی حال گفت میزند و منیت مشت مشت  
روزگار و بطرفی محبت این جوان منین ساخته است و در هر  
را دست یوان و در هر از معانی سگانه برداخته اکنون چرا که  
این معنی حسن صورت کبر و آن صورت محبت جلوه کرد این صبا  
چنینست فایده بظهور زساند و با نیت طبل مشرق و صبح بکوشند

خوشید را با خوشی گفت و قطره بصر او کنایه کرد و قطع نظیر  
مراتب باشد که این جوان البته از او آید و هر چه بلکه امکان دارد  
که از انراف خلق پیدا آید زیرا که قدر و منزلت از هر سراف  
نفس است نه خلعت فاضله اگر در تو دین ویر است حسن  
به بین نه صورت و آینه باطن بنکره خراب ظاهر هر آنکه  
بی اثر افتد بعین پیران از نیق و سحر است بر آشفت و کمال  
حق را نیک بهر و در آن روز گفت که ای لاله سیراب باغ  
شهر یار و ای غزاله آیه و شربت دلای که از رشک غایب  
مشکیت خون در دل فانی و کرب است این چه تشنه  
که در خرمن ناموس پر میر و این چه خاک است بر فرق نام  
عونک خود می کشد خود بگو که خاندان خرافت اجداد و عالی تبار است  
خواهر چگونه بر تابد و غریب است هر چه بر بزرگوار است که متعل  
اینهمه رهایی کرد و هیچ ناخواسته هیچ تشنه و در دل راحت  
و در و آید سر را به لب لبخند و دهنه از خجالت محبت  
صادق و عشق کامل و از حبیب عاشق بر زنده و که از گویان

مذخو نطقه مجمع گردانیده این راز شکست میان نهاد و در باب  
اصلاح این مقدمه شود از آن مشکل رسیدن اسباب فاعله و  
همت کردن غرض و آید مشکلی پیش نمی آید که آن مشکل فاعله  
در کار او نباشد کند عقل در این عرصه خودیاری که تا در حل آن گردد  
تکیه بشود از یکدیگر خانه فروزد شمع دیگر میانه سایر خواص  
داشتن شعله و دانیان باریک بین از راه حکمت فرادور معال  
گشته و بسبب بخردی نهی کار دین با تفاق معروفه داشته  
که این باره عالم سوخته عالم که از امید عشق و مشا محبت برتر از  
باب بی صورت الطفا پذیرفتن ممکن نیاید چه ابی و عیال  
و مواظط خود اصل مصالح این محله مشکل نباشد و نه جزو است  
نیز با بر امتناع کفایت کنند بلکه محرک است سلسله کرد  
چون بالور و غن مقوی اشغال بوابه شوق شود و در صورت  
چنان بصواب اقرب بفلاح مقرون میاید که پیش ازین  
که شاهد این راز نقاب از رخ برانداخته سر از منظر صحرای آورد  
و در پیش خاص و عام جلوس میاید سر رشته مواظط را



فسر در کارگاه عشق عقل و علم نیست تو ای ضعیف و ناتوان  
فصنوی چرا کنیز پیر زن چون دانست که عرصه دولت مخمور  
شهنشاه عرش بارگاه عشق شده بمصدع عقل کاره از پیش  
نمیرود و دستش بر زبان حالش نمیرسد لاجرم بایستی  
ایزد تکاپو بمیل نصیحت نسری باز داشته از باغ خوشی به و ج آن  
عروس عجب منور و فانیست شهر اندیشه کمان عشق بر جا  
کافکد تیر نمیرد از پیشگاهش کافکد تیر نمیرد از پیشگاهش  
شهرت از پیشگاهش و از پیشگاهش و چون که در پیشگاهش  
و محال بود در این جور چون عشق جهاد ارشاد و  
بره در این روی بلند شد و پیاده خاطرش بریز طلبش پیر زن  
از راه دور و در این کیفیت از زبان فصاحت و سخن خاست  
در خدمت خانان پای به سر خرافت ترش که باز شغل حشر  
است عا نمود پادشاه ساعی به جیب تفکر فرو برد پس زوال  
فوزدانی و انشور و دنیا نمود و در له بحر شرب کمالی امر و بر مروز  
نمایان عقب حشر و شومنون به طلع خال و موطن بداشته

و فرست بر دیگران نقطه بجهت نزد جهاندار شتافتن باین حال  
و دایه گوهرش بر میزان او را بسنجند و آنرا مرتبه دان چون  
بفرمان خداوند بکمالی تقدیر است و عیار طبع جهاندار شتاب محکم  
امتحان نزد بزرگوار است باین وجه و در ظاهر و پست و بیغایده کمان  
چنان بر روز یافت که گوهرش از کان خلافت و معدن نجابت  
است از انجا معاودت نمود و در خدمت خداوند تاج و تخت آمد  
و رعایت او به سبب رضیه ارباب سعادت است که در کیفیت را  
بعنوانی که مفهوم او شده بود معروض نمود و کثرت از انجا که او او  
الالباب است که خاصان نشاء وجود اند و مواصبت هم کف و  
مناکت هم بر آن جلایا بجلایا علی شمرند اشک راه را درین  
محل خجسته سخن و الفضا لا ارجی انیست عاقلون سرانجام این مقام  
در غیر ترافی الملتحقین از این مصلحت نباشد و در کار خیر حاجت  
هیچ استخار نیست پادشاه بدستور مصلحت اندیشی و صواب بینی  
بخیر ایشان ضرر میزند و فرمان داد که در اسعد ساعات ملازمت  
بوقایف کار این بخت بخت مبارک با تمام برسانند از اول شناسان

نمط صفت کثرت بر بوطه مضبوط گردانیده ای که حالتش از نظر  
بناوی جهان بدیدار شدی که در دنیا به نظر تو بیرون می آید  
که در کمال فطرت و کثرت شوق بر هر قاعه حیات از رویه  
تو هم چشم کن که هر چه در دلت می آید در دنیا آید و هر  
سوز و هر کفایتی در دلت می آید و هر چه در دلت می آید  
عجایب غریب و غریب و غریب که در دلت می آید و هر  
فاحش کشتن در دلت می آید و هر چه در دلت می آید  
که در دلت می آید و هر چه در دلت می آید و هر  
طبیعتی که در دلت می آید و هر چه در دلت می آید  
و هر چه در دلت می آید و هر چه در دلت می آید  
عالم انداخت بزودترین زمانی چنان نامی شان کرد  
اتفاق بر آید چون ضیعت جلال می آید که عالم و  
را هم رسد چون آن فیه ضیعت عالم و هر چه در دلت می آید  
محال را در آید حال بدین سوال دیدن پادشاه از جواب  
ایشان به او می گردن مصلحتی نداشت فرمود تا یکی از آنها که به هم

در حدایق نه او شکفت در آید و در او ایچ نشا طریبا حین خاطر  
نرم پیرایان از محبتش در کامرانی و زردین کوفت تر غم پیرایان  
غمزه نوابا لحان دلکش و لیر میز آغاز نمودند و ابریشم نوازان  
نایبید و اقامتون نشاط ساز کردند ناله فی مستانرا نوید خرمی داد  
و خروش جنگ و آهنگ و دوق بچنگ آورد در باب ابریا خرمی  
و نتوانی کرد و در دل این نوشا ز اچون عود بر آتش شوق  
نما و کمانچی بسن آبرو هوشان سواد خوانان خط جام را بر  
خوشدیده نمود و بر خط مانند بطایف آشنایان علام آب را تیر و دماغ  
آلود و از آب سوا انعمی حاجت آشنایان بهر آب بهار یافت  
و مستی نشاط با هم چون حسن و عشق امتزاج گرفت حبیب  
کلون باستان کار کل میگرد و ناله و گشت از غصه خون بهوشان  
شد و دبیر نمید از آب به بهار رود در فیض مجلس بحر طرب  
موج میند و از نشا حش و حشش مرغ دل در هوا بسیط  
اوج میگرد نقشه شکریب مطربان نیکه پرواز بر سر تهنت  
خوش آواز معنی چنگ عشرت ساز کرد و نوای خور میز آغاز کرد

نکاد و آوار و آثار انواران ثوابت و سبزه و قنطرة و انواران استقامت  
و انقلاب کواکب و بروج و اشارت فغان نظرات انجم از بروج  
و خروج پیر سیارات کاکرد و بقرائن کواکب نظر محاشد و  
دقایق مهر و منازاع به نیزان تحقق سنجید در اندر الدرجات  
سعادت استخراج تقاویم سمیت دقیق از دقایق تدقیق و تمیق  
فرو گذاشند و ساعت میمون و وقت کالبدن بطالاجی  
توانا کنند و تقویم اختیار کرد و وال دولت بر سر اقبال روند  
و بساط نشاط در منازل فردوس مشاکل محو گردانند محفل خلد  
طراز بدستور خروان فلک شو به کمال رینت و فرخی ترتیب یافت  
و مواد مرز و اسباب اشباح در خوشاها ن سپهر اقتدار مهیا  
گشت و سابقان عذار عذار شیرین ادا کلکون باد و روز و روضه  
حام کجوان آورد شمشواران مضار طب طبعی را سر خوش  
ذوق ساختند و صد را آریان بر زمین و طراز را بر حق مرق  
خوشید عیار غبار غم از دامان خاطر شسته چه شان از نشانی  
نشاط طلاله رنگ گردانند و نسایم بغیر انداز طبع خیر خوا



فخذه و حور بیاغش و عارضش و نور لبش و جعدش و نعلش  
کرده و اویش و لبتش و زلفش و اندکش و بلاحتی که سوزش و دل  
لیتی چون سودا شیرین در زهره و افتاد و بجلوه کرد و در آمد شاه  
و خوانین و لایق جدا گانه در منگوبه میوه و برشت و هم ارم طراز  
ترتیب و چون کل در چین و بزمیه هم شستند و ساخت مجلس  
از پس کوفته شانی این ربع و چهار بستند و روحه جلیان پر  
شمال چون شمع و ستان بر آینه روح افراد و مع لاله رخان  
حور فریتان و ساختند و لحنه سایان با سحر بدان از آفرینش  
عطر آلود و بختن در شک و دشت و صبح آفتاب کرد و ایندند و زنده  
سرایان هم اندام و بخت و دلش و لحن و پذیر و خوش از پر رخان  
ر بودند و خندان کران زهره و خرب کرد و اوطا و سحر و قضا  
ز و نوق و نکاح و طرب و زود و یکس جاد و و نکهان و کعبه و جمع  
بودند و در یاس و فانی و با هم و میوه و یکس شیرین لبان  
لیلی و قبا و هم عشق و ساز کرد و دیدند و یکس و با هم و قضا و کوفته و مشاطه  
چالاک طبع و هفت اکبر و دشت و شست و هفت کرد و آن

بامش زاد کوشش خود را در طلب طرب و شادمانی نذر آید  
 نوای نغمه نوید وصل دایم بجای نغمه و امید وصل دایم  
 از تار غم جان را مانده بر آورده کمانچه نغمه زده و شاقان کمان  
 از غم هشته روان کرده چو اندر آب شستی بصنعت ساقی  
 میوز و ان دلکشن یکجا جمع کرده آتش صراحتی  
 بعد از دست ساقی بخندد کعبه بالا این غم شبی چون شاه  
 زینت افرازم روز یعنی نیر جهان او روز بخود نگاه مغرب  
 شاد و خوش میگردیم بر پیشانی زمانه بر تار کمال غنای  
 هزاران نغمه تا ز تار میگردند و روزگار از نو احمره مشکاف  
 مشاهیر جهان را بغالبه مراد معطر مساحت صبح صبح الوجب  
 تمنای حاجت خان پرورش نقد روان بلفظه و نور شد لایق  
 طلب بهر ضربه او تندی جان جان خود و روشن کرده مجنون شوق  
 عمر کا نامش سلسله مهر یی بر پا دل بسته آب خضر عشق جهره  
 مشغول است در دل ظلمت نشسته شب خوش شمع  
 صبح زندگانی نشاط افرا چو ایام جوانی میو او طره اش

[illegible]

بري نژاد بر خاست و نشانی صندلین بدن میوه غنچه برنگش را بر خاست  
حقیق من راست و گوشتوان را میباید شد که گوشتی آن مهر سپهر  
جمال فایز گردانید خورشید چون ماه در پیرامان منزل کزین ساخت و  
مرسد مر و اید رکاب بسته زمره صبح بر میانش که از بس  
ناز که بان لیمیا جز نای در میان نبود قائم گردانید و سایر پر پر  
و حلل رقاصت سر و فرشتان چنانکه با بست راست گردن بر او نازک  
عروسی جلوه بخشد بیغایه اغراق سخنور غزلی را خورشید شین برش  
زینت تاز یافت و حلل از همان باله غبارش زینت اندازد  
والله خورشید چون خورشید محتاج بصفت از این شکوه باشد بود  
و پیکر تکمیل پذیرفته محبت خدا درش از ترنای مستعار پیرایه و حلیه  
مستغنی بود و منصوب قدرت در کاره تا کون صورتی میثاق  
بی قصور نظیر نقصان عدیل نقش بسته بود مثل احاطه نقیص  
کارنامه ابداع خلق کردن این نیست در شان اوصاف و قیام جود  
وایش نتوان یافت نظیر هرگز اندیشه و خواهش نتوان دید  
فلاک میخانه کائنات است با همه دور بینی و دور نگری

[illegible]



ازین موافقین که گفتند هر که و نران بر او از حیرت مانده اند  
تا آنکه تکلیف فوق هر دو بیدار شود و شاکش از هر دو سو تا آنکه  
و یکدیگر در کنارش به انحصار برود و درش و احسان لذت کند  
و بوس در هر دو سو آید و اگر کامرانی پیدا کند و چون غنچه کل از باغ  
مشعل شکفت و آرزو مندر شکفت و دیگر چون ببل مست  
بزم بهار هر دو نشانی را بخاک کرد و پس از فراغ است شکست ریح  
که چون و چه از دران درخت است غنچه با من از سر صفا بشکفت  
و پیر و شیرین از این تر از این شکافت و چند درخت را به سر  
الاس غنچه شکفت و شوشه بهر خام در نوته زرباب شکفت  
بسی در هر غنچه شکفت غنچه شکفت و شکفت ببل مست چون  
جمله در شاه فیروز مندر کار به نخل بلند طلسم قضا از سر که منقو  
شکست بر مراد خوش در شکافت و در دعا و مندان حقیقت  
پژوه بدرگاه کامیخت حقیقت سر بودیت به خاک نشاند و مراد  
منت و وفا به سراسر ماند و طاعت بهر بود و او اینده و پس  
از مرور ایام معدود در خندش شاه فکایار کان از شوق و یا خوش

که در دارالملک گشت خطبایان بی بنام خود میخواند بکر و ادا  
منیم بختی بیدی پانته شد و سوسج در شهر بنه را بخود در اسل  
سلسله احرار میگرفت خرقة وجود بترک بیجا از خزان سپهر  
معتکف زاویه فنا گشت از رف مجاهد سنبل و طره معدنهای  
درست صیامت نماد و صنوبر با عید دلی برک و سار خود برانزد  
نمان داد چون چنار توی دست ماند غنچه انداخته مگر را بر شمرده  
از حسرت جان پیر و عمر شکر شیرازه سی پاره کل کسب و شوق  
در قیصر بود و نشسته ز باریدن بار کافور بار سمنر شده از  
دستهای چنار درم درم کسبه کوه و شمع کرب و بستان چون  
پشته صای زریح بنفشه نکر و مرغی تیز چو رفس بهار آسمان  
برک بر حباب بیدان را درین دهل زنا محرومان ریو پو شده  
کل و صحن ناکشای لب بگیر که آید لب بنه از بوی شیر فروخته  
آن با بهای روان کسوفی پیو بر آینه خروان آینه تار و تفتان  
در آینه کتک تکه بیدان کلین در باغ لبست اما شاگردان باغ  
بگذشتند منغان از چمن تخت برداشتند تپی مانده باغ زریخ

عازت بکشاد و اتقايت بر دهر خلاي و صحرانكداشته و قضا  
بلخ و بستان مصادره كرده كيسه برك و نواسحت خلق بها  
از هم ترك نمازان خوش چون بيدار بار خود در زير و در و رهاه  
بموي خورند بوده پنهانخانه زير خردند تا كس افرانه بنذر  
زير پنهان كردند و ناهيد از شغل خوش دست بقدي کوتاه  
ساخته در كنج انرا اعتكاف كند آب كسيجهان كروند و دست  
سودايي سبز از سر بر كرو بجا خود نشست و با كره رخت آبي  
ميتواند از بس هر اسخام بخار اشكست اشجار مانند بر منكران  
محمده از برك و ساز تخمها در دست باكان برداشته و بلبلا از بيداد  
مهرگان دل بر مقدار وقت مانع نمايد و چنين ايكام زنج كذا خند  
دين روزگار در انتظار طلوع را ناست چنان يوكا استقيم  
كشت و باغبان بر لب مشق و توبان چمن بار خيزش  
ساكنان چمن بخندند و از زبان مرصع شيبه و سبك است و هم  
سر كردند و لاله و گل مرز را و ديووم يوم رعالوف از دست  
شكران دي و بهر جناب و بار و مير من بخود نرسد و سببه

در آتش و آذرانده نه گریه میان چنگ و آه کل کل می شکست منتقل  
 بدن سیمیا ساز گاه از میسک و شبنم خوشبختی باز آرزو لاله و رخسار  
 شکسته هنگام غیش گرم میساخت و که ماند معان هندو کشتی  
 آتش پارس در سینه انداخته ریخت و سوز و مهر پیران کل در چرخ  
 خند میگرد و باغ سایم کارگاه در دماغ پیر میان زمین  
 اندام در آه از رخ لاله نکات هزاران کل سیراب در دیده بیننده  
 آشکار می نمود و کی در کوچه می آید زرق و قلم نشسته لبان هزار نوا  
 نشاط بوش می کشان می رساند و مرغ کباب بشوخی هدایت  
 بطن باغ بر شاخ سرفراز لاله در آذر آتشین کل منتقل صغیر  
 سوزنده و آتش و بیدار بود آگاه و بان بزم ارم این بیدار  
 مستانه میزد و شمع بر آریست از زمینت زو زب  
 باغ ارم خلوت و غریب درون آتش چو کل آفرین  
 کل از رنگ آن کشت سوز و میسکین ز کال آتش لاله زار  
 در افتاد و چون غلغله بر لب بخار از پرشعله آذر چو بر  
 سوز کل شاخ نید و فریاد شد بیدار بیدار چو کبک در سینه

دلکشان نه از بیل او انداز کل نشان جهاندار بیدار خ  
چون از عمر انقلاب زمان در غصه جهان بدین گونه هیچ مرغ  
مشابه نمونم سلامت در نهانخانه خلوت نه به با ماه خرمی  
بخراگاه در آمد و این تندر بر زبان حال سرانید همه کل گرفت  
کوبشاید و زیاده ناب چون کایه ز غلغل قمره از نه  
رواست و قتل شمشیر سیاه ز علی الرخم روزگار و کار  
بر کامرانی گذاشته بنای طریقه خانه و احکامه بر آب و باد  
رود نهان و بر سطح خاطر زنا عشرت رخت خطا جامه ز کشته  
آب آتش که جابجاست بکنند کل بر تره میجست روشن کرد  
نماند صحبت روح پرورم ساخت و قانون دانان نهانید  
که خورشید مشرق متاع جمال آنها بود در آن بزم همیشه بترانه  
سینج و یایی کوینی زینک ز نایه قمره سروسنایی و روکش طاق  
طرب نوین که زاننده مرا میر کشیدند مزعرب سر خوش  
نقاش حسد لاله رخ گشته ترانه بخت از آبا و اجداد بلند قلعه میگفت  
و طبع نواکران بدین شش با کایه طنبور پیوسته و کار



روزگار باند کرد اینه از آینه عاوی در عالم سفلی نقش بر آینه  
کشف کنی الارض بعد موتها  
بر تخت خاکشن ارقام باشت منوج با فقه رسته در کار  
کا و توین فروزین هزاران خلیه خرو و دیار پذیر از بهر نبات  
نبات نیرین ساخت خرو و کل و کیر و بر خط و لکشی کلین را  
زیناب جلوس فرموده سایه عظمت در فرق نشین و نیرین  
اندخت و ساقی از حایک بزم نیکین چمن جام لاله را  
انجالی بیزر و واق ریجانی کوه دماغ زمانه را از نشاء بیخ  
پزداخت و فحش از ان بنیاد کوس کور که بعد بر کوه پیکر اژده  
پشت پیلان پیر تا سحاب که تبت ملک را و از راه  
ساختند و خطه جهانان باغ بر منابر میگویند احضار  
را هم بهر دست بهر دست و تیار پروا خند و خنده و لاله  
بجای بگویند که در جهان و جهان دوم و دینار و دینار است  
سزایان کلان و خند و خند و خند و خند و خند و خند و خند  
افروز روزگار از آینه سفل و خند و خند و خند و خند و خند و خند

فقد در میان تر خدایان و انبیا که هرگز نماند  
آورده و خوی همه ساز اینست که بزم خیر بجز با ده کاهنک  
بود نیز همه نخته بود و نه خادم تمام بجز بان که در میان بود  
طیبت کرد و مار را که می بود و ادوی طب تمام را می و  
مرغ و بجان و اوار خنک است چنانکه اندر آن خوش تنگ  
در آن رسم و آیین که او داشت است می تلخ با علل شیرین  
خوش است که کاین مرادش میسر بود و الرحمن بانه  
سکندر بود و همه از شمع و ریح و عود و شمع و شمع  
بسیار بود و از این که شمع و ریح و عود و شمع و شمع  
خاقان بهار چو فال زربین کلاه مهر قمران نه کشور پرست  
از تنگی مالک جونی بر داختر است نور و زید از شرف  
حل بر فراخت از صدمه صیدا که معذلتش مرد کوشا  
بیداد گیش خزان رسید بعد شب و نکاسی و کس عدم شافق  
و متعبدان اشغال دولت سبع تمهید بساط استعاج برک  
و نوایان چمن کوشید طنطنه که عدالت بهار درخت

کلانک کربلایک بخت کردانیدند جهان شد از  
خوشی چون گل شکفته باغ و سن هر روزی و نهفته با ریاحین  
صفت زده در باغ وستان کسیم صبحم در هر  
کستان شقایق تنک را تجانه کرده جدا بعد صبح اشا  
نه کرده از کلهها خیمه در هر کج و باغی با ریاحین هر یک بر سر  
چراغی مسلسل شده در کلههای خمری و نوای تبل  
آواز قمری، نقشه نیکون و لاله دل سوز، نقاب گل  
ربوده باد تو روز عقیبان در روان گرفته پرواز تدر و ان  
در چمن با هم بصدنا ز چکا و کشته خوان در نیمه روز بهار  
مهر خوان از بهر روز بهر گوشه دو مرغی گوشه گوش  
ز هر گل صدای خوش و خوش نوای ساز خوش  
آواز تبل فکند شورشی در لاله و گل کوی و نور در  
مرغزار بی همه شاوی کنان از مهر بار بسان چشم  
عشق تابونک شسته باد و باران ملک در خاک  
نه بر شاخ نموی کو به ناب از هر گوشه چشم آب

تا بختد اشجار که از دراز و متی خزان خلق از اربابی درج  
و دستار برونند از کارخانه کرم هار قبای استبره و کسوت  
شماره در بر کردند و خورد سالان ابسال از بنه بخت بر ساط  
بر ساط بساط غم امر غم باز نموده بغرور و از نشاط در عرض  
کیت طمع تا شامیند نسیم نور و زری و نوران ریاض کرم  
از سر نگاه عدم مبهل وجود آمدند اسباب طبع و مواد انبساط  
فراخ گردانیدند زمین در بدل کوال از پیرینه رفاه بنه نور  
پیراهن بندید پوشید بر طلیح کبود آسمان طغیانها صحرای  
از کل و کیا پیرایه سرخ و بنه کردن در بختن جهان سار و بر کرم  
فریدون و حش جهم عرض و ادبار از بهر تکمیل فرشتا طبع  
مشق زلف آرای و طره کشای بر تخته آب از سر گرفت  
و آب بینیمت بافت از تخته سید برآمد و فتنه قیامت  
در پیش و دوسن بساط بخت آب و بره با برست  
در دامن کوه و صحن مشت مشق و فصل کرد و اندند  
وصل و شار و ساج و شارک بطور فرخ و طرز مبارک

ناله شبنم بشنکایت دراز میگردشتافت و لخته بگلزار  
پرواخته از بهر تاشاخی صفا یع بدایع محو بخروانه دین دل  
بکسای چمن برآید از گل و ریاحان بروکش و خند و درویش گشته  
و گل خروانه بر چای بلیف کای از نشت لاله را بجمع میوای  
بر کف برآید بکسای و غنچه از بهر شکریست بکسای  
ضمیمه آن لخته ساز مال آن بکسای غنچه پیرامون از لایق فاشه  
تویر و درویش را که از لایق پیرامون باقی در بر سبز و لایق درویش  
کفر و بیدار است از لایق و لایق بره نقایق از لایق و لایق  
و نهرین و از لایق و لایق و لایق و لایق و لایق و لایق  
چراغ و گل و لایق و لایق و لایق و لایق و لایق و لایق  
بید خوانان نه صاف طبع بدیده و لایق و لایق و لایق  
در مدح سرو صفت بند کبر و لایق و لایق و لایق و لایق  
کفته بین زبان مجنون نشید و لایق و لایق و لایق و لایق  
از خون ساق و لایق و لایق و لایق و لایق و لایق و لایق  
چون لب شیرین محض و لایق و لایق و لایق و لایق و لایق



شکوفه بر شاخ درختان بنمای پوری و نیکو جان بخار  
فیروز تخت چون عروس جهان را چنین جمال و نوری دیدم  
نشنان چمن را در غایت برک و نواشنیدم بتکلیف و قوت طرب  
الکین آیین باغ و نشان مرثی کش مهر دانه همت بر نشاط  
کوشی مقصود گردانید یک دست کردن مینا و بدست دیگر کلاه  
جانان گرفته در حسی که گل صبح از نسیم حری در شکفتن بود  
و مرغ نوروز که دست از صبح سخن خیز است در صد پرواز  
کردن هوا از شمع دانه دانه لولو تر بر فرق نازنیا چمن بخت  
و صیبا شیرین و بنان باغ را از خواب نواشنیدم بر انجمن لاله  
جامه صبور و صبر و سوز و سوز سرائی مینو و گل در آینه آب  
میدید و ز کس چشم میباید و بنو بجای شبنم  
رویش شبت حوی از عکس کعبه بر عارض خان مرثیست سرو قد افرا  
چمن چهره افروخت و بخت و سوز را بر و راست میکرد و سبیل  
زلف را شانه میداد و انگ انگ میرخت خنجر شبنم میکرد و نگاه  
چشم و نشان از آینه میرکین است بن بر آینه چمن خلدن از صیقل و نور

عزیز انداخت و نزد که بهما از زبان و خوش طبع و مستقیم  
ترتیب و ساقیان کل رخسار و یکبار با دو کلید و راز در  
سیماب کون بجو و آورد و امسکان پر و دیار از نو  
نی و و سقا بلستان و میوه و سار و دست گردانند و  
در کف تابید خان از حرارت حرام در خوشی و نوب  
بایر و دو مسایه کرد و میوه و ارد و شیشه نهان بود از دست  
ساقیان و یکبار بر کعبه بر آمد و در و طرب و کتار  
و لب که لاله بستان حور و سرت پر امشب و خسرویه  
جلوه نشاط آغاز کرد و نایح پیرایه هفت جنت یافت و بس  
برک و سازنای و نوش در آن بزم که مینو فریب جمع آمد  
در هر یک و اطرب و سر گرفته آهنگ جوانی نمود بانگ رود  
و صبا ساقی در آنگون کنبه پیر و چید و از ناله چنگ و قنار  
که و نیز اگر نیست و کل بخندید هماندار فیروز مندی که بنوا  
بر بطریق ابرو جانان جام مل جان پرور کلون میخورد  
و کلاه از رخسار و نشاط بید روح نواز طرا مشبیه و ایدر میکند

[illegible]

منسوب ساخته گفتند که با آنکه عمری مقتدره متکبر بر تبارک حال  
کج انداخته هیچ یکی از شایان نامدار و خسروان عالی تبار که در هند  
خواستگار پیش فلکون طلبی تا خند چهره قبول نمود  
و در آخر شیفته قلندری بی سرو بن نامعلوم نسبت روزگار  
در بر زنهای شهر بعنوان سودا میان مجنون گشت تکا  
پو داشت شد خود را مرطوب جلال نکاح که دانید و طرف  
ترا آنکه او را از جمله اوزنک اربابان فرا گرفته مصاحبت و مضاربت  
او را شرف روزگار خود میبرد و نداند که سالکان بسلسله  
سلطنت و اخلا فغاندان خلافت را با کسوت مرقع و نعلین  
پیر جویند و شیکا منواری کرب و گشت که او نیز در لباس فقر  
اصحاب فقر است مناسبتی نباشد هر دو را با لوازم بیعی بغایت  
مخزون و ملول بود چون این کیفیت بر جاندار مکتوف گشت  
بجست از آله غبار دال از دیغ خاطر ارجمند بصره و ربان و تنه  
آن بی بصران هرگز در اظهار خواص اشبای مذکور و عوام  
آن را اسباب در بون مگر بی خیال بر بستند مستح دانه

[illegible]



که دیده پسران تماشایش خیره میکردند حاضران آوردند و فوا  
کونا کون خلوت رنگارنگ آنقدر که در حیطه احبارت درین  
بر پایه مهیا گردانیدند. خوانی آراسته نهاد و پیش رو  
ینها چه گویم از حد پیش برافزیدند مغایره مایه تان  
مرغ پرواز چند جلوه خود نمودن نام برخی از سینه بر  
از یاد هم بعد از فراخ طعام مرفع و مستکای در حضور  
اشرف آوردن انواع اشته دلپذیر زیاده و حریر و اقسام خوا  
بی نظیر زیاده برانگشته شال اندیشه هنرستان باریک  
برتابد از ان استنطاق نمود بر سبیل شکار و بساط طبع نهاد  
و از فرط دانایی نیکو شناسای سبک ادب است زبان خوش  
بکمال و گفت اگر چه این پایه محقر و متاع مزاحات قابل خاموش  
جناب خلوت نیست اما از آنجا که از سویرا ملخ پند  
اگر شرف قبولی باعث سرفرازی این روی و زمین جنب  
و تقدمات نامنای شایسته ای خواهد بود و در آخر  
فرمانر انشاید ملخ ترل سلیمان را نشاید بودایی حیران و مغرور

در خدمت پادشاه پیغام کرد که اکثر آرزو خاطر فائز و اعیان  
است که یکی کبابه اخرازان میزدند و سوساها را از انبوره و هم میمنت بزرگ  
خوش رنای فای خانه خورشید سازند و بدین نوازش  
شکر سرافقار این فرو به مقدار یک کاخ کویان رسانند  
که قبول افتد و بر خورشید چون از مهابت کشته خد  
بر طره شاه متوقف بود و چون از دیدار غایت اسبابان کل  
نکبت و بزمی دلکش طرح انداخته اسباب ضیافت آبخندان  
سرا و ارجال خروان عالی منزلت باشد و میبایست ساخت و شاه  
خورشید کلاه ایزد چهره چون کل فروخته بر کلون شیر  
خراهر برآمد خاندن از شک خسته خوش شد و دانید و  
نماشا کنایه و در محله که بزم مقدس مقرر گشته بود آمد پای افروز  
بجلوس جانان پهلوان کوب عرش ساخت جاندار به پیشگاه  
قانون شناس اشراف فرمود تا نخبه پیاده و روضه مرا که مرگ  
ادیم کلز مسک بوی ملجاء بر روی بشارت فرستادند و خوا  
سالاران مایه بران بشید انواع اطعمه و اقلام اشربه

شکوه خسته روی و شایان شان تاج و تاج سر انجام جهیز نمود از  
اکسون و قصب و غنیمت و سیم زر و یاقوت و گوهر و سنجاب و سمور  
و کشته و بنجر و سمندان کلکون دست و پیونان عبا تاس و  
پیلان کوه پیکر و پرستاران پری جمال و غلامان غلامان <sup>مثال</sup>  
که لازمه دولت سلاطین بلند اقبال است بغایتی که مهندس عقل  
از احصای آن بجز نکواید همراه کند جهان دار بر گزاران و تو  
یافته از مقرر تک یاری رود و تنگنای دریا در زمر استعفا  
نمود و از رکن عدم اجابت ورد عظمت بشیوه بخرد  
عذرت با نخواست و در ساعت مسعود و خصل شسته بر در  
گاه منکوی کعبه شکوه آمد تا در خدمت مخدوم پاک  
نیز آمد و محروم لطیف نهاد و عینام بهر و بانو تحصیل و دایع  
ناید بانوی جهان از زخم بهجور فرزند جگر پیوند دامن دامن  
کوهر ترا در جاکوبه بر رخ ریخته بقانون مستمندان جنگ  
بدامن جهاندار و از راه اعتذار برود و آورد و یا خا  
شاخ شاخ و در باب پارس فرزند و استا نهایی فراح

منعم اگر بودی نبودی جان در غم از معایبه این حال  
از باب حضور از غایت استغراق غرق لجه تیر کشند و  
پادشاه نیز از انشای بدیع که هر یک خانه الهی بود بحیرت  
ورافتاد زیرا که از بدو آفرینش کائنات آنقسم انشای هیچ یک  
از سلاطین نامدار و خواصین فلک اقتدار که خطه خاک از قاف  
تا قافیه نیکین داشتند میر شد و این خبر بدست از دوزمان  
بهمه جا در شهر منتشر گشت و جمعی که برخلاف حقیقت بدان صبا  
دولت ظن داشتند امت آورده عرق فحالت از چنبرن بختند  
و اقامی و ادانی ملک و اعیان مملکت به جلال ذاتی و شمایل  
معنوی همانند اقرار آورده زبان بستایش و ثنا گفتند  
همانند ارچون کار بر وفق دلخواه دیدستند و مراجعت  
بیار خود گشته بطرز ثنایت و طریق پسندید که نیز او  
حال خود مندان تواند بود و التماس رخصت نمود پادشاه اگر چه  
اندک مفارقت بهره و راننداشت اما بحکم ضرورت اجازت  
و اطمینان بجایست مقرون ساخته و رند آن شد که در خور

کیست که در دین و دنیا و آخرت بخت بیدار و مسافر  
اختر ساز کار تو فوق نیاید خدمتی او نیست صد کارهای نمایان شده  
و با وجود خافت پیکر همت ترک سر انجام نمود و بمن  
عنایت و الهام از روی دل عبارت است از منتهای  
کارهای مخدوم علی الاطلاق فایز گشته اکنون اگر مقتضای  
آن ضمیمه است رسمت که مالکان تحریر و انرا و کندند  
چیز این فدور مطلق العنان ساخته مرخص گردانند سر  
بوطن و نوک شیده بهر کات عنایت خداوندی پس این  
و نزار بیایان هم آواز که در زمان طفلی صاحب بود و  
تفاتی مرغزارهای دلکش بکنایه های راحت اتقا و اغت مشغول  
بازرسد و آواز بکنایه و صیت بزرگوار حضرت باکنایه  
جنان و آفاق که بدان خواهد رسید و ملایط طیان آن  
عکس که در عنایت علی بود و در مجمع طائران از مردین  
بلن بریان خیر صبح و نمای خدایگان تو اهل کمال محمد  
محمد بخیر و در آن مرغ بزرگ نمیکرد لیکن چون الهی



وگفت بهره وریا نه اگر چه پیر و مرد دولت و نیاز است  
الکون بشرف کینه ممتاز است نمیگویم که ترا بهم بنیر  
شیراوار است بلکه از هر خدمت کی کمینه پرستار است  
توان روی و الامتیه آن کج شایسته شایان عالی  
تبار است هماندار نیز بعنوان ارباب تمیز با پنجهای  
عذر این و سخنهای شکین این اوانمود بود اح مختصر کردید  
و قدم در جاده زد و سپرد بکمال کامیابی راه کشور خویش  
پیش گرفت چون در قمر لکاه نخستین تروان نمود طریقه  
که خطاب مرگت و انا خاصه برای آن بود باین بندگان  
درست اخلاص مبارکباد گفت و پس مع اسم دعا و مراتب  
شماره و ساخته معروف داشت که الله الحمد و المنة که این  
طایر نحیف مرغ ضعیف مرشد پیش نهال نیست ارند  
و ادراک معالت بنیک این جناب پیر انشاب تا زمان  
حال که موسم شتاب اقبال است بجز رضا و تسلیم که سجد رضیه  
بندگان عقیدت سرشت و طریقه انچه مقربان حقیقت

اشیار را بخوبی جوان کردن عذر تقصیر نخواهد اتفاق افتاد  
ملاحظه مستطاب جهاندار از بس افعال زیر عرق ترسان جوان  
ترومانان در خدمت جوانان مرآت پوزش و مراحم  
بتقدیم رسانیده اشیار او پیش نهاد و باعث ارتکاب  
امراض و اسباب رسیدن بشهر میوه و ادویه فایز گردیدن بهر ادویه  
وصال بهره و ربانو بر جان کردن قصه حال خود بر صفتی بسیار  
نگاشت و هم بدین وصیله چون نقاب از رخ شایسته  
کشیده بود قامت معلوم منت و پیاس بر داشت  
جوانان جوهر و گفتند یا غریب است خود را بر زلف کافیه انشور  
فروصل و مراحم و ابروهای پوزش متنازه که اشیار او را حاجت  
که از میان برد بر تو از زانیه داشته ایم چون شیر مادر حال تو  
نمیرا که نقش احسان تو بر لوح جان پیدا است اکنون نیز اگر  
بدل آن احسان میخواستیم باین یغته بر تو بدل کنیم که بحکس  
میسر باشد و آن خلع بدن است و نقل روح جهاندار از میوه  
نمیری و بدست غایت گفتند خواهی داشت گفت حال

و استبداد آن از حد حساب تجاوز ننمود و لاجرم ملتزم شد  
اجابت مقرون ساخته و دایع فرمود که در این زمانه در میان  
بشمار و استبداد است و اینها در میان ملت است و در میان  
و در میان ملت است و اینها در میان ملت است و در میان  
دو زن است و اینها در میان ملت است و در میان  
شبهات سر رشته صد دست زن است همانند روزی که در میان  
جا که هم ندیده بود که زمانه بساط مرآتیش در نور دیده و در میان  
کامیابی لب بجا هم گامی نیامده بود که روزی که در میان  
مرادش را بر خاک نشانی ریخت تفصیل این ماجرای عبرت  
انگیزه آنکه چون آن فروزان کوکب آسمان جهانماری نه  
منه منسوب و متوجه دیار خود گشت و در میان ملت  
بلیغ بظهور آورد بعد امتداد و بعید بدان محل فرستاد  
اشیای غریبه که از آن دو تن دایمی طلب انتزاع نموده  
بعد از بیدار خود کردن نخستی خوی مجتهد از جبین ریخت  
و در پند جنت و جوار آنها شد و تقدیر طغیان غمناک

داشت پنهانی و نهال میدوید و پیوسته مژده کام و  
در نما تخته تدبیر کهن میداشت و جوی باسخت مسافت  
می بود و در جنتی که هماندار صحبت جوانان پیوسته استقامت  
آشیا میکرد و خود را رسانید و در کنجی متواری گشت و بهنگام  
تعمیم عالم نقل روح استراق سمع نمود همه کجایی یارگر  
و پس از طی مسافت دوسه مرحله خود را در خند مت  
جها ندر خطا بر کرد و در قطع منازل رفیق شد و از راه پُر  
ابر از مرسم اخلاص نمود و تا این نیکو خواص و بنده را  
صورت میرداشت و در باطن جنت با نهادم قیامت  
جها ندر مقصود کرد و اتمه تفاوت در مرز خاطر میگاشت  
تا آنکه پس از چندگاه راه دراز پیوسته با حلقه مان رود  
همچنین کیف و شادمانی و تغذیه و عورش در سبق ذکر است  
پوشند و به تیر و تخت بسیار در پیش ستون عمل  
چند عمل عبور نموده بسجده مالک خود در آمدند از اقله  
حکایت است حدیث که شناسای حقیقت جها ندر بود و در

بر من آشکار کند من حرم بصر چو بنده مستعد رهنما و نمود  
احسان از چشم و شمار خبر و صرون منت منید جوانان گفته  
ای علامت من هر دو برادریم و پدر ما که در روز خدا بر و انشا  
جهان مستعار را بر و در و فراوان مناع بدیع و است  
غیب از ترکه او با میراث رسید و این اشپای بهیل البخت  
تراز جمله انت چون بر سبیل مساک و صورت تقسیم  
پذیرفت فی الجمله باعث اشعاع گردید بود و لا حرم موقوف  
بحکم حاکم داشته متصد مردی بودیم قضایا را توانا و کونه غیب  
بر آمدی و مانع مناقشه را از میان ما روی و ما این معنی از جمله  
عطا یا ایله فرا گرفته ممنون مردی تو کشتیم اکنون موجب  
میزد منت آنکه تو بدین وسیلت میراد خود فایز شدی و بفرمود  
کردی حایا بر تو حال ما که بطبع غلبه تو کردیم همانند  
بر علو همت و عدم تعلق و تحریر طبع آن دو جوان مرد  
حلال زاده آفرینها کف و عالم خلع بدن معلوم کردی راه مقصود  
بیش گرفت اتفاقا خبر تو بر من رسید که در روز و اول



که چنین نعمت عظمی را بر این بندگان نکرده و در ادای  
این احسان پس این عظیم مراد خود واجب شمرده  
چنانکه غافل از دشکان روزگار و دوزخ و مدد سازنده  
جز هم از دست داد گفت گفت من بدترین عالم محتاج به عظیم  
نیستم بلکه از تو دانا تر هم هرگز گفت عجب نشان عالی تبار  
که الوه نوشت کذب کردند و از دروغ گفتن شرم گفتن نیار  
چنانکه از این سخن محرم برآمد و گفت اگر همین دم دعوی خود را  
بهرمان ساطع صادق گردانم و چون تو بیرون کوچه  
نماند آن شناس را چه شری بدید باشد هرگز گفت اگر تو کمال  
چستی و چابکی بقای این فتنه و زلزله تا بهر کالبد خالی خود را  
خالی بکنی خدا را شایسته و درم خون من حکم سرع مباح باشد  
چنانکه در کتب اختراعه و قواعید مرقوم نماید بفرمان قضای  
خود را بگو و فرماید کالبد آه و در آمد هر فرعون تقدیر را  
مطابق تدبیر خویش تن یافت فرصت و وقت مغفرت نکات  
بجا بگذشت و در این کمال چنانکه در آمد و برآمد

صحرای و چارند جهان را و را امید و ابر عنایت خروید  
بشناخت و در مقام خدمتگاه آمده اظهار خیر کمالی نمود  
نمود جهان را و را اگر در خدمت پیرایان داشت تا از پیران  
او بگامی و فیروز خیز او جمع را از خدام و سپاه با هم  
دولت و حشمت با استقبال آید و خود در آن سزین تارین  
اسباب جاه و مواد و نکه توقف فرمود روز دیگر که مشیت  
از بهر شل ام نهاد بود بر غیب مرزید نهال بعزم شکار  
برآمد و چون بهرام قیضه بهرامی قائم گشته بخند خارا شکاف  
نخچه رخاک انداخت هر مزجون جهان را راتنها و بدید  
کید بچنانید و گفت ای شاه رتعد از نهال من علمید بدیع  
و هنری پس عجیب مضراست که بمعجز مسیح بملو میزند و  
غالب آنت در زیر این کینه مقورش غریز منی که  
بدان فایز نکشته باشد و آن خلع بدون نقل و دست  
که بمن اسم اعظم زد ان جان آفرین در کمال تیسر صفی بود  
پذیرای حسن تصور میکرد و اگر خواهی تو آرموزم اما ای پسر

آن بدست انجام نیرم اسم نیاز مندی تقدیم رسانید از خدمت  
کشته خدمت حاصل گشته در مسکوی قدیم جهاندار خداوندانه در  
و با سایر خواصان پیر خسار نشاط لعب نموده داد و کامرانی  
داد و مکر آن بانوی کهن که بیشتر جهاندار را دلیل عشق برزور با  
شده بود از رویو کامل و ادراک شمشاد معالیه شده  
در زنگ همه بران خود را بر بایط ناتوانی انداخت در  
رفت و کامرانی کرد با تکی چند هر چه دانی کرد هر صبح کانداز  
شبتان بود خدمتش را چو رزمنا بود جز همانان باز  
نین کارگاه کاهی داشت از شاه شاه سخن مختصر چون چند  
برین و تیر آمد پادشاه حکم کل شیء هالک  
الا وجهه بدای اجل لیک گفته متوجه آرامگاه  
حقیه کشت و بقضای کردن دون پرور و انقلا و هر سفله و  
سیر و پروردیم دولت زه بر او زنگ خلافت شست  
و سراسر فرمان فرمای مالک شسته سکه سکنید بنا خود در  
و شهری و روستایی را بحیطه ضبط در آورده شمشاد مرام

زیرین ساز کوهرین تمام جهانداریه توار شد و ان فر  
خان بهو به وریا نوشا منت یافت شد از قالی کرام  
دور، کرم در شد بقالبش دستور بر فرج حریف پیش گرفت  
و امن اختیار خوش گرفت، بنشاط تمام بیا نوشا بر تخت  
گشت بهم زانو به وریا چون حرکات و سکنات را  
مخالف جهاندار دید بتفریر دریافت و افعه پیوسته بنابر مصلحت  
صاحب فراس گشته در آن دم و امن بحضرت خود را از انوش  
مصاحبت آن نایک مصنون ساخت و بهانه ریخورد زنگ  
طعام لازم گرفته بآئین پر مهر قیامت نمود از مهر قیامت  
و عدم غذایی و هدیه ضعیف تمام در قوایش را مبادت  
هر روز و روز چند بامید می دست از و باز داشت هر صبح  
نشست تا آنکه پدر جهاندار جمیع ارام او و سلاطین بطریق  
استقبال را به ان داشت و انعام فرا جهاندار تصور کرد  
خبر و بی و بهیبه جهاندار در خدمت پادشاه و آنچه که در دست  
از دیار فرزند نشاط می کشد زو کوهر بر فرشتن بنای فرمود

[illegible]



ملکدار است کشتی که بکشتن جہانداران و  
و سپاهیان و پادشاهان و ملوک و پادشاهان  
شدن و بکشتن و بکشتن و بکشتن و بکشتن  
ماجرای غریب چنان بحسب تن در آورده اند که چون جہاندار  
از نیرنگ چرخ دوار در یک آید و در آمد از بیم هر مضر حرام تو شہ المجر  
در اینجا دینکند و در کمال حیا و چستی جسته چون بیابان  
دشت پیمای صحرا پیش گرفت و از ترس داد و دام و هر  
پند و صیاد او افکوه و نامون بود در یک محل آرام  
نیک گرفت تا آنکه بسره زار کدشت و شایر که را دید در میان  
بر کمر زمره کون مرد افتاد بسبب بال و پر پیکر او را نیست  
بقالب آهو بتدوین فریاد جان کالبدش در آمد و از اینجا پرواز  
در هوا جگر کشت و راه شهر خوشش پیش گرفت بکشتن  
در بایر نزول فرمود بر سر شاخ صنوبر نشست قضا را صیاد  
دام در اینجا بنام میرد شست بدام و افتاد و امیر خجسته نقد  
کشت صیاد شاک را و نفس کرد از اینجا صوبه شهر بند و

گفت از اینجا که ما و من از یک جزا است گفت می مردم  
کامل خلق چنانکه بود است گفت شوخی خالق گفت بود  
در حسیت گفت از زمین بپریدن کردن گفت و نامی که در اسم است  
گفت از یکید و خود را مصلحت داشتن ازین بخان جهان  
شماره فی الحقیقت و اگر است در و بش و انصاف  
مشرح و محفوظ مانده وجود او را از جمله عطا یا ترک و موافق  
بزرگ الهی داشت و مصاحبت او را چون جان عزیز نمرد  
رویه در ویش را بر سبیل سیر و شهر گذار اتفاق افتاد انانیا  
از دحامی بدیدم و درم از حواشی نشانی به اینجا اجتماع اند  
چون پژوهش از کرد و با بر از پیوست حوائی زیبا منتظر  
بحره موافقت کرد بدین اوان فصاحت حاضر آورد اند و در  
سیاست لو اخذ میخواستند با پیوسته می در آنجا حکم خویش کنند  
یا الاعم فبرستانه را در بعد بخانه او کردند و متروک و در  
درین باب فرمودن میخواستند در ویش گفت ای  
این جوان که خیانت منسوب به خود و من را و از سیاست

شمارک گفت ای خواججه تو که در این محبت و محبت  
صاحب دلا و دیگر به مانند این سخن بر ملاق طبع درویش  
کو از ابر اقلاروی توجیه بویش کرد گفت تو چه خبر با این خیر  
و دانایی که سخت چون پسته همه مغز است و است چون قدیر  
شمارک گفت طایفه همانند اینم و در محبت این بابی رسیده  
درویش گفت آنچه از فیض محبت اصحاب تحقیق اندوخته توقع  
چنانست که ما را نیز از آن نصیب ارزانی داری و شمارک گفت وقتی  
در خدمت صاحب شریعت پیوستم و از او پرسیدم صبح از چه صاحب  
گفته گفت از آنجا که هر سخنان کرم بر یی برکان ایثار کند لقمه  
های از حیوانات و سایه شد گفت بمجاهد نفس از سائر نعمات کوی  
بانتخو ان خاک فناء کردی گفتم افتاب از چه روشن باشد  
گفت از اختیار تجر و گفته غنما از چه نامور گشت گفت بمجاهد  
از واکه غنی پیوسته شد دل چرا است گفت از آنکه در بند جمع  
نزد سبط است لقمه کل همه عزیز و ارجمند از چه پرواست  
گفت از توبه و شکر رویی گفته ستر از چه ستر و از است

ارای بهره و رانوا افلا از زبان مرغان مراست که زوان -  
اداکر و مترصد و قنبرست رویر که خوشید بختش مقارن در  
شرف بود خاوند که را از غیر خالی یافته قصه حال نسبت استماع خود  
و کیفیت انتقال حساب او کند هر فردی بنا را از آغاز تا انجام نزد  
بهره و رانوا بخواند غرض مرغ زیر کج و دید با خالی که در پستانها  
خود خالی یافتی که زیر گردن و در قصه خوشش و غصه متور  
وان گرفتن بحکم آهوجیه سر بره کشتن چو آهوجیه و ان برین  
بدشت پیاده در صفت شاکان صحرائه بهره و رانوا بجز و اطلاع  
این حال بخت از تحیر خون گریست نبندی از شرط چون کل بختید  
و از فطاط خطایب رشته تالک از دست او براسمه و از رخا  
و ندانست چنان کند و چه تدبیر سازد که هرگز زشت سر انجام حید  
همایون جهاندار ناله بدار البوار شد بشارت چون او را در  
کار سیاه کرد و مضطرب و بیقرار دید از آفت استعجال رسید و  
ای سر و قمر نیکوان و هر یکا حال فراتر از دایره تانی برودست تو  
بقدر آن تدبیر در باز زیر که در زینت کام که مرغ غنیمت و خصم

آه گفتن این برکتی بخت از بختی که خدا بر فغانیست رسیده  
بود و پادشاه در بختی که در آینه تماشای صورت خویش می نمود  
فتنار او خیره و زار از غوغای سرکشید و جمالش در آینه جلوه  
کرد این بیلتی ظاهر جمالش و خوشی و بخت و ارمیت  
نوق بوسه بر رخ پیکر خدای و اکنون بجرم جنین کستار  
ما خود داشت اتفاقا شاکر کاد و پیش من همراه بود چون این  
خریب کوشش کرد و بفرمود تا جو از او را فغانی و استیضات  
بر سایه اش زنده و چون چنین حکم از زبان صرخه شنیده  
بیکبار از غایت استغراب و غرور و استیضات آمد و در اندک زمان  
این ماجر آید و در شهر انتشار یافت تا آنکه بهره و پانویس  
حاکم و قوفایه بجهت طلب شاکر در پیش رویش  
آمد و داشت از حد و استیضات اگر چه کوه هم بر تالی روس  
حاکم و اما از فرمان بانو و هر خرافه و زندقه از مجال خود  
خارج یافت تا چار شاکر را استیضات خواهند که ان نموشاکر  
تیم خواهند که ان نموشاکر را چون نظر بر مجال



وادی فی الفور آید و طلب داشت و بفرموده کاهن فرمود  
قالیسی از جان برداختند و خود را تقصیر تو اطمینان از این بود  
پیکر را و صاحبان جهاندار فرمودند و کوه بقالیست و خالی است  
جهاندار و منتظر چنین هنگام سعادت فرجام نیست روی  
نیاز بوی خداوند بپای داشت چون حرکت فلک را میبرد  
و معاد است خود دید با تخیل جسم شایسته که بیدار مبارک  
خویش حلوان فرمود و هر استیست بدرگاه قادر علی الاطلاق  
مودی ساختند که در صا و در کوه و التماس صفت را در دست میبرد  
بدرین بند در جای او بختند و همه چون می دیدند و فایده  
بسک آید و درون زمین خویش را رفت در هفت منظر جایزه  
بیخ نوبستان سلیمان، روز دیگر در خاله مهر از مقام خاور  
در کنار جهان جلوه کرد جهاندار بر سر دولت و تحت خلاف را که  
بارها فرمود پس از استیختن وضع و تشریف یار کاهن  
غریب و کاهن را در انجمن ساختن میان بهای حضور  
استیختن و اینان حضرت اندر زمانه چون پیکر فرمود

— شاه باز اوج توانای عقد از سر رشته برفت و در بر انکس شایسته  
توان نشود با الفعل عمارت های چنان بود جناب صواب  
هذیت می نماید که این بار چون آن بد کو مر نایا در پیش تو آید بر  
تقطیعش بر خلاف سلوک و اعم پیش پیشش بتقدیم رسانیده  
بشکفته روی و کشاد پیشانی بگوی ای جهاندار فریدون فرد  
برنجور من بنویس ای میدودا چون فخره انجمن انجمن انجمن  
که اصل اثر انبساط پیدا نیست که گمانی نباشد خواه اعم و بقاء  
قدیم عایتینه نوازیه کردی در پیش خلع بدین  
فرهنگی و در قالب غیره نقل روح بنای می تواند بود و در بوسه  
تاشای خرب بطبع طعم راه یابد و شایع در فراجم پیدا آید  
و برانه شایع طریق مصدق کند و روی در سپهر را در صد و شصت  
و دهر را در کرو معاضد خوشش یافتن مطابقت انشا کار  
قدم توج بر جاده تدبیر میر و پیش هر فرد نهالیه لایه و تاق  
نقد نقش معمار روحه الهام است اینها که شایع هر آن کو تا فکر  
در از ابل درجه قطع پوست بود در رشته صحر و احتیاط از دست

طبع خسیس و نفس کسیف داشت حرکات ناپسندیده و ادب  
نامایم که موجب نفرت مردم و انحراف قلوب باشد از و بطور  
رسیدن گرفت لهذا در کم مایه فرصت دلیما خلیف بر گشت  
و ازین جهت فتنه خفته چندین ساله بر ارضیان جامه خواب  
امن و آرام بر آورد بشغل پرداخت و آثار خلل در اساس خلافت  
پدید آمد بهرام خان پسر لار دولت و مقتدای اعیان مملکت  
تا بی روشنای آن نابکار دنیا و در حفظ ناموس خویش  
بر پایه طریق اطاعت مقدم نمود و بتدریج محرک سلسله خلافت  
گشته قدم در سلوک نیل پیروز و جمیع فتنه دوست فساد دینش  
همراهی او را ذریعه هر دوزخ و کامکاری خود انگاشته و  
کرد آمد چون اسباب دفع و اشکبار از بهر احمقان مهیا  
نکرد سودای تاج و تخت کشش شورش آورد تا آنکه  
بنیروی بخت و نایب اختر نصیغ از مالک بخت تصرف  
خویش آورد و بظواهر بید هواخواهان کلاه پیروز بر سر نهاد  
پس ازین بر و در میان مملکت را فرازی یافت و باضعیفان

چو کشتی بزند و بقدر حال استعداد خویش هر کدام بجا  
 از روی هم رفیقان اخرویه و زنجیر شتار گردانند و چون  
 کیفیت بنای و وسیع بختی هر فرد را قاضی وادار وقت بداند  
 چناندارند و تا آن مدبر را صفت را بموقف سیاست  
 جامع او و بعضی ناخود داشت و طعن بنابرین برین کوفه  
 میهند آن سکان که خصال گشته گذشت از قلاب غزالان  
 بران عقوبت و نکال بسوی جهنم و جحیم فرستادند و مستعدا من  
 پس لاجرم فقدان وقوع فیه در خوار اعمال  
 نرسیده و فعل ناموای خویش بر سر کون چون قارون تحت  
 التلای شرافت صبح هر یک آن در و معاقبت کار کنند  
 و روح بخت دران بجا نرسیده و نورانی و مستعدا من  
 سکان از هر زوایا و نورانی و مستعدا من و دولتی  
 بشو و معنی نام بران بخت و بخت و بخت و بخت  
 انقار و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت  
 و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت

کندند و غلبه نمودند و این شهرت ترتیب داد و ساز و کار  
لایق بالغ و مبتدیان و فراموشی در انجام امور این شهرت را  
تدبیر نمود و در مرتب سازی موقوفات این موقوفات و احیاناً  
که نخستین شهرت است چون مشعر بر قوانین و مصلحت  
قوانین و خطب نامه بهرام خان صادر فرمود و او را  
خواستی بی شهرستان اطاعت نماید و نمودن شد اگر با و  
اختیار بسیار از طریق خیانت بهو می کرد و بر نایز بر آستان  
نمود و فرمود و الا بر قیامت خیز می آید و آن بدو  
سوخته بآری و آن شهرت است و رفتن را شکن باید بخشید  
بخود تدبیر و نمایان در کام خود و مستحق دانسته و تدبیر طبع را  
بنکار کشید و قد و قد و را تو را خدای و حق و حج  
و مرقع طبع و قد و قد و را تو را خدای و حق و حج  
اشتباه و پیش از آن حال داشت و ناچار  
بیم بود و در وقت آن بس که تو جهات جهان کفای می داشت  
و تقوای کتی از این جهان پناهی شاهان سعادت



وزیر و ستان این عدالت و طریقه نصفت بهترین شود  
ملک داری و بهین سحیه ستانی است ملک داشته خلق را  
بسوی خود خواند و بوسیده گردیدن کردن و آمدن کافه  
انام با شیعہ اعلام استقلال گویند با هر فرد میدان ملک  
ستانی کو و تسلط زد و هر فرد از ملک نیست فطری و جوهر امر  
مدافعتش را بهولت و الرقة دست نیست در دامن کوشش  
درست و بقای بقیه ملک از جمله معنیات انکاسه طرازی جمیع  
براسته حال خود نیست درینو لاکه جهاندار بر و منید همین تا باید  
آسمانی حرف وجود هر فرد زکشته بخت را از صفی است حکم  
ساخته بر فرد دولت متدلیست بمقتضای غیرت جهان داری  
ملک موروثی را در حیطه تصرف غیره گذاشتن از طریق میر و  
و مردانی نشود دریند آن اند که خار و خس ذات خلل  
از کاشن ملک رفته و هر سلطنت را صفای امر و آفاق باشد  
و وجود دریند که این ملک بجا نیست عدم انداخته به لوث انبیا  
و سیم ملک و ویم بود زیاده و من ملک را در انوش

از دوستی که در محراب خیمه سواد قیام و جلال کردیم  
 از انجالی که بنامه بنیک و بد است این است  
 دشمن است هر چه در نهاد تحریک سلسله عذر نمود از رویه و در قیاس  
 خیمه قالی عظیمه و فرخنده بیولا اثر فراشته را حرم و ذات  
 اقدس چند در حجاب آه و نغمه باغچه سرا فرازی غزالان خطا و  
 و موجب میساست آهوان تبت و فتن لشت و آن بد نهاد  
 خود را شایسته گاه کثیر و و قبل قبای کیقبادی ظن پرده آرزو  
 محال و اندیشه های طالع نجوم در راه داده و تیر اختر خود را کو کجیل  
 افروز تصور کن از رویه و خام طمع خیال کشور خدای در دشت و  
 نقطه و ارجانک دایره استدرالک و زکات و اکید فرمان فرمان  
 شده مقید امر همانا بودان متمنیا خود ساخت از انجالی که  
 بخت و تاج و تخت در خیمه بنیک بود در چنین وقت حضرت  
 پادشاه خلد آرامگاه خست میست ازین جهان خراب است بهر آن  
 متوجه شهرستان ابد شدند آن بیدولت ایمنی را از مغنما  
 شمرده بخت مذلتی بشخص خلافت رسانید و در چشم کور باطن

اشمال فروغ بخش ناصیه غریب و اجلال منند آرای محمد اکبر  
واقبال غلبندان بوستان محبت و ارادت نقشبند  
کارگاه تجدد و بسالت ملک آمیز نظم حقیقت و فاعطر برین  
صد اقیق و صفا جوهر تیغ شجاعت و منتهای کوه کبریا  
و فرزانی سالک صدق و سدا و تفاوت و فوق و دوا  
شناسایی سادک محبت و اخلاص سرور و راست روان  
شناس طریقه افراشته مشام کبریا و یکتا میرندی جهان کبریا  
و آشنای آشنای جبر و انشراح و نیک دانی رموز و راز  
دورنک و دلائل غنی و عقیدت راسخ و راحت افرا  
مشام حقیقت مرحله طایق دانی چین سیرای خجسته  
رای و طایر بابت دولت و جاه و دولت و خولای منبذ باجاء  
خجسته و عاقل و فاکت و مقتدای مقید و مصروف و مخلص  
بر واقع غریب و دست طراز و اجرای عجیب و صاف و قلی  
بنامیون الیم بخشید می شود که چون از ولایت منسوب و ادب غیر و مد  
و کامیابی و مرجع و رفوف پانصد و هزاران مراتب

[illegible]

برای و انچه بر ساطع سلطنت نمیکرد و حق استحقاق  
پادشاه هرگز در کار نفیست در کنار او نهاد و مصباح دولت  
که چون شعله خورشید بر افروخت شد بود بدین منطفی گردید و خود  
سکان خود را راند در جور اعمال با فراوان انقلاب بختی و بکری  
بادیه بوار گشت و نسیم سعادت و اقبال در چمن مراد بیاون تبار  
در اهتزاز آمد و غمی از روی خاطر او بیا دولت به قرن به اتم  
ساخت غالباً این ساخته ندرت طراز پیش از صد و این سنه  
فایض النور از آن سنه و افواه بسمع حقینوش آن سر دفتر  
حریف روان طریق ارادت رسید باشد الحمد لله و الحمد لله  
بر طبق تمنای خاطر خیر خواهان این سلسله با حیرت گرفت  
و ظل ذات معقوس بر فرق کینه حسن تمیز پذیرفتی غایب  
و شایسته شایسته عمومی عالی مرتبت بفرست فطرت و دانش  
ذات تفریب دور حال بدی و لب لباب اگر چه مقتضای این مضمون است  
که از بنید و لایق بزرگوار و پیر و وطن در کوی صاحب دولت  
کیر خود را در این و انداخته باشد و الا عقل چگونه تجویز کند



که بر افغانی می رسد محکم غور و خواجه و دولت بود و به از آنجا که  
لذت خود کامی و نوید را به این طبع بخش است و دنیا را  
منزلت خویش و قدر عیانت و هایت جهاندار جسم و مرتبت  
نکست بعد از خود بخیه و متون و دیه پیر و شیب و شالیت و  
خوابت و زو فی جالی و نه در خود و حال خود و دامن خود و دنیا  
شامان و الا قدر را بقید تحریر آورده و به شایع آن از کتاب  
نمود و به با خیران و مواد او بار از بهر خود و به با خیران  
جوابت و به با خیران و نقل و به با خیران و نقل و به با خیران  
و محرم و به با خیران و نقل و به با خیران و نقل و به با خیران  
نکا و به با خیران و نقل و به با خیران و نقل و به با خیران  
خلاف و به با خیران و نقل و به با خیران و نقل و به با خیران  
بزرگ و به با خیران و نقل و به با خیران و نقل و به با خیران  
نتیجه و به با خیران و نقل و به با خیران و نقل و به با خیران  
سلطان و به با خیران و نقل و به با خیران و نقل و به با خیران  
و به با خیران و نقل و به با خیران و نقل و به با خیران

واقع شود و در این ملک فخر و ترقی و خشنود بدین محبت اتفاق  
افتد از اینجا که ضمیر را قدری مرتفع و عظیم نماید و عظیم  
نداشته بود و گویند از آن گفتار و انصواب تا دم کرده و منتهی  
نسبت قوی و اراقه مستوی آن که هر مردمانی که بنده و بنده  
و عام آشکار کرد آید توقع جهان است این عظیم است که  
نیز گویند بر احوال و خلیان نام عام و فخر و ترقی و  
تکامل در بین بر مال و عام و نظر و توقع و کمال و جمعیت  
باطن و اطمینان دل متوجه و کتاب و عبادت و احوال و  
بساط و من معنی و نداشتن و پس از آن که با و ن  
بوف و جهالت و نداشتن و مفتوح و منکر و نداشتن و نداشتن  
خواهند شد و انتفاع و انتظام و عبادت و عبادت و عبادت  
عظمی و عبادت و آن عبادت و عبادت و عبادت و عبادت  
تصور و عبادت و آن عبادت و عبادت و عبادت و عبادت  
اشخاص و احوال و عبادت و عبادت و عبادت و عبادت  
عواصم و عبادت و عبادت و عبادت و عبادت و عبادت

خدا داد خدایان یا من هر طریقی خلاف بودن تمنا  
 و برگزیده های درگاه احدیت را بخت و استقامت  
 جز بر قصور فطرت و نقص فطنت حمل بر خیزد یکتر توان کرد  
 در خصوص رتبه و مرتبه ای که اصل امر او را حال متو  
 الیه نباشد بقید تحریر آوردن و متکلیف آید با ساحت انکه  
 که مکروه طبع اولوالالباب است بودن از ان سلطنت  
 پناه و بغایت بعید نمود اگر ارتکاب چنین امری ملامت که مبدأ  
 خرایه خلایق و منشأ تحریف میان خلایق دوستی است  
 از انست که هنوز امام حکومت می کند بر کوار خود را انانیت  
 ملحوظ و منظور خویش تن دارند خود را اصل و ریشه مندانند  
 بساط فرهنگ واقعی و اخبار زهد را چه پیدا است که کلان  
 و از انقلاب پیوسته و تیره پذیر آنق و نظام بودن رحم و این  
 و هر دو را مقتضای نمیکند و ارادت اندر راه محال احوال  
 کاینات است پس از چند گاه قوانین کهن بر هم زدن و  
 تا آنکه در اندیشه شیعیان عزیز است برین تقدیر طریقی که

از در او است که آن دهنده را که در جوار است  
والله که حکیم علی الاطلاق بمقتضا حکمت بالغه و قدرت  
سائر شئون است کونی را چنانکه باید و در صورتی که شاید محسوس  
از بی و ازار و لم یزل بر انجام می بخشد و هر بنده را در جور و سختی  
ذاتی و استعداد و هر او بمرتبه از مراتب خاص گردانید و در  
کد ترا و ارباب الایش باشد که اوست می نماید حکم تقوی الملک  
بمن تشاء و هر یک را که ترا و ارباب عادت و قابل عتبات  
داند خلعت و الا دارای در برش از زانی کرم مقابل  
فرمان فرمای مملکت اختیارش تقویض نماید و فرمان  
تثنی ع الملک بمن تشاء و که مستوجب  
نوازش و مستحق دولت باشد از فرزندش بیانی فرود اوم  
نخبر اندازد و به همراه او بر کبریا و منی که ملک قدیم  
و ذاتش غنی این نیازمند درگاه قدس کبریا خود را  
مستوجب استحقاق ذاتی و شایسته که هر دو را العین گفته می شود  
و الهی خرافت مستحق و ممتاز است از انوار کبریا و این دولت



محطش متوج کوراید طندلنیه و تا وین آن در شویخت و کمال  
همرا این کلمات در خدمت کردون نصرت متحمسنا لخدمت بای  
پرو و سواد پیکار و به کینستان برکاشت و از هر کرد آمدن  
حیوین منصوص و بارگاهیت پناه و منایر قضایا و اثر و لایت سرحد  
حاکمیش صا در و در پس از که سامان این محم و سرخا  
سیاق مطابق تجویز اولت و ولایت مقرون و تدبیر داناان  
کارگاه حسن و نام پذیرفت لغو و تا در حین نصرت اکن و در  
ظفر آمد و اعلام مستح فرجام بر پیمان صحایب سیار اخرا  
و کونین تدبیر خروج از حد و حدایت سینه مدسکندر  
میشکافیت و زهره اسد و دیگر اسرار برینا بهر میکداخت  
بلند و از اول و اند و خود بقا و بقیه و وقانون و  
یکدک لایعافین هم یک جوان فراز و اندر نیست  
بکامین پناه بقیان و فوج خاک شکوه که میبکفتی کو و پناه  
میتوانست بهر خمر کوید و ماکستانی نهضت فرو  
نظیر نهضت و ابدان و بقیه وین و بقیان جوان و خمر



که بر خلاف همه حرکت است و دور و وقایق که پدید می آید  
از این جهت است که در این حالت و در این احوال  
همین و سیرت می آید و سیرت می آید و سیرت می آید  
تربیت است و سیرت می آید و سیرت می آید  
پایه ای که چون شیر زبان و پیل و مان و سیرت می آید  
آغاز کرد و در هر که نبرد و نبرد می آید و نبرد می آید  
الشکر و نبرد می آید و نبرد می آید و نبرد می آید  
چون نبرد می آید و نبرد می آید و نبرد می آید  
نبرد می آید و نبرد می آید و نبرد می آید  
و نبرد می آید و نبرد می آید و نبرد می آید  
و نبرد می آید و نبرد می آید و نبرد می آید  
چون نبرد می آید و نبرد می آید و نبرد می آید  
چون نبرد می آید و نبرد می آید و نبرد می آید  
چون نبرد می آید و نبرد می آید و نبرد می آید  
چون نبرد می آید و نبرد می آید و نبرد می آید

[illegible]

[illegible]

[illegible]



کیرم ساخت و یکدیگر باطلانی نیست نه با دور و لا و زان  
نبرد از آراسته در میدان معرکه جوهر کار طبعی قیام و تزیین  
و دلکد پر ابرداسته شد آرزوهای آب سخاوت بیایا از طرف  
کوتهار وین کاس چون بخند نغمه نای کوه شکافت و تیره  
روین تنان اکبر و بانگ دوم سندان بود و دوم  
در زیر شتر نشان رستم حکم و فصل آورد و قاصد کان کج  
در قبضه قدر اندازان راست قدم چون آبروی خونین  
خم یافت ضعیف تر که قاصد جانان بود از خانه کمان  
بر آمد بی محابا بسوی سینه پروان شتافت از کزیر ان سبک  
بسان خورشید روز گرم بر تارک تافت و مغروران از گاه  
سیر و ن انداخت و شمشیر صاعقه نسبت دهند قطره آب  
بکاو در شعله زود و خون مانند چون از شیرین شیر و لال  
روان ساخت سنان بر سر روح و غلامان چون برین  
در جانب الیه در زو و جانتی بی بیقه اول و دوم  
شکست آن و لال سبک کاسه فیض است و آن کج



حضرت چون نصیران از کوشه برآمد بر کاب خرو  
کامیاب بود و زود نسیم ظفر بر پرچم لوائش بود و بیلا  
بهرامخان بقضیه بهرامیش تسلیم جان نموده بر زمین و تخت  
زبانش بوی کوشان شتابان گشت و سپاه مقهورش  
بهزمت سرگردید از اردو لیران عساکر منصور فراخ گردانید  
بست بهزمت بر افتاد و بدخواه را به جهان دادشاهی جهان  
شاه را به جهانداریدار بخت تاید آسمانی و قلاویز کوکب  
خرمن سستی مخالفان تیره اختر را به یارق صوف صاف  
و هم روخته اسباب و خود را به خاک عدم انداخت و غنایم  
و اموال بر جانبازان معجزه اخلاص از زاری فرمود و بیلا  
مراحت و نعل عطف بر ساحه آن ملک کسوف استقامت  
اموال هرگز نماند آن بلاد نمود و عساکر غنیمت داشت و دار  
السلطنه معز خلافت بود و من عطف ساخت و در غایت  
تسلط و ترقی و سرکشد به شرف جاه و جلال از اول نمود از  
سایه بخت کمالی و سرور بجام جمعیت و حضور

[illegible]

که در علم غایتی نیست جز علم خداوند و فیض او که به هر کس که بخواهد  
تو را که بخواهد به هر کس که بخواهد و به هر کس که بخواهد و به هر کس که بخواهد  
نام و نشان و در دست خدایتان و به هر کس که بخواهد و به هر کس که بخواهد  
غرض از این است که خود را به هر کس که بخواهد و به هر کس که بخواهد و به هر کس که بخواهد  
تواند بود و اختیار نمود و اما از اینجا جوی بشر و ملک است و فزون  
آیا و شود و اجزاء و محلات است و اختیار است و احیاء و نباتات  
خود نموده در اشکال عالم و به هر کس که بخواهد و به هر کس که بخواهد و به هر کس که بخواهد  
بلوغ بتقدیم رسانیده و در کمتر مدت به هر کس که بخواهد و به هر کس که بخواهد و به هر کس که بخواهد  
و در غیر اینها که غایتی است نام و اثر و تعلیم و توفیق و به هر کس که بخواهد و به هر کس که بخواهد و به هر کس که بخواهد  
بلند را بخواهد که در دله بود و به هر کس که بخواهد و به هر کس که بخواهد و به هر کس که بخواهد  
بهر نوعی که بخواهد و به هر کس که بخواهد و به هر کس که بخواهد و به هر کس که بخواهد و به هر کس که بخواهد  
مورث است که به هر کس که بخواهد و به هر کس که بخواهد و به هر کس که بخواهد و به هر کس که بخواهد و به هر کس که بخواهد  
بر آنکه بخواهد و به هر کس که بخواهد و به هر کس که بخواهد و به هر کس که بخواهد و به هر کس که بخواهد  
و به هر کس که بخواهد و به هر کس که بخواهد و به هر کس که بخواهد و به هر کس که بخواهد و به هر کس که بخواهد  
چنین ماه و سال و به هر کس که بخواهد و به هر کس که بخواهد و به هر کس که بخواهد و به هر کس که بخواهد

گرفت نظرسیم چو در دشمنان شاه شد کاسکار و شد از فرقه  
کارش چون نگار و بنگر خدای و بر خاک نشسته بود که فرسخ  
از خدا آمدش در وجود و بهر کرد آفرین داد و خوشش را  
بسی کجما داد و در پیش را به جان نرازد دشمن نمیرد جای  
بار امش و رامش آورد ترا، خطر این کشتن سبب و مقدر  
چرا اندر این سبب و در هر کشتن و کشتن و فرستادن  
خدا را راست و آن راه تحقیق این نعمت و لکش را  
از پرده روزگار مخالف آنکس چنان بمقام بیان آورد  
که بهرامخان در ایام دولت و زمان حکومت خویش  
بفرمان عشق خود پسندیدنی جمید از دود اهل غنا خواهر  
و بهر سبب مخصوص ساخته و از لطیف صبیح بود این در حسی  
که سپهریه کلیم بهرامخان با برادر او موهبت و عطایا بخش  
کو ششم و ششم بهرام بر کالویش شید و از فرار مندی  
به شش سببی انداخت سائر متعلقان شش سبب بود  
چنین تفرقه از هم باشند هر یک بسوی رافا و دودن مکه



این سال و این روز و این چنین دولت غیر متعارف بر این سال  
 فرموده و فرستاده چون در دیار کاه و پادشاهی بود که کیفیت  
 آن بقدری نایب و معروض نمود که بهر محال از شرح مختصر است  
 که بشن چون یک مبرور و عدل عالم جان پر خند و طراوت  
 سالش بر نایب و خشن و نامدار از آیه و میگرد و غنچه در زمین بود  
 با او سخن و پند و انداز بر جمع میداد و در آن سخن نشو و نشانه  
 که در شمس و ماه و در هر یک از ماه اگر خود را در و قیاس کند  
 به بیابان و بر سر و غلط انگشت نای جهانیا را کرد و در  
 اگر خوشتر از این شمس و خورشید و در آن و است که این  
 از سبک و کرد و در این رسد و شمس و خورشید در یکدیگر  
 بدام آورده و با یکدیگر و جوهر برقع بر اندازد از یکدیگر  
 به بند و جلا از یکدیگر و خورشید و جوهر برقع و یکدیگر  
 یک و کند و در این رخ را جوهر ساز و از آن یافتند  
 که این معنی و در و کند و با یکدیگر و موسیقی معجز است  
 و اولی و اولی و اولی و اولی و اولی و اولی و اولی و اولی



[illegible]

بنامی دیو و اینچنین کوهش و نوا این بحر شاه کند  
نکو هنر او را و دیگر نباشد اگر کسی خدا گوهر شرادر ملک  
از دواج خود کشیدن تجویز فرماید و در شلایم معنی را  
شرف و زکار خود دانسته با تعلل روانه درگاه والا  
سازد جهاندار بجز استماع این حکایت دولت الهیه  
رشته نیک از دست داده یکی را از حمدای دولت خود بخوا  
و آن تحفه و هدایا نزد ما و آن به نظر آفاق رسیده است و تقدیر  
در حوصله تقریر کنی اظهار اشتیاق و آرزو مینماید و دیدار آن  
فریب خال تباری نمود و فرستاد بر جناح استعجال طیف  
نمود و خدمت آن بانیو عالمی مرتب رسید و بعنوان  
که پسندید ارباب خبر باشد تبلیغ پیام نمود مادرش  
ایم معنی را واسطه فرمود تا به نیایش رسیده باشد آنها خرد و  
در صودج زرنگار نشاند و روانه درگاه جهاندار ساخت  
و از اسب و اسباب فرشته و امتعه و پرستاران پرید  
تا که بقیاس یک و انوای خویش رسیدن جهاز ساز کرد

زبان نیز آید و بکلماتی در خواص و حقیقتی و غایتی و غایتی و غایتی  
کفایت چون چنانکه بر زبان او نهد دل و جان و جان و جان و جان و جان  
و محمد برکت خود و نه از هر راهی و جان و جان و جان و جان و جان و جان  
بسیار و نه از هر راهی و جان و جان و جان و جان و جان و جان و جان و جان  
بیک و نه از هر راهی و جان و جان و جان و جان و جان و جان و جان و جان  
شود و نه از هر راهی و جان و جان و جان و جان و جان و جان و جان و جان  
بسیار و نه از هر راهی و جان و جان و جان و جان و جان و جان و جان و جان  
بر خیزد و نه از هر راهی و جان و جان و جان و جان و جان و جان و جان و جان  
لقد خلقنا الانسان في احسن تقويم  
و در شان او و ملائق و آید و تان و تان و تان و تان و تان و تان و تان و تان  
که در شان او و ملائق و آید و تان و تان و تان و تان و تان و تان و تان و تان  
بهر و ملائق و آید و تان و تان و تان و تان و تان و تان و تان و تان  
چشم است و بهر و ملائق و آید و تان و تان و تان و تان و تان و تان و تان و تان  
است و بهر و ملائق و آید و تان و تان و تان و تان و تان و تان و تان و تان  
که در شان او و ملائق و آید و تان و تان و تان و تان و تان و تان و تان و تان

بمخ فز و هشت عمارت بنوا ای نیاز مندان بی چون  
بلایه گری و تعلق سر کرد بران داشت که ماه چون آرد  
آمنک عشاق را بر کرد و بنوا با جاد وانه و غزلهای  
عاشقانه دل شاه و چنگ آورد و رک چنگ برناخن  
زده انجمنان در خروش آورد که شاه بی مایه غمی در  
کشت و در خلوت غمت از شمع وجود دیگر تجویز نگره لایحه بیوت  
کامرازی نشست و بخت کان چیدن از باغ مراد استین بفرودید  
دامن بکرزدان کلبه گشت و عیال ازین بخت هر اسند کردید  
بسان شاخ گل از نسیم طریقه آمد شاه دانا چون این محبوبه بختگاه  
خوبه را که هنوز کل نادیده بسید بود و بمنایا گفت بر سبیل او  
صراحی یادش بشنید و آورد و تابان در از یکانه خوبه و خوش  
مراجمی در کانه خدمت کامجوی را هم کرد و سالتین چون  
فی الضمیر خود را بسلطنت شاه در پیش آن پیشتر نهاد  
اولین عشق و حشمت از زنده خاطر برداشته و بجایانه بمرم جوین  
در آمد و غمی بختین بختین نمود و ازین بجایانه بمرم کرد



همراه ارسال داشت چون بود شش بجای شریف  
فایز گشت هماندار که نشسته لب سرانگاه شوق بود چون از  
منهد و صل نشانی یافت دست از دامن تحمل گشته بدان نشان  
و بگردار صبا نقاب از رخ آن گل بر کشادگی دیدنا و بد  
آفت خزان و بهر یافت بری از کلف نقصان جاو  
نیکو با ولین نگاه نمودن تاراج کرد و در سرستان  
هرج مرج آورد و ادا میری بخرب لب از لوح جبین بازو  
حریف میخواست و هنوز سخن از شهر بند لطف بر نیامده و او با خود  
مدعا شناسیست و او ایستنیایم که به حفظ سر زشتی ادب  
بیک نظر از چار بند شریک و بیرون میفرستاد و بود طبع  
بهراران معانی بگریختن خواهش مشتبه ناطق را از سخن راست  
چون عقیق معطل میداشت شاه از مشاهد این حال چنین حال  
چون موم بر آتش از خود رفت و بی نگار چون دانست  
که صید بزرگ بدام طره معینه فاش شد و در این استغنا  
ونکه را با تغافل شناساخت و دید و دانست حجاب



مهر کو هر ز خندان بر داشت و ز ناسفته را بر جان سفت  
مهر بیدار گشت و مای خفت تیره غنچه بیده و ز بانها  
توانا ری و از غایت غم جگر می لرزد چه کند  
و بر جگر نهادن از شرط قرار دهد و در این بحر و غایت  
ناله و تنه جگر بیدار و زان بیده و ز بان که عمر بر بساط  
شیششای بد فراموش است از مسامحت اتباع مراغه ناز که  
لوازی محمودی افراشت از حدوث ناله مقدم راسته  
چو آن را دم گرفته بود و چید و حلاوتی گشتن عبارت  
سکرات سیدل درید اما سر قدم در سواد او میبرد و درین  
در پیش جهاندار اصداد هم زده و ندان بر جا بر تاد و بخت  
انکه در فریت و در خاطر حزن خویش کند باغ شافت قضا  
بهر آن چنین دوران روز از غایت تر و باغ شکفته و خندان  
و شاهان کل از میثاق و نشانی در ساند و در آغوش غنچه  
خوب بیدار می نمود و در میان این جان هزار چشم با بونه  
چنان بیدار و از غایت غم جگر بیدار و در آغوش غنچه

طیور را تا دایه نغمه سازد که شاه از غایت شوق چون  
بخروش آید عواقب حجاز را فدای طره تاتار او نمود  
چنان باد و نازنین راه یافت کز و نغمه را در کوفت  
با فونکچه چنگ را در گرفت فونش بدو و پیروز در گرفت  
از آن نغمه گاندر پی خانی شد سلیمان پیروز وارد توانه شد  
چون آن پیر رخ پیری کرد از با فون نغمه رام شده مانند  
جام خط رضا و تسلیم آشکار ساخت شاه مرتبه و آن نخست  
بلیت بست و برابر نشاند اگر از تنگ شکر حایثی حلاوت  
بر گرفت پس مندر کرم روادی مناراد و مضار مراد  
بلو تاه عنای و مسکات بنه مهار زد و حرفی فوآموز را بزم  
تلازی فریداد بیکبار فونند و لاد سم را در که نغمه خام  
پویه آورد و چست میدان میبایست کوی کار ای  
بدر بر و پسته چرم مغروران را بفرستد و بین نژاد  
خندان کرد و نیدر غم شمع چو از نقش چین بر نعل و قفل  
نزدین زو ج به کشاد کوهرش را به خود بگذاشت

نظام افغان و درویش بنو چون فرشت برینان  
کشته و در میان ریاحین صفا اهدا رنگارنگ شکفته  
چشمه افروز خیمه چون آفتاب خضر و خضر اثرش برینان  
جلوه گران مجرای کلمات کلمات از تپاخ کیان غزال  
دران منزلت نشین تماشای مولی خود خود درون  
را از خوشن بزم خوشن بختن و از نیرنگ زمانه بوقلمون و  
گاه خندیدن و بزم گریستن و آمد و با طبع تنها طلب و  
کوشه دوستی و بوی آن برون مطابق افتاد الاصرم و  
بدامن آن صحران بزم و تاخت بر افراختند و پیرامون  
شاد روان سایه مرقع گردانیدند و با معیود چند از  
ستاران محرم دران محل طرح سکون انداخته و جمع را از  
لشکریان فرادور جای پامه پارس موکل کاشت و کوس و برون  
از انجمن در تخیل کرد و از پیرایه رخ و بنزد و بزم چون  
مجموع این پدید در انداخت و مانند جان نشینان ریاضت  
کوش و فقر لیسان و کوشش و تبیل اشغال و درین

نخنی از روی غصه مانند زلف خود تیره و دلگیر گشته بداند  
نگاه قهر روی چمن کرد که گل از بنیاد کعبه از غنچه است  
باز بست و بر بلبل ساحت چمن تیره از دل غنچه گشت و میره  
از نظاره سرو چون مرغ شمع از روی مهر دین برد و خست  
و بال هزار چون پروانه آتش قهر شمع سوخت از رفتار هوید  
پای صبا در دامن نسیم به چید و در صحن کمان تر زبانه زد  
خوابی نیمه چون شعله خنک زبان کردید نیم کاشن بگرد  
صبر و محرم صبر چون آید دل چون لب تر دامن  
پوست اندوز گشت از چنان زناش هر فردی ز جانشد که  
لیکات زلف از هم جدا شد ز شمعش بال از هر الو و می گشت  
نسیم اندر و شمعش در صیقل گشت چون از کافور چمن  
خاطرش شیرین است از غزل کردید غنچه طبع از شکفتن  
از انجلیق صحرای استفا فیه سبزه نشسته و بلا بهدایه کرد از غنچه  
دل بکنید اتفاقا سیر کنان در جبهه سحر و میردالین  
چون طبع اهل سخن صاف و روان و چون با طبع خوش



و از بس اندک ریزه رشک افرازه آب عمان و روکش رود چین  
صبا کواه است و شان آگاه که بر تنک دلیم غنچه مهر چه خند  
که نرزد و بر یکیم هوا بر شمع کز نه که نکند اگر از زوایان عالم  
تخته بریز و ماجرای مجنون از کفن فقر و روزگار باز بسته حاش  
بدان قیاس کند خود پیدا اید حکایتها بیدار آن صبر روا  
راه محبت نمیدانستان عشق نورانیه ما است مغایر تکلیف  
غنی که در روز و زره بر زانوان دشت و شوا از انکه عشق و سرگردان  
سحرای صعبت الی طلب طایفه است خرد و در سودا شیرین از  
آغارتا انجام بندی از ان تنید و مجنون باوید کرد همه عمر  
محبت بیست و یک صدف بر شمع زلفت از انرا آتش و سوز آن دو  
که از روز خیزد بر بارفت هر از ان ز سر جا و دولت  
هر کز این کمان بود که سوار بر کجای از این چنین بخون  
بیکناه بر خیزد و اگر باعث این کشت استغنا گزیدن و قدم  
در راه ستم و پیردان امر است حکم مثبت از شما سخنان  
تقدیر با شمع و در پند خود شایسته قبول نیست که



[illegible]

شمالی می خرامد و بر فریب در خرام ازین در چشمه چشم  
سرای کل خندان در یاب می پدید تو خورشید بساط  
یکجا و بنکر که متبادیدار تر درین دور و چون کاه کاشان  
و در از روی رویش نال از وضعی که است بهر  
اگر تار شمع غنکوتی تخم مجربسان در باب مجزوم  
و اگر سوز از باجم شد ازین توانی برآید و نمیتوانم محض  
ازت سیم خطی بارتوان یافت و تن مرا از غبار غبار  
حرکت توان نناخت از وجود این قدر هم نامزد و نال  
هست و بر نه از ضعف و پشای اثری نیست که نیست  
خدا را خود که بدین زکات جان زندگانی تخم و بدین حال  
چه سالن نفس زخمی باریک دل خار اخصال شکافت موم  
ایستاد برای رحمت و دل شکست و مومیت مهر است  
کنار و این انفس خست و غم من بهر خاطر خسته نیست نزال  
لطیف لطیف است روح او را تبدیل نوال و عاری و بار  
که نور واد و حکمت شایان و دل را از غم بر خیزد و کارد

و قوع امثال این عمل که اصلا در میان اعتبار نیکی ندارد  
منافی قانون محبت نباشد و هیچ رو خنده و زنیان محبت  
چند دل مرآت خیال انهای محبت است نقش هست  
سرو پای دران هست از شام پذیرفتن صورت امکان ندارد  
بلکه حقیقت چنان نریزین قرمان عشق است غیر از ان محال  
تقریباً با عشق نه سرع است که از سر بدر رود  
هر چه حاضر است که یاد کرد و عشق تو در غیبت و مهر تو  
در دلم باشه اندر آمد و با جان بدر رود بهر تقدیر حکایت  
عاشقانرا نبود چاره بجز مسکن بیکتایی جوهر  
مجنون و دانسته با هزاران نه است که کوی عشق و غم  
و نقش خود پسند از لاج خاطر با دیده نشسته اکنون  
کنایه این است که از مصلحت این نامه فرستادن  
بدر وانه و هر نقطه اش مانند دانه است و عتباتش سینه  
منتهی کن و هر چه از سرشته هر خیزی و این  
هر و نه و جفا را که تمامش از این جفاست

لا دون جری فی باطن کتب و نور از این خاکستری  
 که خلق و بودن و زدن اعتبار از حقایق ندارد و افکار  
 صفت مشاعر و لطیف و محسوس هر طعم فرامی بردارد و خود  
 نباشد و این نوع نبود مریضه غافل از پیچیدگی نباشد که در  
 در ادای این خال سار و لوله ها غیر از دعا که شود و مرضیه رضیه  
 جالب خرامان جان خیر کالی است و دست از دست دیگر  
 جگر آید چون بر مشهور غریز انجان غروب و خاکیان در  
 هر دو حال و چار آب و آب است چند بینی بر شکایت بحران و موج  
 تفاوت هر مانع از آن محض بدل عنایت و دست  
 بجزیر اندر و اعظم است تا که در وقت غبار شمس  
 بلک هر شمس چون دم می خیزد و زخمی بخشد و جانها  
 تر از کمال و یکه و افکار است که در واسطه افکار  
 آن مقدار از این طالع و تا اختیاری و محرومی از قوت  
 انفس که با شایسته است و شکایت به استقامت و قاعا می  
 از این طالع و شمس است و شکایت به استقامت و قاعا می



ز یاد بزم کلامت که رویش از دود و دلم جوان کماله  
است مشکین گشته چه بر نکاشت نشیب و نه در میان بود  
حال رویش در روز و شب بر سر پیر و پادشاه  
بدر و بحر و بر سر و بر سر و بر سر و بر سر  
فلک و حقوق خدمت و عرض کرد بر کرمیت و نوک  
رقم کرد سلام بر آنکه کارخانه دوران مباد و بر رقت  
نکویم از من مسکین بهر کرد و با لاله و در حبه و نمیه و در  
منشور و الانکاشه که غنایت سگند یوزمین و زمان  
بهر و فشر و غیرت نواز به شام حال ارباب نیاز فانی  
بسان بمان از اوج کرمیت نزل فرمودن ظل طلیل عطف  
و سایه رفیع رافت بر سر و قرین کوشه کزین غربت و کج  
فشین کرب و انداخت این خاک بر خود مطلقا قایل چنین  
نوازش غیر متصدد بود یکبار از آنجا که فصل بهار بر گل و ناز  
پیکر و سبزه و زردن و فیض عابد و بار بار و بار بار  
بمقام فلانی که نشو و نما و غیره و غیره و غیره و غیره



و ناستای منبر و ز کار است معروضت محبت شد  
میخواست درین باب از راه حساب مقدمه چند در کمال مناسبت  
وزارت در میان آورد از خبر اثبات حق بسوی خویش و بی  
قاطع و برانیم ساطع بگذراند و در صورتی که طرز سخنان بر  
آمین حال حسن وقوع پذیرد استا خانه با قاضی و روحیه  
پروانه سخن در برابر کسی نشاند اما عقل انداز و شناسخت  
نمود که مخالف قانون ادب و دین و اخلاق بود و شکار  
کردن از پرده تسلیم خارج افتد و گفته گفتو این درویش بود  
و رنه با تو ماجر او داشته نکته باز وقت و نکات کس نبرد  
جانب محبت فرو گذاشتیم بی اینها همه نتیجه تقسیم از مال  
که یکی باین که در راه معروفه بهتر لباس و همه تن تسلیم  
شده باشد از این امید بود و شنبه و بخون جگر ناستا شکوه  
نما و مخالفین بهر جواب مرشد و خوتاب و الی و  
و یکدیگر فریاد و این استغناء و از زکریا بیخ و خطا  
فرستاده و در مسایقه روزگار و ستان شعاع حرم

و استر خانی بخاطر تقدیر اقبال طریقه تبدیلیم و هیچ مردی را  
مجتهد و مجاهد بفرمان نگذارد و هر کس در عین حق و عدل باطل را  
سودا بابت جاد و خیال در صدد بداند و هر کس با حق و حقیقت  
بجز حجت اغیار تا شام میسر شود و از طره مناطقی است  
بهتر از قدر حدنا و قنات از کتبت شام و دل و طر ساختن و از حد  
جمالت کلی تا ظاهر جدید بر حاشیه خود قدس را کردن خود  
محل محفل عالی و اشراف و آخر کار و وقت انکشت نام بود  
عیش اشراف منصفان خشن مخالف این پرستاری و منکر  
شود و رضا جوئی و انسیطایق تنای خاطر انصاف کردن  
لا اله الا الله و ان محمد رسول الله و این چنین است و اگر کسی بگوید  
که او کفر و بدعت است و این چنین است و در حضور  
در بعضی بود و بدعتی است و این چنین است و این چنین است  
با تخریط و تخریط و تخریط و تخریط و تخریط و تخریط  
و این چنین است و این چنین است و این چنین است و این چنین است  
و این چنین است و این چنین است و این چنین است و این چنین است

سوسن صفت زبان او است غنچه زبان لب از نطق باز سبک  
 مشک پنطره تاشی لبان ریج ریح و نسیم مجاریه  
 کوه کفیا طبع طرب الیز و الیابا و بان بخت بدخواه دولت خلد  
 طراز ماتنجام لاله در ظن بهر مدام از فرمزدی و سرنگون بار  
 بر مضمون نه آمیزه الفاظ شورانگیزه نامنه آن شیرین اداس  
 عشوه ریز ایجه یافت پیش از کایه استقدال در شدو عنان  
 کلکون هست لبوی و لجوی و خاطر دارش سبک خسته  
 بصواب دیدل بودای چون شخوار محمد تنها بدان و  
 خلد زبشتافت و زبان بال صبح هم بصبحا کان بر وقت  
 ان کلین حدیقه دلیتر رسید کره کشای غنچه و شش  
 و مردم دیدن از زانیا کاستان جلالش هر ه مندر کرد آینه  
 باغچه را از زنبه و عنبر و جعد مسلسل و شل و سوا و بصیر  
 افزون ساخت و از مشاهد حال حیرت مال آن خال  
 و شش و لبی طرفه ازین درو شاه پدید آمد و او یس

ملا لایحی متصوفاً کفایت و جامع می و خون دل صریحی  
 دادند و در راه تهنیت او صداع چنان شد که خون چشم  
 از آن خورسند برون آمد و بر صورتی مایه دل شادمان  
 و همه شب چون شمع بهوختن ساختار و بزم و الاخذام  
 صبحان پرورش در انضام بیان کمالج درویش میفرمود  
 بیک روح نواز است همواره ماستد مروج درین پیرایه خلوت  
 کزین امید عاطفت و عنایت از جنابش آمدن نواز چنانست  
 که این خاک نشین کو بی غرتت بخندید بقمر روزگار و کمر  
 سپهر عذاره که در افکند شش شکر شیر شکر به بخشد و اند  
 بازو از نهان زانکه سبک ساخت از تکلیف بیای بیای هر  
 میرا سازند تا بطور دل کو شسته تنهای تن بنا کار و واقعه  
 باندازه تمنای خاطر دست از هر خشمه چشم باز گرفته میل  
 سزنا که روی صحرای درد و الله و الله از آن شمع شعله و روان  
 کوه نرزد و بسا آن بی بناله و تقیر داغ و خالی کعبه و کعبه  
 زینا و ابراهیم هر دو آن معنای طریق نیک و انست تا آنکه



شاهانه در قانون نیازمندی سختی با بود و بکار برنج  
در کتاب محافی آن راه ایستاد که سایه محافه فرق با پیش  
برپای نازنین افکار بی بهترین رسم کارگاه عمیق مصلحت رخسار  
محمود کفایت ایاز است بهره وراثت و بس که فراست کامل  
و دانش والا داشت بمعنی مداراه بره از اقصای غایت  
ادبای تئور و فروع و آنچنانکه شایسته طریق خود دانی و خود  
شنایست در پیش کیان خدیو نماز بره و نقش پامایون  
سجده کرده از بهر اشکال مراتب منت که در پشت و فاخته و از زبان  
بر سر و سپاس صغیر سنج ساخته بر طاعت بر خط تسلیم نهاد و چون  
حایه پدینا شاه شد بسینج را پذیرا گشت و بقیه عمر از مسکده  
مراد و مخانه امید بان پیا مقصود بود و مبتدا کارهای و قضای  
ملک و امام شتابان در کان عرصه کیت را حاصل حیات و خوشی  
نزدیکی نیک تر از آن نباید پیوست بهر زیاده از جامه شرف  
چرخه ازین نمینا به خرابی است و در چرخیدن او از نمین  
نمینا به خرابی است و در چرخیدن او از نمین



شاهوار از صد قوی و بیست و پنج تنیان و اسن و اسن و اسن و اسن  
ریخت چه درین کفر و سایه اقبال بر آن سر و جویبار  
جملک تداور اوید چون صبح تن بسوت کافور  
و او و ماتر عذار و ابروی اهل از عار غار و و صحت  
و همی مراکت و سرمد لبان اشک از چشم انداخته و کوش و کرد  
از کزانی کوهر و با قوت سبک ساخته تنه از خدای  
اطلس و شش سبک از دانه پای کوهر و شش معطل  
کردن از طوق مرصع معرا خا خوش از زلف و رقع بیک  
پهلوان خاکش نهالین عذار زار شراخت مالین  
با انهمه در غایت خسوع و غایت خسوع بر جاف چه  
نست پیر استقدانت و چشمه از خوش شش و دل  
زقت باطن از اشک کین و سرنگ عقیقین بجه سالن  
وانه و اندر برشته نرکان مشهور خاقان جهم شکو از معای  
چنین حال حیرت مال و غایت کمال متغیر و متاثر  
نمده از وید سحاب صفت قطرات بارید و اولیست

هر روزی مغفلهای کل من علیها فان  
کوثر و جمال که به کل شیء و حالات الاوجه  
مشاهده نموده و این سفرناکر زناد و یولر اکادرونان بیدار  
باطن به اسباب حسین پرداخت و به عهد و واره و بجز راند  
خود بخواند و به عتق و به اسیر اندر زو و عیایا مقصود کرد و به  
لفظ نای بر کبر و ای و یوفای و به سلفه مزاج و بی ستر  
کرد و دین و بی شبانه عمر یک سیرالوار و به قول کسین  
ازین از غفلت و به خیر و عدم تجربه و به شبانه سیرالوار  
و به حالت غایت پیری و به رخ نکر و به باشد عالی از حال من قیام  
و به متوجه انان و به عادت پند و به پند و به نوا و به بی  
کشت و به عملی و به نون و به نوا و به نوا و به نوا  
خاصه با این و به نوا و به نوا و به نوا و به نوا  
جهان نای و به نوا و به نوا و به نوا و به نوا  
کوثر و به نوا و به نوا و به نوا و به نوا  
شما و به نوا و به نوا و به نوا و به نوا

و شایسته بود که هر دو در این نغمه روان نغز آید و این مرحله  
خست بقول عجمی است این هست از اینجمله و این امکا و  
الین و مرحله بعد فیه مقتضای انقلاب و هر دو در حرکت  
بر حیلت که و انجمن آری این است متعارف و نشان ثابت  
عمر السوار که آب قصر و جوشان بیا و بر پا است که همه  
و لقیبا و است آخر ندامت رخسارین و علایق و اسرار و  
برین و و الباطن پیر و است بیکت بار و در شش و رقا  
شناختن از قوانین مستقر و مریح مستقر و دیوان ارادت  
و روان بر استان نخل را از این نور و نکت است اساس  
قیه دست و برهنه پیر و نجر اعدام و ناه و از مشعل و او  
بر سبیل اضطرار و بیرون جسته بر نخ و نگاه فنا و اختلال  
مستحکات عالم ممکنات است فلک بر خاست و بطایفه  
جهاندار جم نلوه را نور و نور و بی در کار جهان زند و آنجا  
سروش چمنستان بر و بر البصر و اجل از این انداخته کاشی  
بخارستان تبدیل و جهاندار عاقبت محمود از راه دیده و

[illegible]



[illegible]



قیامت از کجای خاسته چون از زمین و آسمان نجات  
از طغیانان جهان بکشید صدفتن زمان زمان بکشید  
تخم و خف و خون بکان بکان را تا مکه شد جهان جهان  
احیان خدایم و کارنامه بطریق پسندیدیم و این بزر  
تکمیل و ارم تجرید و سر انجام اسباب میل آن سبک خرام  
هر صد بقار اجتهاد وانی ظهور آورد در خورشید و شمشاد  
بی از هر تنوط انواع منسوب است و افهام عطربا تر است و کاف  
بگیر و جبر و کل و کلاب و صندل و کار بر دند و این چنین  
خویش بخوبی و بانوان پاک و از روز سزای سزا گیران  
سروان و جویبار و وفات و نور و ناله و بل و هم آنچه که  
سزاوار حال و عین و اندک و اندک و یکبار و هر دو تا بوی آن  
نخستینان عشق و جمال و دشت و دشت و دشت و دشت  
که در مشاهده آن حال قیامت نکیر خون از دین خوار  
میکنید و از آن سبب و احشیم که بود و بوشان  
بر زمین و این پیر و پیر و حبیب افتاد و پیر و پیر و پیر

خشت عروسی بر قامت خود در است کرد و جامه و تن به جای  
کونه گوید آغوش تیر بادین جفا اندازد و بی انگیزه و اندک و اندک  
خار اضطراب و آلودگی اضطراب کرد و در وانه و آلودگی  
ثبات و قرار نقد جان بر پایش نشاند کرد و اندک رقم دوام  
خود در قدم هر شت ساخت و نام بقا بر صفی حال پذیرد  
و وفای رنگاشت از صید سخن عشق ندیدم خوشتر یا کارگر  
درین کنند و آبرو بکند از وقوع چنین واقعه عبرت افق  
غریب از نهاد جهان بر خاست و غبار غم زد این زمین و آسمان  
بشکست این درین مایه هر یک خون گریست کاس اشک  
شوق چون جامه لاله بر رخسار شد و درین صحنه تنه  
صفت تخمین بر روز و شب چون قفا فانی گشت  
بلکینند و در و هم آن قدر در این وقت همه الطاف الهی  
ببینی چون چیده و پندش بکنند و از صحنه این دنیا  
و کار و باطنی که بخت فانی در و هم بکنند و صفی  
فلاک و بارش شست جهان را به در و آلودگی

اینجهت بن دوکان برراج هیچ خوشتر را بر صبح  
 مناز و برغیش را بر صبح هیچ و برغیش سیاه است غم  
 است و سرورش طوفان بالاست و نورش اینجا  
 شجری نشود و مندرش را بخت از اینها بخت  
 رخت جاده پل است و ستان همه نو خرد است  
 تا چند قد پسند بودن بر هیچ نظاره بند بودن  
 نیز ناک فتنه برین شکاف سیمخ علقا جواهرین  
 قاف تو ایله پایی و کاروان نیز بر خیز ازین کز  
 بر خیز هر چند مقام دلیذ بر است زین در حال  
 نالز بر است خاتمه است و بخت برین و سیاه  
 خسته است و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت  
 و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت  
 خانه محبت الیز لک رنگ فرمای نگارن خانم چهره  
 لشکر کارگاه فروزین است بکار و کاره و توفیق  
 بحال آفرین حسن نامیت و توفیق و توفیق

[illegible]



کل روزین مبارک و شریف بنمختن کار و نشین  
هر نای از و چو آب و یک هر یک از و چو آب در میان  
هر یک از و کل است بر و یک از و یک بکف در این  
کل که در هزار باغ است آبش از طوبی و مانع است  
از آله مرید بنیکه و آله است و اندک چیز بر شمع معارف است  
این کل که یوستان مبارک است از زمین مبارک است  
نیرین بر هم که روزگار است اقیست که زمین و در هم ترانه ناست  
الکونی که این عشا شا به معنی را به چندین اسباب  
نیز است و نیز است از و بر و قع عین الکمال مشایخ  
پرند ملا و بر صورتش میفرمیش فروخته و در بند آهن  
که جلوه کرده عالم کر و عالم را به راسته است  
سور زای و خجالت توابع بر و است هر چه که شرم  
همین اندام ز و و شمس چو داشت ملک فی معرین  
بنوای جهان فضل و هنر شکام آری شان نو این  
بکر از مغلی نقد معانی و هنر اسلک و هر وجهه لایک



طبع نارس من در روز و لک روی سخن پلید و سخن آسود  
نیکه دانی در سر و برکت آن بود که این تازه عروین عجب  
معنی را که برودش چو در مدح و ملامت عبادت کرد  
جوشش است بیندیش که تو به پیرایه پارس و در احوال  
آرات و مجالس حال و استخوان تواند بخند و رسا  
خام خام و دست من با انشای قوه انین سخن سخن سامان  
آن نه که چنین نقش سید و نکاح فکرت در آن آتش باغ  
چهارری بر کار نام عشاق انما شمع چرخ خطا می کشد  
بدین نیک نیک آینه پر دانه بر لوح تحسین آینه  
تواند اولیک تنگید بعضی از دوستان و ترغیب  
آن بت جا و و خیال مند و ستان چنانکه در عنوان  
کفایت این حال مدح شرف تنزید رفته بارنگار  
چشمین انور نفیس کار که اتفاق می آید و اقبال  
مصد شکر که این کارخانه بکفر و شکار جا  
تجانه بند و در این ناموس هزار غلغل است



بر زه خذف و سوش سفال کجا برده اگر نظر کرد  
نامقدان بصر که چرخشان میده منظر و سیرایان بر دل  
معنی و توانیکان نقد سخن و خواصان بحدان نشاند  
بجای و در آید حال چون شود و مال کجا بجا آمد لیکن  
ازینک سرچشمه آن یک سرشت و خجسته خوانین فرستاد  
طینت علی النعم جمیع سلفی جهان خامه تخی چشم و چون  
نامشیره و او تنگ ظرف از سن و دایه پستان کرد  
و پلنگ پوستین در و آبو کوری را سر نامه منور و هنر  
پندارند جبر نشو و مهر و مهر و پوست بوی و سقرین  
بظهور رسد زیرا که یا شیر سر خجسته باشد و ریخته افتاب  
ناخن نبود استظلال بظلال طلیل آن بزرگ نشان جو  
پوش کرده دیگرین چون بصری بصر هرزه در آید بکشت  
سکوت بر نطق گزید از آنجا که خاموشی و اندام  
واسطه وقوع و قار است و نادان بر وسایل و نیت  
و اجتناب ازین ترانه را زدن خدا و نور و سماع اجابت



Handwritten text in Arabic script, appearing to be a list or a series of entries, possibly names or titles, written in a cursive style. The text is arranged in approximately 12 horizontal lines across the page.